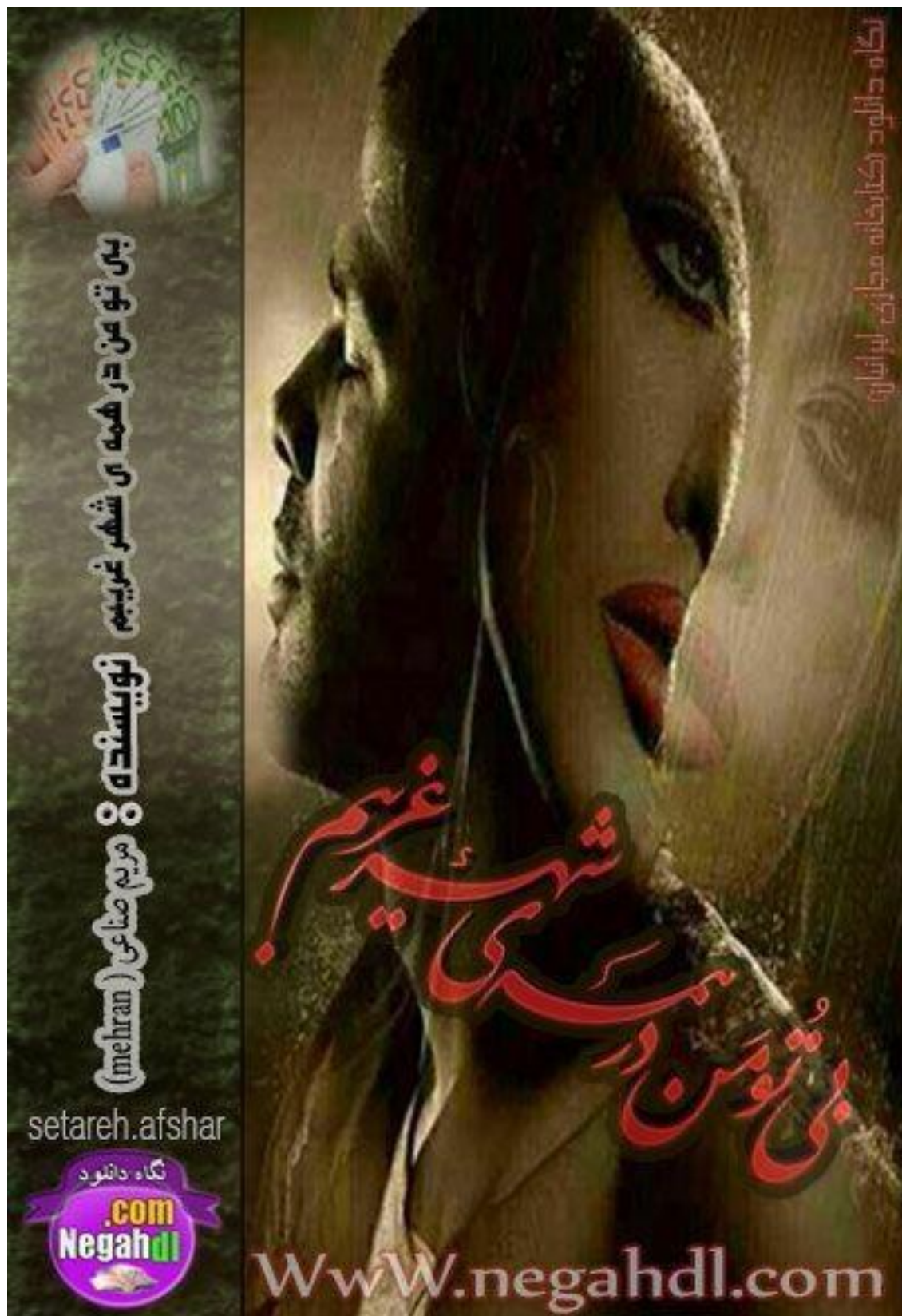


رمان بی تو من در همه ی شهر غریبم | مریم صناعی



پشت هر کوه بلند، سبزه زاریست پر از یاد خدا

وندر آن باغ کسی میخواند :

" که خدا هست ، دگر غصه چرا؟ "

آروز دارم : خورشید رهایت نکند

غم صدایت نکند

ظلمت شام سیاهت نکند

و تو را از دل آنکس که دلش با دل توست

حضرت دوست جدایت نکند.

قطعا زندگی فراز و فرودهای زیادی داره...

این ما هستیم که باید در فراز ها فروتن و در فرودها مقاوم و استوار باشیم...

" بی تو من در همه ی شهر غریبم " رمانیست پر از فراز و فرود، دختری که مادرش رو در کودکی از دست داده و با پدرش زندگی میکنه

پدری که به خاطر خطایی در گذشته، محکوم به تحمل سختی هاست و دخترش رو هم ، به نوعی نا خواسته با این سختی ها درگیر میکنه ...

همه چیز خوب پیش میرفت، سارا تازه فارغ التحصیل شده بود و زندگی آرومی داشتند، اما با ورود خواستگار ، طوفانی به پا شد که در جریان تلاطم دریای زندگی، پدر و دختر غرق شدند...

ژانر : عاشقانه، اجتماعی

صدای زنگ در بدجور رو اعصابم بود، طرف ول کن هم نبود و پشت سر هم زنگ میزد ، با بی حالی ملحفه رو از روم کنار زدم و آیفون رو جواب دادم : بله؟

- چه عجب، بالاخره جواب دادی

دکمه آیفون رو زدم و به طرف در رفتم و جلوی در ایستادم، صدایش از تو راهرو در حالی که نزدیک میشد به گوش میرسید: یه ساعته جلو در معطلم تا خانوم از خواب ناز دل بکنن

دیگه بالا رسیده بود و حالا مقابلم با اخم ایستاده بود، در حالی که نفس نفس میزد گفت: این چندمین باره منو پشت در نگه داشتی؟

بعد ابروهاشو بالا برد و پرسید: صورتتم نشست؟

خنده م گرفت، آغوشمو براش باز کردم و گفتم: نه منتظر تو بودم بیای برام بشوری

- چشم. الان، صبر کن چادرمو آویزون کنم

بعد دستمو پس زد و از کنارم رد شد و روی مبل نشست و سرشو به پشت مبل تکیه داد

میدونستم الان خیلی عصبانیه، حق هم داشت هوا خیلی گرم بود و منم اونو تو گرما پشت در نگه داشته بودم، طاهره گرمایی بود و وقتی گرمش میشد به شدت عصبی میشد، برای دلجویی صدایش کردم: طاهره؟

جوابی نداد و صورتشو به سمت دیگه ای چرخوند

کشداری تر از قبل گفتم: طاهره جووونم؟

باز هم سکوت

با بغض ساختگی گفتم باشه جواب نده اگه عروسیت اومدم؟

یهو سرشو سمتم برگردوند و با تهدید گفت: بخدا سارا اگه یه بار دیگه منو معطل کنیا، دیگه نه من، نه تو... خواهشا از نقطه ضعف منم سو استفاده نکن، اه، هر چی میشه عروسیت نمیام

- باشه بابا حالا جوش نیار شوخی کردم

- اصلا شوخی قشنگی نبود

- خیلی خب، من برم چای بذارم

- تو برو دست و صورتت رو بشور خودم آماده میکنم

چای ساز رو روشن کردم و رفتم تا دست و صورتمو بشورم، وقتی برگشتم طاهره چای رو دم کرده بود و پشت میز غذاخوری نشسته بود

منم مقابلش پشت میز نشستم و پرسیدم: چه خبر؟

- همه خبرا پیش شماست، بگو ببینم خواستگاری دیشب به کجا رسید؟

با یادآوری مراسم دیشب نا خودآگاه قیافه م جمع شد و گفتم : به هیچ جا

- چرا؟

- داماد بی سواده ، باورت میشه طاهره؟ تا دوم دبیرستان بیشتر درس نخونده

طاهره متعجب از حرفم چشمهاشو گرد کرد و گفت : برو ... مگه میشه؟ اصلا بهش نمیخوره

- منم مثل تو باور نمیکردم اما وقتی پدرش با افتخار گفت پسر من از نظر تحصیلات از همه پسرهای فامیلمون بالاتره... همه تا سیکل درس خوندن اما پسر من تا دوم دبیرستان رشته کامپیوتر رو گذرونده

طاهره همچنان متعجب بود و گفت : آخه اون با اون همه تیپ و قیافه ... اصلا بهش نمیخوره، من گفتم کمتر از دکتر و مهندس نیست، اونم با اینهمه امکانات

بعد چشماشو ریز کرد و گفت : ببینم؟ سر به سرم که نمیداری؟ منو دست انداختی؟

- نه به جون سارا

طاهره برای عوض کردن موضوع بلند شد و دو تا استکان چای ریخت و گفت : حالا شیرینی مونده؟ یا همه رو خودت تنها تنها خوردی؟

خندیدم و از تو یخچال جعبه شیرینی تری رو که آورده بودند روی میز گذاشتم ، طاهره سری به اطراف گردوند و گفت : خواستگاری دسته گل نداشت؟

- چرا، داشت

- پس کو؟

خونسرد جواب دادم : آشغالی ، همون دیشب گذاشتمش جلو در

کف دستشو بهم نشون داد و گفت : ابله، با دسته گل چیکار داشتی؟

- چون اون آورده بود نخواستم جلو چشمم باشه

- پس این شیرینی چی؟ اینو مگه اون نیاورده؟

- نه دیگه این برکت خداست، کفران نعمت میشه

و خودم هم خندیدم. طاهره استکان چایشو رو میز گذاشت و پرسید : حالا نظر بابات چیه؟

شونه هامو پایین انداختم و درحالی که انگشتمو دور لبه استکان میچرخوندم با آه گفتم : بابام میگه به تحصیلاتش کاری نداشته باش، میگه تا دلت بخواد مکنت دارن و میتونی راحت زندگی کنی ... یه چیز دیگه هم

گفت ... گفت اگه من بهش جواب مثبت ندم ممکنه بیکار بشه و ... میدونی ؟ کسی با شرایط بابا بهش کار نمیده، از طرفی هم قسط مسکن و خورد و خوراک و ... اصلا همه چی بهم قاطی شده

- یعنی ممکنه واقعا اخراجش کنه؟

- لابد چیزی به بابام گفته ... و الا کدوم پدریه که راضی بشه دخترش علی رغم میلش ازدواج کنه

- کاش پیش عموت میموندید

- عمو احمده دیگه ... اونم افکار خودشو داره، البته حق هم داره، من و رضا دیگه بزرگ شده بودیم و دیگه جایز نبود تو اون خونه زندگی کنیم

طاهره چشمکی زد و با خنده گفت : عقد دختر عمو پسر عمو رو تو آسمونها بستن

- حرف مفتیه... از ازدواج فامیلی خوشمون نمیداد

طاهره به ساعتش نگاهی کرد و بلافاصله بلند شد و از تو کیفش پاکتی بیرون کشید و مقابلم روی میز گذاشت و گفت : ببخش سارا جون دیرم شد ، اینم کارت عروسی ، الان مجتبی میاد بریم برای پرو آخر لباس

- به سلامتی، مبارک باشه

چشمکی زد و گفت : ان شاء... به زودی زود تو هم کارت عروسیتو بیاری خونه م

به طرف در هولش دادم و گفتم : خیلی حرف میزنی ، خداحافظ

در رو که پشت طاهره بستم سراغ کارت عروسیش رفتم و از پاکت بیرون کشیدم، متن قشنگی بود و آدرس یه باغ تو حاشیه شهر، با دیدن اسم طاهره که به زیبایی خطاطی شده بود لبم به لبخند باز شد .

از دوران دبیرستان با طاهره دوست بودم، اون روزها ، حال روحیم خوب نبود و هنوز افسرده بودم، دلیل افسردگیم هم اتفاقاتی بود که برام افتاده بود، خونه ما شمال کشور بود و یه زمین داشتیم که پدر و مادرم توش برنج کاشته بودند و کل درآمدمون از شالی کاری بود، اما یه روز که پدرم با کارگر زمین مجاور زمینشون بحث میکنن اختلاف بالا میگیره و کار به زد و خورد میرسه تو این بین هم یه از خدا بیخبر چاقویی رو به پدرم میده و همون چاقو میشه سبب مرگ کارگر بینوا به دست پدرم . پدرم زندانی میشه و مادرم با وکالتی که از پدرم میگیره خونه رو میفروشه و میده بابت وکیل، وقتی دادگاه حکم قصاص رو صادر کرد مادرم اولین سکنه رو زد و تا چند وقت بیمارستان بود، من هم که هر روز خونه یه همسایه بودم. دومین سکنه رو وقتی زد که دیوان عالی حکم پدرم رو تایید کرد و سومین سکنه وقتی بود که به مادرم خبر دادن حکم به شعبه اجرای احکام رفته، تو این مدت از معتمدین محل گرفته تا افراد سرشناس برای رضایت خانواده مقتول اقدام کرده بودند ولی حرفشون یک کلام بود ... قصاص ... با مرگ مادرم خانواده مقتول دلشون به حال من سوخت و به ازای پرداخت دیه رضایتشونو اعلام کردند، وکیل پدرم با باقی مونده پول خونه و فروش زمین و کمکههای خیرین تونست مبلغ دیه رو پرداخت کنه و

بعد از چند ماه پدرم آزاد شد، روزی که پدر آزاد میشد عمو احمد اومد و از اونجایی که مهر قتل رو پیشونی پدرم بود و به قول خودش انگشت نما شده بود، من و پدرم رو برای همیشه به تهران آورد. چند سالی رو با عموم زندگی کردیم اما با بزرگ شدن من و رضا عمو احمد کل پس اندازشو به ما داد و تونستیم با وام بانکی کلان خونه بخریم

به خودم که اومدم با دیدن ساعت از جا پریدم، چند ساعتی رو تو افکار خودم غرق بودم و تا یکی دو ساعت دیگه بابا میومد و شام هم نداشتیم، آخ... حالا باید جواب بابا رو چی میدادم؟ الان من با کی صحبت کنم؟ طاهره که یه سر داره هزار سودا، رویا دختر عموم هم با همسر محترممشون مسافرت تشریف دارن و طبق معمول موبایل رو تعطیل کردن، زن عمو هم که کلا تو این چیزا دخالت نمیکنه، عمو احمد هم که قربونش برم همیشه گفته بابات هر چی میگه بگو چشم، به بابا هم حق میدم که ازم بخواد جوابم مثبت باشه ... میمونه فقط رضا... اما چجوری بهش بگم؟

مواد کتلت رو آماده کردم و تو این فاصله هم فکر میکردم، دو دل بودم که اصلا با رضا مطرح کنم یا نه؟ خودمو تو بد وضعی میدیدم، با سرخ کردن آخرین تیکه گوشت، موبایلمو دست گرفتم و بین زنگ زدن یا نزدن همچنان دست و پا میزد، آخر دل رو به دریا زدم شماره رضا رو گرفتم، یه بوق، دو تا بوق، سه تا بوق ... به خودم گفتم پنج تا بوق زد جواب نداد قطع میکنم که چهارمین بوق رو جواب داد: سلام بر دختر عمو جانم

- سلام رضا، خوبی؟

- خوبم، اینورا؟

- عمو اینا خوبن؟ زن عمو، رویا، دختر نازش؟

- همه خوبن سارا، صدات داد میزنه که مضطربی و واسه احوال پرسى زنگ نزدی ... چیزی شده؟

دستپاچه گفتم: نه، نه ... چیزی نشده فقط میخوام در حقم برادری کنی

اونور خط سکوت برقرار بود و از اینکه نمیتونستم حالت رضا رو از رو قیافه ش درک کنم کلافه بودم، خودم به حرف اومدم و گفتم: رضا هستی؟

آه بلندی کشید و گفت: آره بگو

- پس چرا حرفی نمیزنی؟

- منتظر بودم حرفتو ادامه بدی

- راستش چجوری بگم؟ جریان دیشب رو که میدونی؟

- آره تا حدودی در جریانم ... میخوای برات آمارشو در بیارم؟

سریع گفتم نه نه ... در حقیقت من اصلا نمیخواهمش

از پشت خط هم میتونستم حدس بزنم که الان چشمه‌هاش گرد شده و گوشه‌هاش با حرکت پوست سرش رفته عقب، خنده م گرفت، گفت : نمیخوایش؟ چرا؟

چشمهامو چند بار باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم و شرح ماجرا رو گفتم، رضا در سکوت فقط گوش میداد و من از این کارش دنیایی ممنون بودم چرا که حس خجالت کمتری میشد ، حرفهام که تموم شد گفتم : حالا چه کنم؟

اون هم نفس عمیقی کشید و گفت : من فردا میرم شرکت عمو یه آمار میگیرم

سریع گفتم : میخوای چی بگی؟

- نترس بابا... چیزی نمیگم، میخوام به عموم سر بزنم، اشکالی داره؟

- تا امروز نرفتی سر بزنی حالا بعد از خواستگاری اینا میخوای بری سر بزنی؟ خود تو باشی برات مشکوک نیاد؟

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت : به هر حال من الان نمیتونم حرفی بزنم، فردا عصر بهت زنگ میزنم

- میخوای بری شرکت؟

- نه خیالت راحت شرکت نمیروم ، کار دیگه ای دارم، در ضمن الان مغرم هنگه نمیتونم تصمیم بگیرم

- باشه ... من فردا عصر منتظر تماسم

- ...ok پس فعلا بای

با صدایی که خودمم به زور میشنیدم خداحافظی کردم . تا فردا شب دووم میاوردم؟ اصلا چی به پدرم میگفتم؟

اون شب وقتی بابا اومد و بعد از مقدمه چینی ازم پرسید که جوابت چیه و با قیافه در هم من مواجه شد سر درد رو بهونه کردم و نداشتم اصلا با هم صحبت کنیم ، نمیدونم عجله بابام برای چی بود؟

اون شب خیلی طولانی برام گذشت جوری که انگار امیدی برای دیدن طلوع خورشید نداشتم، تا صبح خواب به چشمم نیومد و واقعا سر درد بدی گرفتم، بابا برای سرکار رفتن آماده میشد من اما خودمو به خواب زدم که واقعا خوابم برد و نفهمیدم کی بابا از خونه بیرون رفت. نزدیک ظهر بود که چشمم باز شد ، هنوز سرم درد میکرد . به هر جون کندن بود خودمو به حموم رسوندم و فقط در حد گریه شور کردن تنمو به آب زدم تا یکم سرحال شدم . سراغ یخچال رفتم، هیچی تو خونه نداشتم و باید خرید میکردم، فقط یه جای آماده کردم و با بیسکویت خوردم تا جلو ضعفمو بگیرم و برم خرید . رفتم آماده بشم که با یه کاغذ که چسبیده روی در مواجه شدم، خط بابا بود " سلام دخترم، منو ببخش بابا، دیشب سردرد داشتی ترسیدم میگردن شده باشی اما صبح که دیدم بدون چشم بند

خوابیدی خیالم راحت شد، راستش خانواده سرمدی خیلی عجله دارن تا جوابتو بدونن خواهشا امروز تو تنهایی فکراتو بکن من شب باید زنگ بزنم و جواب رو بگم "

دیگه تقریبا جون از بدنم رفت، خدایا! حالا چیکار کنم؟ ... نشستم لبه تختم و سرمو بین دستام گرفتم و آرنجمو به زانو هام تکیه دادم... یکمی که گذشت به خودم گفتم : سارا جمع کن خودتو ها انگار حالا طرف دو برابر سنته و معتاده و بابات داره به زور شوهرت میده بهش، فقط سواد نداره و یه خورده هم افکارش پوسیده س ... همین

اما وقتی به دنیای متفاوتمون فکر میکردم میدونستم که اگه بهش جواب مثبت بدم زندگیمون گل و بلبل نخواهد بود، من اهل مسافرت بودم اما اون میگفت فقط خونه... نهایتا خونه بابام یا خونه بابات ... من دوست داشتم کار کنم اما اون میگفت زن برای کار خونه س و لاغیر ... من دوست داشتم درس بخونم اما جوابش برام خیلی خنده دار اومد... زن شوهر دار بره دانشگاه با کسی دوست میشه و به شوهرش خ*ی*ن*ت میکنه ... و بعد هم ادامه داد اصلا چه معنی داره زن سوادش از من بیشتر باشه؟ همینقدر که لیسانس داری و اومدم خواستگاریت برو خداتو شکر کن ... جالب بود که میگفت زن فقط باید بمونه خونه برای بچه داری... وقتی بهش گفتم قصد ندارید تحصیلاتتونو کامل کنید؟ گفت : نه ... پولم داره از پارو که چه عرض کنم ، از بیل مکانیکی بالا میره چه نیازی به درس خوندن دارم؟

به این چیزاش که فکر میکردم دیوونه میشدم.

تا نزدیکیهای عصر هر کاری میکردم که وقت بگذره، کل خونه رو گردگیری کردم، جارو کشیدم، رفتم خرید و خریدها رو جابجا کردم، شام آماده کردم، حتی چند دست از لباسهامو واسه عروسی طاهره تو تنم امتحان کردم که ببینم کدومش مناسبه؟! اما انگار زمان با من سر سازش نداشت و کند میگذشت. خنده م گرفت، حالا اگه احتیاج به زمان داشتم و هیچ کاری هم نداشتم وقت کم می آوردم. در آخر این من بودم که طاقت نیاوردم و خودم دوباره به رضا زنگ زدم. چند تا بوق که زد رضا رد تماس داد. صبر کردم دو سه دقیقه بعد دوباره شماره شو گرفتم که باز همون اتفاق افتاد. اینبار مدت بیشتری صبر کردم و دوباره شماره رو گرفتم، خیلی کوتاه و با صدای آرومی گفت : بهت زنگ میزنم. و تماس از جانب رضا قطع شد.

از برنامه های موبایلم یه بازی هیجانی رو انتخاب کردم و شروع به بازی کردم، بازی قطار و سکه که باید جوری از رو ریل و بالای قطار ها حرکت میکردی که به مانع برخورد نکنی، هر چی زمان تو این بازی میگذشت سرعتت خود به خود بیشتر میشد، دیگه سرعتم زیاد شده بود و حرکت دستم رو صفحه موبایل تند تند چپ و راست و بالا و پایین میشد که موبایلم زنگ خورد و من به جهت همین واکنش ها دستمو رو رد کردن تماس کشیدم و بلافاصله آه از نهادم بلند شد چون هم به قطار برخورد کرده بودم و هم تماس رو از دست دادم، خودم به موقعیتم خندیدم و شماره ی رضا رو گرفتم، طبق معمول کمی طول کشید تا جواب بده : سلام سارا، فکر کردم عمو اومده خونه که رد تماس دادی و الا خودم دوباره تماس می گرفتم

جریان رو براش گفتم و ادامه دادم : خب چی شد؟ انگار خیلی عجله دارن چون بابا برام یادداشت گذاشته ازم امشب جواب میخواد

- پشت تلفن نمیتونم بگم، میتونی بیای بیرون؟

بدون معطلی قبول کردم و قرار شد نیم ساعت دیگه جای مقرر باشیم.

به سرعت خودمو محل قرار رسوندم و همزمان با رسیدنم رضا هم مقابلم توقف کرد، سوار شدم و گفتم : سلام، بریم یه جا بشینیم یا تو ماشین صحبت کنیم؟

- علیک سلام، فرقی نمیکنه

- پس بریم کافی شاپ؟

- به نظرت الان خیلی رمانتیکم؟

- ok بابا ، چه عصبانی!

- حرفتو بزن رضا

ماشین رو کنار خیابون نگه داشت و سوییچ رو چرخوند تا ماشین خاموش شه، کمی سکوت کرد و به سمتم چرخید و دست راستشو پشت صندلی من قرار داد و بلاخره لب باز کرد : دلیل جواب منفیت فقط تفاوت تحصیلاتتونه؟

اول با تعجب نگاهش کردم و بعد یهو عصبانی شدم ولی با لحنی که به زور کنترل میکردم که عصبانیتمو نشون نده گفتم : فقط این نیست ... ما با هم تفاوت فرهنگ هم داریم، رضا من با عرشیا خوشبخت نمیشم، زندگیمون برای هر دومون عذاب آور میشه

ابروهاشو بالا داد و چینی به پیشونی انداخت و گفت : اینا رو به عمو هم گفتم؟

- آره گفتم ولی نمیدونم چرا همچنان اصرار داره؟ البته بهش حق میدم که نخواد کارشو از دست بده اما به چه قیمتی؟ به قیمت سیاه شدن زندگی دخترش؟

بعد نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم : اصلا از همین گروکشیشون باید متوجه شده باشی که چقدر بی منطق هستند ، که نگه داشتن پدرم سرکار مشروط به جواب مثبت منه ، با اینکه به پدرم حق میدم ولی ازش تعجب میکنم ... آخه کی راضی میشه؟؟؟

رضا صاف نشست و دستاشو دور فرمون حلقه کرد و گفت : از عمو دلگیر نباش، عمو نمیخواد همیشه آبدارچی بمونه و دلش میخواد یه سمتی داشته باشه

- منظورت چیه؟

دوباره به طرفم چرخید و گفت : آقای هجار بهش گفته اگه عروسی دختر تو با پسر من سر بگیره، عمو رو معاون خودش تو شرکت معرفی میکنه ... خب به طبع حقوقش هم بیشتر میشه

ابروهاشو بالا انداخت و ادامه داد : پیشنهاد وسوسه برانگیزیه، منم جای عمو بودم بدم نمیومد

یه لحظه واسه زندگی حقارت بارمون بغضم گرفت، نفس عمیق کشیدم که بغضمو پس بزنم ولی موفق نبودم، اشک تو چشام حلقه زد و گفتم : جای من چی؟؟ میتونی خودتو جای من بذاری؟

به وضوح دستپاچه شدنشو دیدم، با لکنت گفت : خب ... خ خوب میدونی؟ اه سارا گریه نکن، بابا چیزی نشده که، چاقو بیخ گلوت نداشتن که میتونی قبول نکنی

دیگه اشکام راه گرفته بود و از چشمهام سرازیر میشد، گفتم : بعد بابام اخراج شد کی تو این سن به بابام کار میدی؟ اونم با یه همچین سابقه درخشانی!

از رو داشبورد جعبه دستمال کاغذی رو طرفم گرفت که یه برگ از دستمالها رو کشیدم بیرون، جعبه رو سر جاش گذاشت و گفت : اصلا خودم همه حقوقمو دربست میدم به عمو، خوبه؟؟؟

چشم غره رفتم و گفتم : بچه گول میزنی رضا؟

- نه ، من هر کاری میکنم تا تو رو اینجوری اشک ریزون و ناراحت نیبینم ... اصلا مگه نگفتی در حقم برادری کن؟ مگه برادر میذاره خواهرش با کسی که دلش راضی نیست ازدواج کنه؟ باور کن حاضرم همه حقوقمو بدم به عمو ولی خیال تو آسوده باشه

بینیمو بالا کشیدم و دستمو به حالت معلولیت چرخوندم و گفتم : مگه خودم اینجوری ام که تو حقوقتو بدی به ما؟ خودم میرم سر کار

چشمهاشو طلبکارانه درشت کرد و گفت : دیگه چی؟

- دیگه هیچی... تو داری برای آینده ت پس انداز میکنی ، برای ازدواج خودت پول لازم داری

- فعلا گور ندارم تا کفن داشته باشم، درثانی... بابا به فکرم هست

- رضا خواهش میکنم به شعورم توهین نکن، مگه تو همیشه نمیگفتی دوست داری رو پای خودت بایستی؟ مگه نمیگفتی وقتی با پول خودم خانواده تشکیل بدم زندگی برام لذت بخش تره و قدر زندگیمو میدونم؟

- بله، همه اینا درست اما الان دختر عموم ازم تقاضای کمک کرده

- یه جور دیگه کمک کن

- همین فعلا ازم بر میاد

- یه کار دیگه هم ازت بر میاد

- مثلاً؟

- مثلاً بیای با بابام صحبت کنی و راضیش کنی من برم سر کار

- جان؟

رومو برگردوندم و گفتم : همین که شنیدی

- همینمون مونده

- پس چی که همینمون مونده، من دو راه بیشتر ندارم، یا جواب مثبت بدم یا برم سر کار که اگه بابا بیکار شد حداقل قسط خونه رو بتونیم پرداخت کنیم

- فکر کار کردن رو از سرت بیرون کن

- رضا لطفا

- همین که گفتم

- خواهش میکنم، جون من

کلافه گفت : ای بابا

عاجزانه گفتم : تروخدا رضا

دستشو تو هوا تکون داد و گفت : باشه ، باشه فردا پس فردا با عمو حرف میزنم

- فردا، پس فردا دیره، همین امشب

- فردا پس فردا

- رضا اذیت نکن دیگه، امشب صحبت کن که منم راحت تر جوابمو به بابا بگم

- سارا امشب شرایط ندارم

- ببخشید ؟ مگه میخوای چیکار کنی؟

- باید فکر کنم از کجا شروع کنم؟ چی بگم؟ چطور بگم که عمو راضی شه

- فکر کردن نمیخواد که

آرنجشو به شیشه ماشین تکیه داد و گفت : حالا سرکار خانم کار پیدا کنید، بعد من با عمو صحبت کنم

– کار پیدا میشه، تو اول صحبت کن بابا رو راضی کن

سرشو به سمت داشبورد بالا گرفت و از زیر چشم به داشبورد نگاه کرد و گفت : اصلا هفت هشت تا کار تو داشبورد هست، درشو باز کن هر کدومو دوست داری بردار

وقتی دید چپ چپ نگاهش میکنم گفت : چرا اینجوری نگاه میکنی؟ بردار دیگه ... دختر خوب! مگه به این راحتی کار پیدا میشه؟

– آسونی و سختی و هر چی که هست، جوینده یا بنده سی

با هر دو دستش فرمون رو گرفت و هوفی نفسشو بیرون داد که پرسیدم : امشب صحبت میکنی؟

صورتشو سمتم برگردوند و درمونده پرسید : شام چی دارین؟

خوشحال گفتم : مرغ

قیافه شو جمع کرد و گفت : بگو عوق

با پشت دست زدم تو شکمش و گفتم : خیلی ناشکری

خودشو جمع کرد و گفت : اگه با عمو حرف زدم!

توبیخی گفتم : عه! رضا

ماشینو روشن کرد و خیابون رو دور زد، گفتم : حالا چجوری میخوای راضیش کنی؟

دنده رو عوض کرد و گفت : همین دیگه، بهت میگم صبر کن گوش نمیدی که، باید فکر کنم.

پشت چراغ قرمز نگه داشت . هر دو در سکوت غرق در افکار خودمون بودیم، با نزدیک شدن به خونه گفتم : الان برنامه ت چیه؟

– تو رو میرسونم میرم خونه که هم دوش بگیرم هم به مامان اینا بگم شام در جوار شماییم، بعد مثلا سر زده میام خونه شما

خنده م گرفت، خیلی خوب فیلم بازی میکرد ولی اینبار به نفع من.

فکری کرد و گفت : شامت پنج نفر رو سیر میکنه؟

– میخوای با عمو اینا بیای؟

شیطنت آمیز نگاهم کرد و گفت : تو دوست داری تنها بیام؟

مشتی حواله بازوش کردم و گفتم : نخیر، به حال من که فرقی نمیکنه، چه دو پیمونه برنج چه پنج تا... واسه این گفتم که اگه برنجمو زیاد کنم بابا به سرزده اومدنتون مشکوک میشه

با قیافه در هم بازوشو مالید و با اخم نگاهم کرد و گفت : دومین بار بود که امروز منو زدی ها... همیشه از جای دیگه دلت پره سر این و اون خالی میکنی؟

خنده مو پنهون کردم و حق به جانب گفتم : این و اون؟ تو این و اون؟

لبخندی به پهنای صورت زد و قیافه شو شبیه لورل کرد و گفت : یعنی من برات خاصم؟

با چشمهای ریز در سکوت نگاهش کردم ولی اون نگاهم نمیکرد، بعد از یک دقیقه که گذشت گفت : خیلی خوب بابا اونجوری نگاه نکن... میتونم رفتم خونه به مامان اینا بگم با سارا کار دارم بعد بهت زنگ بزنم بگم میام، تو هم تعارف کنی بگی با عمو و زن عمو بیا

همه اینا رو تند تند گفت و در پایان نفس گرفت که دیگه نتونستم خنده مو نگه دارم و بلند بلند خندیدم . محبت آمیز نگاهم کرد و گفت : دلم میخواد همیشه همینجوری بخندی

در برابر این حرفش هیچ جمله ای نتونستم بگم، فقط گفتم : ممنون

اون شب بلاخره راحت خوابیدم، طبق نقشه رضا پیش رفتیم و من عمو اینا رو دعوت کردم، صدقه سر انتظار تماس رضا خونه مرتب و تمیز بود و تنها کار من درست کردن سالاد و دم کردن برنج بود که وقتی ازم نگرفت .

رضا دلیل اومدنش به خونمون رو شرکت پدر یکی از دوستهایش عنوان کرد و گفت که پدر دوستش مدیر بازرگانی میخوان و منم با افتخار گفتم دختر عموم لیسانس مدیریت بازرگانی داره و حالا اومده به من بگه که این لقمه چرب و چیلی رو از دست ندم . اولش بابا مخالفت کرد ولی وقتی رضا گفت خاطر دوستم برام عزیزه و دلش میخواد برای اون و پدرش کاری انجام بده و اینکه چقدر ازش مطمئنه و اتفاقا هم پدر دوستش دنبال یه خانمی بوده که شرایط منو داشته باشه که خدایی نکرده به محیط پاک! اونجا آلوده به جلف بازی خانمهای رنگ و وارنگ امروزی نشه، بابا قبول کرد .

جالب اینجا بود در خلال صحبتهای رضا ، عمو همش میپرسید " کدوم دوستت؟ - افشین؟ - حسام؟ - حسینو میگی؟ - بهادره؟ " و جوابهای رضا فقط این بود " نه... شما نمیشناسیدش "

و وقتی بابا گفت حالا از کی باید کارشو شروع کنه؟ من و رضا یه لحظه به هم خیره شدیم، فکر اینجاشو نکرده بودیم، اما رضا سریع گفت : فعلا که تعمیرات دارن و شرکت رو برای یه مدت تعطیل کردن ، فکر میکنم دو سه ماهی طول بکشه....

من پقی خندیدم که رضا گلابی رو به ستمم پرتاب کرد و گفت : دختره ی روانی

بعد از رفتن عمو اینا به بابا جواب منفیمو دادم و اون هم بدون حرف فقط سر تکون داد

چقدر آرامش تو زندگی خوبه

دو هفته گذشته بود و طبق قراری که فردای اون روز با رضا هماهنگ کرده بودیم، هر روز صبح بعد از رفتن بابا رضا برام روزنامه میخرید و میآورد و چون به اندازه کافی هم راهش دور و هم به جهت منتظر خروج بابا کمی معطل میشد زنگ رو میزد و روزنامه رو داخل راهرو جلوی در ورودی میذاشت و میرفت... من هم تا ساعت شروع کار شرکتها دور آگهی های مورد نظر رو خط میکشیدم و از شروع ساعت کاریشون تماس میگرفتم ... خیلی از این آگهی ها یا دور بودند یا حقوقشون کافی نبود یا حس خوبی به اون شرکت و آدمهایش نداشتیم. هر چی بیشتر میگذشت کمتر پیدا میکردم، دیگه داشتم نا امید میشدم، تصمیم گرفتم کمی از منطقه مورد نظر فاصله بگیرم و مناطق دیگه رو هم مد نظر قرار بدم، بابا هم هر روز گرفته تر از روز قبل به خونه میومد و این منو نگران میکرد، گاهی زود میومد و گاهی هم تا ده شب شرکت بود، وقتی دلیل این نامنظمی تایم کاریشو میپرسیدم میگفت " هجار جایی کار داشت رفت " ، یا اینکه " امشب جلسه مهم داشتن ، من باید میبودم پذیرایی میکردم " و من بابت فکر اشتباهم خودمو سرزنش میکردم که چرا در مورد آقای هجار کم لطفی کردم ؟ و او اینقدرها هم بی منطق نبود که به خاطر یه جواب منفی پدر رو از کار اخراج کنه.

اون روز بعد از زنگ زدن به چند شرکت و آدرس گرفتن ازشون به کارهای خونه رسیدگی کردم تا موقع برگشتن کاری نداشته باشم، مسیره ها خیلی دور بود و من باید با سه تا اتوبوس یا تاکسی خودمو میرسوندم، میدونستم وقتی برگردم دیگه توانی ازم باقی نمیمونه .

شعله اجاق گاز رو خاموش کردم و خواستم به اتاقم برم تا آماده ی رفتن بشم که صدای چرخش کلید توجهمو جلب کرد... باز هم بابا زود اومد. سلام دادم و گفتم : جدیداً آقای هجار خیلی زود به زود شرکت رو تعطیل میکنه ها

بابا بی حال روی مبل افتاد و فقط گفت : میشه یه لیوان آب خنک بهم بدی؟

سریع سمت آشپزخونه دویدم و یه لیوان آب آوردم و دست بابا دادم اما انگار همچنان تشنه بود، پرسیدم : برات خاک شیر درست کنم بابا؟

فقط سر تکون داد و منم بعد از چند دقیقه با یه پارچ شربت خاک شیر کنارش نشستم و گفتم : حالتون خوب نیست؟

همونطور که دکمه های پیراهنشو باز میکرد گفت : خوبم دخترم، فکر کنم گرما زده شدم

- شرکت مگه کولر نداره

دستپاچه گفت : خراب شده

گوشه لبهامو به سمت پایین کشیدم و گفتم : با نمایندگیش تماس میگرفتید

کلافه گفت : دلیل بازخواستت چیه؟ ناراحتی که زود اومدم خونه؟

- نه بابا جونم... این چه حرفیه؟ نگران خودتونم که فردا هم تو گرما میخواین تو اون شرکت کار کنید؟ کولر آبی نیست که بگید خودتون یه دستی بهش میکشید درستش میکنید...

حرفمو قطع کرد و در حالی که به سمت اتاقش حرکت میکرد، گفت : فردا رو نمیرم سر کار، میمونم خونه حالم جا اومد از پس فردا میرم.

داخل اتاق شد و در رو بست. آه از نهادم بلند شد... حالا فردا چجوری اینور و اونور تماس بگیرم؟ وای رضا! سریع یه پیام برای رضا فرستادم که فردا بابا خونه س، برام روزنامه نیار

حالا الان چجوری میرفتم بیرون؟ دور خونه قدم میزدم و دنبال یه بهونه بودم که فکری به ذهنم رسید، در اتاق بابا رو زدم و باز کردم، روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره بود، گفتم : بابا؟ با من کاری ندارید؟

نگاهم کرد و گفت : نه ، جایی میخوای بری بابا؟

- آره میخوام اگه شما اجازه بدید با طاهره برم برای پرو آخر لباسش

بابا لبخندی زد و گفت : اینقدر که اینا واسه همه چی عجله داشتن پرو لباسش چرا مونده تا الان؟

- نمیدونم! کار خیاطها که حساب و کتاب نداره

- باشه بابا برو

- ممکنه دیر بشه، اگه گرسنه شدید غذا آماده س

- ممنون دخترم، برو بهت خوش بگذره

از اینکه این مدت اینهمه دروغ به بابا گفته بودم عذاب وجدان داشتم، اما چاره ای نبود.

برای اینکه زودتر برسم از تاکسی استفاده کردم و بعد از یک ساعت و نیم به آدرس اول رسیدم، وارد شرکت که شدم صدای فریاد دو نفر از اتاقی به گوش میرسید، هر دو با صدای بلند و با لحن تند باهم حرف میزدند :

- آخه پسره ی ابله اونجا چی داره که هر از گاهی اینجوری تن و بدن منو میلرزونی؟

- من نمیدونم دلیل اصرار تون به اینجا موندنم چیه؟ من اینجا هیچ پیشرفتی ندارم... اینو بفهمید

- نفهم تویی که میخوای با زندگیت بازی کنی

به منشی شرکت با تعجب و ترس نگاه کردم که لبخند زد و با حرکت لب بهم گفت : چیزی نیست، پدر و پسر

کسی نعره زد : بازی رو شما دارید با زندگی من میکنید

- تو خامی ، پاتو بذاری اونجا پشیمون میشی، بعد دیگه راه برگشت نداری

- اونش به خودم ربط داره

- به جهنم، هر غلطی دلت خواست بکن

بعد دیگه سکوت برقرار شد . منتظر بودم یکیشون از اتاق بیاد بیرون اما هیچکس بیرون نیومد، حدود یک دقیقه بعد دوباره کسی نعره زد : کجاست ؟

صدای نفر دوم نیومد، همون صدا دوباره فریاد گونه گفت : بخدا اگه بهم ندید میرم اعلام مفقودی میکنم

که نفر دوم هم فریاد زد : به درک ... گمشو برو هر غلطی خواستی بکن

در اتاق باز شد و پسر جوونی با عصبانیت خارج شد و در رو بهم کوبید ، از صدای کوبش در من و منشی و دو تا از کارمندای دیگه که حالا اونجا ایستاده بودند از جا پریدند که پسر جوون یه نگاه به همه کرد و فریاد کشید : اینجا چیکار میکنید؟ یالا سر کارتون تا حکم اخراجتونو ندادم دستتون

همه سریع به اتاقاشون رفتند، چشمش افتاد به من و وقتی دید بی حرکت ایستادم و بهش زل زدم با صدای آروم ولی عصبانی گفت : نشنیدی چی گفتم؟

خیلی ازش ترسیده بودم، دست و پامو گم کرده بودم و زبونم بند اومده بود که ادامه داد : دلت اخراج میخواد؟

با تته پته گفتم : آخه...من ... من برای آگهیتون م مزاحم شدم

با دستش به اتفاقی که ازش خارج شده بود اشاره کرد و گفت : برو داخل

تو دلم گفتم : عمرا ... مگه جونمو از سر راه آوردم ؟

ولی به او گفتم : انگار بد موقع مزاحم شدم میرم فردا میام

چشمهاشو درید و گفت : بهت میگم برو داخل

ترسیدم و به حالت دو به طرف اتاق رفتم و پشت در ایستادم، برگشتم نگاهش کردم که دیدم داره منو نگاه میکنه، چند تقه به در زدم و منتظر شدم، فرد داخل اتاق اجازه ورود داد و با پایین کشیدن دستگیره اتاق اون پسر هم رفت.

وارد اتاق که شدم نفس عمیقی کشیدم و گفتم : برای آگهیتون مزاحم شدم ولی مثل اینکه بد موقع س

مرد میانسال خوش چهره ای با متانت لبخند زد و گفت : نه دخترم، خوش اومدی، بفرما بشین

و به صندلی نزدیک میزش اشاره کرد.

انگار نه انگار که این الان داشت با اون پسر سر هم فریاد میزدند . نشستم و کاغذ و قلمی به سمتم گرفت و گفت : این فرم رو پر کن، آدرس و مشخصاتو دقیق بنویس

فرم رو پر کردم و بلند شدم روی پا ایستادم و دو دستی در تقدیمش کردم، خیلی محترم بود و یه جوړایی ازش خوشم اومده بود، فرم رو که ازم گرفت دوباره روی صندلی نشستم که لبخندی بهم زد و مشغول مطالعه فرم شد . از توی جاقلمی روانویس سبز رو کشید بیرون و یه علامت ضربدر بالای فرم کشید و گفت : تشریف ببرید باهاتون تماس میگیرم

بلند شدم و با تعظیم کوتاهی از اتاق و شرکت بیرون اومدم، به ساعت نگاه کردم پنج بود، دیگه به دو تا آدرس دیگه نمیرسیدم ترجیح دادم به خونه برگردم

روز بعدش رو کلا به خودم تعطیلی دادم، چون نه میتونستم تماس بگیرم نه اینکه جایی برم .

دو روز از اون روز میگذشت که از همون شرکت تماس گرفتن برم برای مصاحبه، دل تو دلم نبود و خدا خدا میکردم که قبولم کنن، به هر سختی ای بود خودمو به شرکت رسوندم و مقابل منشی قرار گرفتم، باز هم با لبخند گفت : بفرمایید منتظرتون هستند

پشت در اتاق ایستادم و تقه ای به در زدم و بعد از شنیدن صدای بفرمایید وارد شدم، اما به محض ورود خشکم زد، همون پسر پشت میز نشسته بود، او هم به صندلی مقابل میزش اشاره کرد و گفت بفرمایید

همون جایی رو که نشون داده بود نشستم و منتظر به دهانش چشم دوختم، آثاری از عصبانیت در او نبود ولی نگاهش خیلی نافذ بود و با شک نگاه میکرد، حدود بیست هشت، نه سال سن داشت و چهارشونه و اندامی مناسب داشت، با موهای نسبتل مجعد و پوست سبزه و چشمهایی درشت با مژه های تقریبا بلند اما بینی بزرگی داشت ،در مجموع زیبا نبود اما جذاب به نظر میرسید، تک سرفه ای زدم و گلومو صاف کردم، چشم از برگه مقابلهش برداشت و گفت : خانم حق جو ... درسته؟

- بله

- اینجا نوشتید لیسانس مدیریت بازرگانی

- بله

- چرا تو کادر سابقه کار چیزی ننوشتید؟

- چون سابقه کار ندارم

چشمهایش درشت تر شد و ابروهایش بالا رفت : ندارید؟

- بله، ندارم

با دستش اطراف اتاق رو نشون داد و گفت : اینجا رو میخواهید بکنید آزمایشگاه ؟

با اعتماد به نفس گفتم : بالاخره باید از یه جایی شروع کنم یا نه؟

به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت : خانم اینجا هر جایی نیست، من نمیدونم چرا بابا بالای اپلیکیشنتونو علامت زده؟

بعد انگار توجه ش به قسمتی جلب شد که پرسید : مسلط به زبان انگلیسی؟

- بله

- تا چه حدودی؟

- مدرک تافل دارم

دوباره مشغول مطالعه برگه مقابله که حالا متوجه شده بودم همون فرمیه که من پر کردم، شد و بعد چند لحظه گفت : مسیرتونم که خیلی دوره

- کار هم بغل خونه کسی نیست

سرشو بالا گرفت و چشم در چشمم گفت : حاضر جواب هم که هستی

حق به جانب گفتم : بی احترامی کردم؟

جواب سوالمو نداد و دوباره بعد از چند لحظه گفت : حقوق در خواستیتون؟

- طبق عرف، همون مقدار که لایقمه

دوباره به پشتی صندلیش تکیه داد و ته خودکار رو گوشه لبش گذاشت و صندلی رو از چپ به راست و از راست به چپ آروم هدایت میکرد و با چشمهای ریز شده، انگار که میخواد آنالیزم کنه داشت نگاه میکرد، کلافه سرمو پایین انداختم، کمی که گذشت، خواستم بلند شم و کلا قید کار تو این شرکت رو بزنم که صداش به گوشم خورد :
سر ساعت هشت و سی باید محل کارتون باشید، عذر تاخیر رو به هیچ عنوان نمیپذیرم ، ساعت کاری تا پنج عصره - پنج شنبه ها نه صبح تا دو بعدازظهره - به هیچ عنوان مرخصی ندارید - اگه لازم به اضافه کاری بود باید بمونید - پوشش نامناسب اخراج به همراه داره ، آرایش غلیظ و زننده هم همینطور - کلا اینجا جلف بازی نداریم، همه سرشون تو کار خودشونه، نامزد بازی و استفاده از تلفن شرکت برای امر شخصی ممنوعه، استفاده از تلفن همراه فقط تو تایم ناهار مجازه - شرکت سالن غذاخوری و نمازخونه داره - صبحانه و ناهار با شرکت ... سوالی دارید بفرمایید

تو دلم گفتم " بالاخره ترمز کرد " و پرسیدم : چرا نمیتونم از مرخصی استفاده کنم؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت : شما مدیر بازرگانی این شرکتید، کالاهای صادراتیمون مدام داره با شرکتهای خارجی هماهنگ میشه، طبیعیه که باید حضور داشته باشید ... بازم سوالی هست؟

- بله، حقوقم ... چقدر تعیین میفرمایید؟

- پنجاه درصد بیشتر از قانون کار ... سوال؟

- نه ممنون

- از شنبه همین هفته کارتونو شروع میکنید. به سلامت

از شرکت که بیرون اومدم نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم : آخیش ... خدا همه زندانیها رو نجات بده، محل کار نبود که ... زندان بود، زندان ... اما چه کنم که چاره ای ندارم ، محیطش خشک هست اما خدا رو شکر همونی شد که رضا برای بابا توصیف کرده بود

با آوردن اسم رضا موبایلمو از کیفم بیرون کشیدم، باید بهش زنگ میزدm تا هم ماجرا رو میگفتم هم اینکه باز زحمت بکشه و بیاد بگه تعمیرات ! شرکت تموم شده و من باید کارمو شروع کنم.

یه هفته س که کارمو تو شرکت شروع کردم، شرکت دو تا مدیر عامل داره، سپاسی پدر و سپاسی پسر ؛ اینطور که متوجه شدم آقای سپاسی برای اینکه پسرش دلگرمی داشته باشه مدیریت شرکت رو به اون سپرده و خودش هم یکی دو روز در هفته میاد به کارها سرکشی میکنه تا خیالش راحت بشه که پسرش مسلط به شرکت شده و خودش هم در کارخونه مشغوله. هر بار هم که میاد همچنان باید منتظر صدای داد و فریاد و تهدید از هر دو طرف باشیم .

اتاق من کنار اتاق مدیر عامل بود، صرفا برای دسترسی سریع جهت هماهنگی های لازم و همین همجواری باعث میشه ناخواسته صدای فریادشون هر چند نامفهوم به گوش برسه.

در واقع اتاق مدیر عامل بین دو اتاق بود که طرف چپ من بودم و طرف راست اتاق مدیر داخلی شرکت آقای رجبی بود. بقیه قسمتها که شامل حسابداری و کارگزینی و... میشد در طبقات دیگه قرار داشت، نمازخونه و ناهار خوری هم که خودش کلا یه طبقه رو اشغال کرده بود . روز اول با منشی که خانمی بود تقریبا سی و سه ساله و فوق العاده مهربون بود ارتباط نزدیکی برقرار کردیم، موقع ناهار هم منو با چند تا از خانمها آشنا کرد . آقای رجبی پسر خوبی به نظر میرسید، قیافه کاملا مردونه و خوش تیپ با چشمهای خمار و مژه های بلند و ابروهای پر پشت کمونی که اگه دختر میشد وقتی راه میرفت جنازه ها بود که از پشتش باید جمع میشد، هر چند تو شرکت کلی خاطر خواه داشت و همه آرزوشون بود که باهاش هم کلام بشن، ولی از اونجایی که دوست صمیمی مدیر عامل بود کسی جرات نزدیک شدن بهش رو نداشت

ساعت پنج بود و برای رفتن به خونه وسایلمو جمع کردم تا بعد از کسب اجازه راه بیفتم، اما چند تقه به در خورد و آقای رجبی وارد شد :

خسته نباشید، این قرار داد رو شما ترجمه کردید؟

به متن قرار داد نگاه کردم و گفتم : بله، مشکلی پیش اومده؟

- نه، فقط بند سه قرارداد به نظرم ایراد داره

برگه رو ازش قاپیدم و نگاه کردم و گفتم : ولی من معانیشونو مطابق با متنش نوشتم، مو به مو

چونه شو خاروند و گفت : میشه قرارداد رو ببینم؟

با اطمینان گفتم : بله، حتما

اما هر چی میگشتم پیدا نمیکردم، تقریبا تمام کاغذها رو دیده بودم ولی نبود که نبود. آقای رجبی هم با تعجب به تقلاي من برای پیدا کردن نگاه میکرد و وقتی دید نا امید رو صندلی نشستم با ترس گفت : نیست؟

- نمیدونم کجا گذاشتمش

- یعنی چی خانم حق جو ؟ میدونید تو چه دردسری میفتیم؟

وحشت کردم، دوباره و سه باره تمام برگه هایی رو که تو کشو و کمد بود رو از نظر گذروندم اما پیدا نکردم، به دیوار تکیه دادم و ساعدمو روی سرم گذاشتم و گفتم : نیست که نیست

موبایلشو از جیبش بیرون کشید و تند تند شماره گرفت ،چند لحظه بعد به مخاطب پشت خطش بدون سلام و مقدمه گفت که برگرده شرکت.

به ربع ساعت نکشید که آقای سپاسی اومد و من با تعجب به خودم گفتم : این کی رفت که حالا اومد؟

آقای رجبی بهش گفت که چه اتفاقی افتاده و اون هم اخماشو تو هم کشید و با لحن توییخی گفت : دوباره بگردید خانم، تا پیدا نشه حق ندارید پاتونو از شرکت بیرون بذارید.

یهو تمام بدنم رو ضعف گرفت . با دستهایی لرزان تمام برگه ها و پرونده ها رو مقابلش گذاشتم و گفتم : بفرمایید خودتون هم ببینید، نیست

فریادش گوشمو کر کرد : اگه نیست شما مسئولید خانم محترم

که آقای رجبی عقب کشیدتش و گفت : آروم باش آرش، با داد و فریاد که کاری درست نمیشه

بعد رو به من با لحن ملایمتری گفت : از این اتاق که بیرون نرفته ... یه نگاه به کیفتون هم بندازید ...

نداشتم جمله ش تموم شه، بدجور بهم برخوردده بود، با اخمهایی درهم گفتم : اون قرار داد به چه دردم میخوره که بذارم تو کیفم؟

- نه، نه، سو تفاهم نشه، منظورم این بود که شاید اشتباهی به جای کاغذ باطله گذاشتید تو کیفتون

با همون اخم و لحن تند تری گفتم : کاغذ باطله هم به درد من نمیخوره آقای محترم

آقای سپاسی عصبانی به ستمم خیز برداشت و در حالی که آقای رجبی مانع رسیدن به من شده بود گفت : قرار داد رو تو گم کردی اما انگار یه چیزی هم بدهکارتیم

خواستم حرفی بزنم که موبایلم زنگ خورد، حوصله جواب دادن نداشتم، در ثانی ممنوع هم بود، اما دست بردار نبود و به محض قطع شدن صدای زنگ چند لحظه بعد به صدا در میومد، خواستم خاموشش کنم که با دیدن اسم بابا، بدون اینکه بهشون نگاه کنم گفتم : اجازه هست؟

صدای آقای رجبی بود که گفت : بله، بفرمایید

صدامو صاف کردم و تصنعی شاد و سرحال جواب دادم : سلام بر پدر

- سلام بابا جون، کجایی؟ چرا تلفنتو جواب نمیدی؟ نگرانت شدم

- الهی من قربون بابای خودم برم، ببخشید بابا، هنوز شرکت امروز کارم زیاده، اینجا هم که تلفن ممنوعه

- ساعت رو دیدی؟

با دیدن ساعت چشمهام چهار تا شد، ساعت هفت بود، گفتم : میدونم بابای قشنگم ولی کار دارم، شما شامتو بخور اگه دیر شد

- تا کی اونجایی؟

درمونده گفتم : نمیدونم بابا! خواستم راه بیفتم بهت زنگ میزنم

- باشه دخترم، خداحافظ

خداحافظی کردم و نشستم رو صندلی و فکر کردم، وقایع رو مرور کردم که وقتی ترجمه متن تموم شد قرار داد رو چیکارش کردم؟ یهو یادم افتاد که قرار داد با متن ترجمه شده رو به منشی دادم تا تحویل آقای سپاسی بده

رو به آقای رجبی گفتم : قرارداد و متن ترجمه شده رو تحویل خانم صدر دادم تا خدمت آقای سپاسی برسونه

آقای سپاسی که حالا از شدت عصبانیتش کم شده بود گفت : اگه دست من بود که میاوردم، فراموشی هم ندارم

همچنان از نگاه کردن به آقای سپاسی خودداری میکردم، چشم در چشم آقای رجبی گفتم : پس چطور متن

ترجمه به دستتون رسیده ولی اصل قرار داد دستتون نیست؟

آقای سپاسی نفس عمیقی کشید و گفت : ولی من مطمئنم که فقط ترجمه رو تحویل گرفتم

همچنان که چشم از آقای رجبی برنمیداشتم گفتم : حالا بگردید ضرر نداره

آقای سپاسی، رجبی رو زد کنار و روبروی من جوری که چشمم بهش باشه ایستاد و گفت : میرم اتاقمو میگردم، اگه پیدا نکردم شما اخراجی

و از اتاق من خارج شد و به اتاق خودش رفت.

در اتاقش محکم بهم کوبیده شد و من که تو افکار خودم غرق بودم با این صدا از جا پریدم که متعاقب اون در اتاق من با شدت باز شد و به دیوار برخورد کرد، چهره ش برافروخته بود و به من نزدیک میشد ، رجبی هم بازو شو گرفته بود ، نمیدونم چرا؟ اما حس بدی بهم دست داد، دستاشو روی میزم کوبید و روی صورتم دولا شد که من خودمو عقب کشیدم، رگهای گردنش متورم شد و همزمان صدای فریادش رو شنیدم : شما اخراجی

یهو ته دلم خالی شد اما سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم و گفتم : چرا؟

- چرا؟ خانم! قرارداد به این مهمی گم شده، اونم توسط شما! بازم میپرسی چرا؟

رجبی که سعی در آروم کردنش داشت، گفت : آرش، صبر کن ... بیا بریم یه بار دیگه بگردیم

به رجبی نگاه کرد و با همون عصبانیت گفت : چقدر؟ چقدر سعید؟ چقدر بگردیم؟

- باشه، آروم باش، شاید چشات خوب ندیده اصلا شاید تو اتاق من باشه، بیا بریم اونجا رو بگردیم

و آرش رو دنبال خودش راهی کرد، آرش که همچنان به من نگاه میکرد گردنش رو کج کرد و با لحن تهدیدی گفت : اونجا رو هم میگردیم، اما اگه نبود جمع کن برو

جو متشنج شده بود، احساس میکردم هیچ هوایی تو اتاق نیست، چند تا نفس عمیق کشیدم تا راه تنفسم باز شه اما بغض لعنتی نمیداشت هیچ هوایی وارد ریه هام بشه، اشک که تو چشم حلقه زد موبایل هم به صدا در اومد، رضا بود ... چند بار آب دهانمو قورت دادم و صدامو صاف کردم تا طبیعی باشم ، جواب دادم : بله؟

- سلام، کجایی سارا؟

کوتاه جواب دادم : شرکت

- خیلی کارت طول میکشه؟

- فکر نمیکنم، چطور؟ کارم داری؟

- نه، عمو بهم زنگ زد، گفت نگرانته، ازم خواسته که به دوستم بگم تو رو زودتر بفرسته خونه

- میام رضا، چند دقیقه دیگه راه میفتم

- میخوای پیام دنبالت؟

- نه، ممنون ... خودم میام

- پس با آژانس بیا

- باشه، یه کاریش میکنم

- خداحافظ

خداحافظی کردم و روی صندلی نشستم، اگه واقعا اون قرارداد کذایی پیدا نمیشد چه خاکی تو سرم میریختم؟ از اون مهمتر! کارم رو هم از دست میدادم

نیم ساعتی با این افکار دست و پنجه نرم میکردم و منتظر بودم تا یکی از اتاق سعید بیرون بیاد و تکلیف منو معلوم کنه اما هیچ خبری نشد، باید خودم اقدام میکردم، کیفمو برداشتم و روی شونه م جابجا کردم و مقابل اتاق ایستادم، چند تقه به در زدم که صدای سعید رو شنیدم : بله؟

در رو باز کردم و با اخمهای در هم گره کرده به زمین نگاه کردم و گفتم : میتونم برم؟

و باز صدای سعید بود که گفت : بله، بفرماید

به سعید نگاه کردم و گفتم : میشه شماره آژانس در اختیارم بذارید؟

سعید کیفشو برداشت و بلند شد و گفت : من میرسونمتون

دستمو با قاطعیت بالا گرفتم و گفتم : نه، متشکرم، همون شماره آژانس رو بهم بدید کافیه

کیفشو رو میز گذاشت و گوشی تلفن رو برداشت و همونطور که شماره میگرفت گفت : خودم براتون ماشین میگیرم

به خودم جرات دادم و پرسیدم : قرارداد پیدا شد؟

با خجالت گفت : بله، تو کشوی میزم بود ... حالا فردا یه بار دیگه با هم مرورش میکنیم

طلبکارانه سرمو چند بار بالا پایین کردم و فقط گفتم : خدانگهدار. و از شرکت خارج شدم

سه دقیقه بعد ماشین رسید ، وقتی جلوی خونه نگه داشت و خواستم کرایه رو پرداخت کنم، راننده گفت : حساب شده

متعجب گفتم : چجوری؟

- آقای رجبی حساب کردند

و وقتی همچنان منو متعجب دید، ادامه داد : خودشون تشریف بردن آژانس حساب کردن، بین راه با من تماس گرفتن که از شما کرایه نگیرم.

خسته تر از اونی بودم که بخوام بحث کنم و بگم پول رو بهش برگردونن و کرایه رو خودم پرداخت کنم، بنابراین پیاده و وارد خونه شدم و مستقیم رفتم حموم، یه دوش آب خنک حالمو بهتر کرد، از حموم که بیرون اومدم بدون اینکه با بابا حرف بزنم خستگی رو بهونه کردم و رفتم برای خواب ، حتی شام هم نخوردم، هنوز بغض راه گلومو بسته بود و نمیتونستم چیزی بخورم، حوصله خشک کردن موهامو هم نداشتم فقط یه برس بهشون کشیدم و خوابیدم.

صبح با احساس سر درد از خواب بیدار شدم، وای هنوز این بغض لعنتی به گلوم فشار میاره ، جوری که نمیتونم حتی آب دهنمو قورت بدم.

با هر مشقتی بود راهی محل کارم شدم، آقا فرخ سینی صبحانه رو مقابلم روی میز گذاشت ؛ چایمو داغ داغ و جرعه جرعه که نوشیدم کمی گلو دردم بهتر شد. از سالن غذا خوری که خارج شدم رویا رو دیدم که داشت وارد سالن میشد و با دیدنم گفت : رنگت چرا پریده؟

با تعجب سوالشو تکرار کردم : رنگم پریده؟

- آره، زرد شدی

خودمو تو سطح صیقلی آسانسور نگاه کردم و بعد از اینکه از خودم مطمئن شدم گفتم : عزیزم چشات زرد میبینی، توهم زدی، صبحانه بخوری درست میشی

رویا شونه بالا انداخت و گفت : از من گفتن بود

وارد اتاقم شدم و مشغول مرتب کردن اتاقی بودم که روز قبلش بیخود و بیجهت در هم ریخته شده بود. بعد از گذشت یک ساعت سعید وارد اتاقم شد و گفت : خانم حق جو؟ اگه کاری ندارید تشریف بیارید اتاق مدیر عامل تا قرارداد رو باهم مرور کنیم

با یادآوری موضوعی گفتم : چشم، فقط ...

ساکت شدم که بلافاصله گفت : بفرمایید

نفس عمیق کشیدم و گفتم : چرا کرایه رو حساب کردید؟

گوشه های لبشو به سمت پایین کشید و شونه بالا انداخت و گفت : وظیفه بود

- نه هیچ وظیفه ای نبود

از چهارچوب در جلو تر اومدم و گفتم : دستور آرش بود

به خودم جرات دادم و گفتم : دستور هر کس که میخواد باشه...

میان حرفم دوید و گفت : ببینید خانم حق جو ، شما به خاطر ما تا اون ساعت مونده بودید، در صورتی که میتونستید زودتر تشریف ببرید، در ثانی ... همه کارمندای این شرکت اگر خیلی دیرتر از ساعت کاری مقررشون تو شرکت بمونن هزینه شو شرکت پرداخت میکنه ...

بعد چشمکی زد و ادامه داد : بالاخره اشتباه کردن تاوان هم داره ... اتاق مدیر عامل میبینمتون

و رفت

دقایقی بعد هر سه اتاق آرش بودیم و اون متن کذایی رو مرور میکردیم، چند صفحه از اون رو با ترجمه مطابقت داده بودیم که سعید خودکارشو روی میز گذاشت و به پشتی صندلی تکیه و کش و قوسی به بدنش داد که آرش گفت : خسته شدی؟

سعید با لحن شاکی گفت : نه، آخه نه اینکه تراکتور تشریف دارم! خسته نمیشم. موتورمو روشن میکنی قرقرقر برات کار میکنم

برای اولین بار صدای خنده آرش رو شنیدم ، به منشی زنگ زد و گفت برامون چای بیارن.

میخواستم ادامه بدم که به من نگاه کرد و گفت : خانم حق جو شما هم دست نگه دارید تا خستگی رفع کنید.

سرمو بالا بردم تا جوابشو بدم که دیدم لبخندش محو شد و گفت : حالتون خوب نیست؟

هنوز سر درد داشتم اما گفتم : چرا، خوبم

- اما رنگتون پریده ، صبحانه میل کردید؟

- بله

سعید گفت : شاید فشارشون افتاده

سرمو سمت سعید چرخوندم و گفتم : نه، مشکلی ندارم ، فقط یکم سرم درد میکنه

چند ضربه به در زده شد و آقا فرخ با سه فنجون چای وارد شد ، چای ها رو مقابلمون گذاشت و رفت. سعید فنجون چایشو برداشت و همونطور که جلوی دهانش گرفته بود پرسید : برای سر دردتون قرص خوردید؟

خواستم جوابشو بدم که موبایلم زنگ زد، البته چون اجازه استفاده از موبایل رو نداشتیم، وقتی وارد شرکت میشدم گوشیمو رو حالت ویبره و بی صدا میذاشتم و حالا فقط ویز ویز صدا میداد و به جهت اینکه تو جیبم بود پهلومو نا محسوس میلرزوند . گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و با نگاه به صفحه ش اسم بابا رو دیدم، نگران شدم ... بهش گفته بودم که تایم کاری نمیتونم جواب بدم، لابد کار مهمی پیش اومده بود، مونده بودم جواب بدم یا نه که قطع شد . گذاشتم تو جیبم که دوباره زنگ زد، به آرش و سعید نگاه کردم که دیدم هر دو چشمشون به منه ،

آرش به گوشیم اشاره کرد و گفت : اشکال نداره جواب بدید ، دستمو روی صفحه کشیدم و ارتباط برقرار شد :
بله؟

- سلام بابا، ببخشید میدونم بد موقع سی اما عرشیا میخواست با خودت صحبت کنه هر چی هم بهش گفتم صبر کنه شب، گفت همین الان

عصبانی شدم و میدونستم الان چهره م قرمز شده، حرفی نمیتونستم بزنم فقط گفتم : من دو سه ساعت دیگه خودم باهاتون تماس میگیرم

- الان میخواد صحبت کنه

- ببخشید بابا، من تو جلسه م، خدانگهدار

ارتباط رو قطع و گوشیمو کلا خاموش کردم. چند لحظه ای سکوت حاکم بود که سعید سکوت رو شکست و گفت :
خانم حق جو اگه حالتون خوب نیست ادامه شو بذاریم برای بعد؟

آرش هم تایید کرد ، به هر دو نگاه قدر شناسانه ای انداختم و گفتم : ممنون که درکم میکنید، عذرخواهی میکنم
بلند شدم که آرش گفت : چایتون ؟

- متشکرم، میل ندارم

و از اتاق بیرون اومدم .

ناهارمو سریع خوردم و به اتاقم برگشتم تا به بابا زنگ بزنم و بگم که با عرشیا صحبت کنه یه جوری بیخیال من بشه، اما تا گوشیمو روشن کردم و بیره ش به صدا در اومد و شماره ناشناسی روی صفحه ش افتاد، جواب دادم :
بله؟

- میدونی از کی دارم زنگ میزنم؟ چرا گوشیتو خاموش کرده بودی؟

با تعجب و ترس از لحن طلبکارانه مخاطبم گفتم : شما؟

- عرشیا هستم

با عصبانیت گفتم : من با شما حرفی ندارم

صدای پوزخندشو شنیدم و بعد گفت : ببین خانم کوچولو، به نفعته با من ازدواج کنی ...

میان حرفش دویدم و گفتم : چه نفعی برام داره اونوقت؟

- نفعش اینه که به جز من کسی نمیاد بگیرت ، مثل اینکه موقعیت پدرتو فراموش کردی ! در ثانی، اگه مثل بچه آدم بهم جواب مثبت بدی بابات هم هر روز نمیداد آویزون بابای من بشه که برگرده سرکارش

با جمله آخرش سکوت کردم، منظورش چی بود؟ با لکنت گفتم : من... منظورتون چیه؟

خونسرد گفت : منظورم واضحه، با من ازدواج کن تا پدرت به ذلت نیفته

- بابامو اخراج کردید؟

- نمیدونستی؟!

وقتی از من جوابی نشنید با بی رحمی گفت : الان یک ماهه که بابات از شرکت اخراج شده، میدونی کارش چیه؟

باز هم جوابم سکوت بود ، که ادامه داد : نظافت منزل انجام میده، راه پله تمیز میکنه

شوکه شدم، دوباره بغض لعنتی گلومو فشار داد، وقتی دید همچنان ساکتم گفتم : پس دیدی به نفعته که باهام ازدواج کنی؟

بغضم ترکید و فریاد زدم : دهنتو ببند ، میخوای منو تحریک کنی که جواب مثبت بدم؟

- باور نمیکنی؟ میتونی از خود پدرت هم بپرسی، اما از اونجایی که من خیلی آقا و گل هستم، یک هفته بهت مهلت میدم تا بازم فکراتو بکنی، بعد از یک هفته باهات تماس میگیرم، جوابتو بگو

اینبار با صدای بلندتری فریاد زدم : جوابتو همین الان میدم آقای به ظاهر محترم... اگه تو دنیا یه جنس مذکر باشه و اونم فقط تو باشی باز هم جواب من به تو منفیه، شرایط پدرم هم ممکنه برای هر کسی پیش بیاد حتی برای جنابعالی و پدر از خودت محترمتون، قتلی که پدرم انجام داد ناخواسته بود ، حالا شما این حربه رو دست گرفتی که چی؟ که کسی نمیاد خواستگاریم؟ اصلا نمیخوام کس دیگه بیاد خواستگاریم، چی پیش خودت فکر کردی؟ فکر کردی کشته مرده ی شوهرم؟ دارم له له میزنم برای شوهر؟ مجرد بمونم خیلی بهتر از اینه که با توی عهد قجری ازدواج کنم

و تلفن رو قطع کردم، به خودم که اومدم دیدم سعید و آرش تو چهارچوب در ایستادن و با نگرانی منو نگاه میکنن، وقتی چشمم بهشون افتاد اشکامو سریع پاک کردم، سعید بلافاصله ببخشید گفت و به اتاقش رفت اما آرش همچنان ایستاده بود و پرسید : اتفاقی افتاده؟

دستپاچه گفتم : ببخشید ، فکر نمیکردم زود تشریف بیارید بالا

دستاشو تو جیب شلوارش گذاشت و گفت : ما اصلا پایین نرفته بودیم

- عذر میخوام

بی مقدمه گفت : نامزدتون بودن؟

سرمو پایین انداختم و گفتم : خیر

گردنشو کج کرد و با چشمهای ریز و اخمهای در هم گفت : پس چی؟

- هیچی مهم نیست، عذر میخوام، دیگه این اتفاق نمیفته

- اگه کمکی از من برمیاد بفرمایید

- نه متشکرم، چیزی نیست که کسی بخواد مداخله کنه

سرشو چند بار بالا و پایین تکون داد و خواست از اتاق بره بیرون که دوباره سمتم چرخید و لبهاشو باز کرد چیزی بگه که انگار پشیمون شد، فقط چند لحظه بهم خیره شد و رفت.

حرفهایی رو که بین من و عرشیا زده شده بود تو سرم تکرار میشد، وای خدای من یعنی آرش و سعید همه حرفامو شنیدن؟ سرم رو به انفجار بود.

با تن خسته و ذهن مشوش از حرفهای عرشیا کلید رو داخل قفل چرخوندم و وارد خونه شدم و پله ها رو در حالی که پاهامو دنبال خودم میکشوندم به طرف بالا طی کردم، چند دقیقه بعد از تماس تلفنی که با عرشیا داشتم، خط داخلی تلفن اتاقم توسط آرش به صدا در اومد و بهم اجازه داد در صورت تمایل و صلاح دید خودم به خونه برم که از این پیشنهاد استقبال کردم و راهی خونه شدم. حالا روی تختم نشستم و منتظر بابا هستم تا بیاد و منو از این آشفتگی در بیاره، بهم بگه حرفهای عرشیا دروغ بوده و همه حرفهایش برای این بوده که منو مجاب به ازدواج با خودش کنه... خدایا، کاش دروغ باشه.

از سر درد دیگه چشمام رو نمیتونستم باز نگه دارم، با چشمهای بسته و کورمال کورمال به آشپزخونه رفتم و هجوم بردم به جعبه داروها، دو تا قرص مسکن از جلدش بیرون کشیدم و بدون آب قورتش دادم، دوباره با همون چشمهای بسته به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

چشم که باز کردم همه جا تاریک بود، کمی که گذشت چشمم به تاریکی عادت کرد و تونستم از جا بلند شم، وقتی از اتاق بیرون رفتم بابا رو دیدم که او هم روی کاناپه خوابش برده، به اتاق بابا رفتم و ملحفه شو از روی تختش کشیدم و روی بابا انداختم که با این کار من چشم باز کرد و بهم لبخند زد و دوباره چشمهاشو بست و کمی روی کاناپه جابه جا شد.

گرسنه نبودم ولی باید برای شام فردا شب غذا درست میکردم، وقتی در یخچال رو باز کردم با تعجب دیدم غذایی رو که دیشب درست کرده بودم دست نخورده تو یخچال مونده ... پس بابا هم شام نخورده؟

نمیدونستم چه کار کنم؟ بیدارش کنم یا بشام بخوریم یا بذارم بخوابه؟ از ذهنم گذشت شاید ناهار هم نخورده باشه...

قابلمه غذا رو روی گاز گذاشتم تا گرم شه، میز شام رو آماده کردم، تو این فاصله غذا هم گرم شده بود، رفتم بابا رو بیدار کردم، با اینکه میلی به غذا نداشتم اما باید به خاطر بابا چند لقمه ای میخوردم.

آروم بابا رو تکون دادم و صداش کردم، چشمهایش که باز شد عقب رفتم و گفتم : شام حاضره

معلوم بود خیلی گرسنه س چون بلافاصله بلند شد و ملحفه رو مچاله رو کاناپه انداخت و دنبالم راهی شد. نیمی از شام در سکوت خورده شد، خیلی دوست داشتم جواب سوالامو بگیرم ولی از طرف دیگه هم دوست نداشتم جواب سوالم حقیقت حرفی باشه که عرشیا گفته بود . عاقبت با جمله " آب نیاوردی؟ " بابا سکوت شکست و وقتی بلند شدم تا شیشه آب رو از یخچال بردارم پرسید : عرشیا بهت زنگ زد؟

خونسرد گفتم : بله، تماس گرفت ... راستی بابا شما شماره ی منو بهش داده بودید؟

در حالی که نون رو تکه میکرد ابروهاشو بالا داد و گفت : از بس اصرار کرد مجبور شدم، حالا چی میگفت؟

روی صندلی نشستم و گفتم : حرف مفت

بابا مشکوک پرسید : مثلاً؟

- میگفت باهام ازدواج کنی هم به نفع خودته هم به نفع بابات

- من این وسط چه کاره م؟

با این حرف بابا، انگار روح تو بدنم اومد، پس عرشیا دروغ گفته بود و من از درون خوشحال بودم، پس گفتم :

میگفت با من ازدواج کنی باباتو برمیگردونیم سر کارش ... مگه تو شرکت کار نمیکنید؟

بابا سرشو پایین انداخت و خودشو مشغول غذا خوردن کرد، دلم هری ریخت، آهسته گفتم : دیگه پیششون کار نمیکنید؟

همچنان که سرش پایین بود گفت : نه، جای دیگه با حقوق بیشتر بهم پیشنهاد کار دادن منم قبول کردم

- جای دیگه ، کجا؟

- یه شرکت دیگه

- شرکت چی هست؟

- اینجا چه شرکتی بود؟ جایی که تو کار میکنی چه شرکتیه؟ اینم همونه دیگه بابا ... بیست سوالی میپرسی؟

نمیدونستم عنوان کردنش درست بود یا نه؟ اما دلم آشوب بود، دل رو به دریا زدم و گفتم : آخه عرشیا میگفت نظافت راه پله ها رو انجام میدید

به من خیره شد و گفت : خوبه بهش گفتم به تو چیزی نگه

بغض گلومو گرفت و گفتم : بابا؟ من که دارم کار میکنم ، پس شما دیگه کار نکن، اگه بیمه بودید الان وقت

بازنشستگیتون بود ...

نداشت حرفمو کامل کنم و گفتم: ولی بیمه نیستم، بازنشسته حقوق داره، ولی من اگه کار نکنم حقوق ندارم، قسط خونه و قرض عموت و خورد و خوراک خونه رو از کجا بیاریم؟

دستم رو سینه م گذاشتم و گفتم: پس من چه کاره م؟

- تو کار کن برای خودت، پس انداز کن بعد از مرگ من دستت پیش کسی دراز نمونه ...

میان حرفش پریدم و با صدایی لرزون گفتم: ان شا... که صد سال عمر کنید بابا، شما نباشید میخوام دنیا نباشه

- من که مردم، خواهی دید که دنیا هم هست ... مگه بعد از مرگ مادرت دنیا تموم شد؟

آهی کشید و ادامه داد: در ضمن ... کار که عار نیست! هست؟

- نه نیست اما الان دیگه وقت این کارای شما نیست

- مگه تو اون شرکت لعنتی چیکار میکردم؟ زمینو طی بکش، جارو کن، میزهای کارمندا رو گردگیری کن،

ظرفهای ناهارشونو بشور، براشون چای ببر ... مگه این کارا رو نمیکردم؟ چیزی عوض نشده که

- اما دلم راضی نیست

- قسط خونه و قرض احمد نبود، نگرانی نداشتم اما این دو تا رو دوشم سنگینی میکنه، تا اینا رو پرداخت نکنم

آروم نمیگیرم، پس تا موقعی که از زیر قرض و بدهی بیرون نیومدم باید کار کنم، حالا هر کاری که باشه، حتی باربری.

و بعد از سر میز بلند شد و گفت: ببخش که کمکت نمیکنم، خیلی خسته م، میرم بخوابم

جواب شب بخیر بابا رو دادم و در حالی که آشپزخونه رو مرتب میکردم غرق فکر شدم، چند راه پیش رو داشتم ... خدا کنه مثمر ثمر باشه.

شالمو روی سرم مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم، از خانم صدر که مثل همیشه لبخند به لب داشت پرسیدم: آقای سپاسی اومده؟

با همون لبخند سرشو به نشونه ی نه بالا برد و گفت: اومد بهت خبر میدم.

سر گرم کار بودم که زنگ تلفن داخلی اتاقم به صدا در اومد، خانم صدر بود که بهم خبر داد آقای سپاسی اومد

ازش تشکر کردم و سعی کردم ترجمه ی متنهایی که از طریق فکس برای شرکت فرستاده شده بود رو زودتر تموم کنم تا به بهونه ای برای سر حرف باز کردن رو داشته باشم

نمیدونم چقدر گذشت؟ اما صدای فریاد آرش سکوت فضا رو شکست، ترسیدم و از اتاقم بیرون اومدم و به خانم صدر گفتم: چی شده؟

خیلی خونسرد گفت : هیچی نترس، پدرشون تشریف آوردن

خیلی دوست داشتم بدونم مشکلتشون سر چیه؟ در نتیجه گفتم : همیشه همینجوریه؟ وقتی میاد اینجوری دعواس؟

ابروهاشو بالا برد و لبهاشو تو هم جمع و سرشو تند تند بالا و پایین کرد و فقط صدای " اوهوم " ازش شنیده شد - مشکلتشون چیه؟ تو میدونی؟

نخودی خندید و گفت : اگه تو فهمیدی به منم بگو، خیلی گنگ دعوا میکنن، اصلا نمیشه فهمید

به در اتاق سعید اشاره کرد و گفت : اما مطمئنم آقای رجبی میدونه

و بعد پرسید : مگه با آقای سپاسی کار نداشتی؟

- چرا داشتم، اما دیگه الان؟!

- آره چه اشکالی داره؟ برو تو اتاقش، شاید اینجوری سر و صداها بخوابه

بهش لبخند زد و گفتم : خیلی دوست داری کشته شدنمو ببینی؟

دوباره نخودی خندید و خواست چیزی بگه که در اتاق آقای رجبی باز شد و به من و خانم صدر نگاه کرد و گفت : خانمها چرا سر کارتون نیستید؟

با این حرفش هر دو رفتیم برای ادامه کارمون.

تقریبا نیم ساعتی میشد که دیگه صدای داد و فریاد نمی اومد، منم کار ترجمه رو تموم کرده بودم، پس دل رو به دریا زدم و برگه ها رو مرتب کردم و پشت در اتاقش ایستادم، کمی تردید داشتم اما وقتی فکر میکردم میدیدم چاره ای ندارم، چند تقه به در زدم و با اجازه ی آرش وارد شدم، هنوز اخمهاش تو هم بود، برگه ها رو روی میز گذاشتم و گفتم : این فکس ها امروز برامون ارسال شده، ترجمه کردم ولی منتظر دستور شما هستیم تا اقلام درخواستی رو بفرستیم.

به متن های ترجمه شده نگاه کرد و گفت : باشه، بعدا با دقت میخونمشون، الان تمرکز ندارم.

کمی این پا و اون پا کردم که بگم یا نه؟ اصلا الان وقتش بود؟ معلومه که نیست، اخمهاش با غلتک هم صاف و باز نمیشه ... بالاخره به این نتیجه رسیدم که بذارم برای فرصت مناسب . " با اجازه " گفتم که از اتاق خارج شم که اسممو صدا زد و گفت : خانم حق جو، کاری داشتید؟

دستپاچه گفتم : نه ، فقط فکس ها بود که بهتون ابلاغ کردم

به صندلیش تکیه داد و گفت : غیر از این؟

– نه

– اما من فکر میکنم چیز دیگه ای هم میخواستید بگید

– نه

– از چهره تون پیداس که مضطربید

– نه

– گذاشتید رو تکرار که فقط بگید نه؟

خنده م گرفت، به زور خودمو کنترل کردم که نخندم اما موفق نبودم، لبخند زدمو گفتم : نه

آرش هم خندید و گفت : میترسم یه چیز دیگه بپرسم جواب اون هم نه باشه

بعد جدی شد و گفت : حالا اگه امری دارید بنده در خدمتم

چقدر وقتی میخندید خواستنی میشد، اما نمیدونم چرا اکثر مواقع مثل بخت النصر بود. با شوخی ای که کرده بود

کمی جرات پیدا کردم و گفتم : راستش آقای سپاسی، میدونم توقع زیاده، اما به مشکل مالی بزرگی برخورد

کردم، میخوام که اگه امکان داره بهم وام بدید

خودکارشو به لپش چسبوند و گفت : چقدر؟

سرمو پایین انداختم و با خجالت گفتم : بیست میلیون

چشمهاش درشت شد و گفت : بیست میلیون؟ من به هیچکدوم از کارمندای شرکت بالای پنج میلیون وام ندادم

، بعد شما تقاضای بیست میلیون تومان وام رو میکنی؟

از خجالت میخواستم بمیرم، همونطور که سرم پایین بود گفتم : چاره ای ندارم، نه جایی رو میشناسم که بهم وام

بده نه اینکه کسی رو داریم که برم ازش قرض بگیرم

چشمهاشو تنگ کرد و موشکافانه نگاهم کرد و گفت : قضیه باج خواهی که نیست؟

متوجه منظورش نشدم، انگار خودش هم فهمید که کلا شکل علامت سوال شدم که توضیح داد : گفتم شاید کسی

این مبلغ رو ازت به عنوان حق السکوت بگیره

سریع گفتم : نه، اصلا

– پس اون تماس دیروز؟

– به اون موضوع مربوط نمیشه، یعنی میشه ولی تو حاشیه س، یعنی یه جورایی الکی به هم مرتبطه ...

فهمید تو توضیح دادن عاجزم، دستشو به علامت کافیه مقابلم گرفت و گفت : لطفا بفرمایید بنشینید

روی نزدیک ترین مبل کنار میزش نشستم . دست به سینه شد و گفت : حالا میشه منو در جریان قرار بدید؟ اگه بتونم حتما کمکتون میکنم

بین عقل و منطق گیر کرده بودم، عقلم بهم میگفت همه چیز رو بگو، منطقم میگفت چه دلیلی داره که یه غریبه داستان زندگیتو بدونه؟ عقلم میگفت بگو شاید دلش به رحم اومد و از این فلاکت راحت شدید، اما منطقم میگفت میخوام نباشه اون بیست میلیون! مگه تا حالا بد زندگی کردید؟ روزی رسون خداست ، تقدیرمون هم دست خداست

با صدای " خب، میشنوم " آرش به خودم اومدم، بلاخره عقل پیروز شد و همه زندگیمو براش تعریف کردم و در آخر گفتم : این پول رو هم برای فک رهن سند بانک میخوام، چون در حال حاضر دغدغه پدرم قسط مسکنه به فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه گفت : فعلا شما تشریف ببرید سر کارتون ، امیدوارتون نمیکنم که این وام رو بهتون بدم، شما هنوز یک ماه هم نیست اینجا مشغول به کار هستید، اما بهتون قول میدم هر کاری ازم برمیاد کوتاهی نکنم

نمیدونم چرا؟ ولی احساس سبکی میکردم، ازش تشکر کردم و به اتاق خودم رفتم .

سه روز از درخواستی که ازش داشتم گذشت، تو این مدت آرش رو نمیدیدم و یا کمتر باهم برخورد میکردیم، در حد اینکه با هم اتفاقی از سالن غذاخوری بباییم بالا و یا موقع خروج از شرکت که من سمت در خروجی میرفتم و او به سمت پارکینگ، حتی وقتی سعید با خط داخلی شرکت ازم خواست که برای ادامه مرور متن قرارداد به اتاق مدیر عامل بریم، و من پشت در اتاق قرار گرفتم، قبل از اینکه در بزنم سعید در رو باز کرد و گفت : مثل اینکه آرش حالش خوش نیست، باشه برای یه وقت دیگه

روز چهارم، پایان ساعت کاریم بود که دوباره فکس اومده بود و انگار لیست مرسولیهای ما ناقص بوده و چند تا از اقلام درخواستیشون از قلم افتاده بود، میخواستم به خانم صدر بدم تا تحویل آرش بده ... نمیخواستم با آرش برخوردی داشته باشم، حالا که اون نمیخواست با من روبرو بشه، منم اصراری نمیکردم، اصلا بهش نمیومد رودربایستی داشته باشه و نتونه بگه نه، با درخواست وامتون موافقت نشد ... شاید هم حرف عرشیا درست بوده و کسی به دختر یه قاتل نگاه هم نمیکنه چه برسه اینکه بخواد بهش کمک کنه یا اینکه....

تو این افکار غرق بودم که خط داخلی زنگ خورد، آرش بود که گفت : تشریف بیارید اتاقم

امیدوار شدم، یعنی ممکن بود بگه با درخواست وامتون موافقت شد؟

روسریمو از سرم باز کردم و موهای بیرون اومده از گیره مو مرتب کردم و دوباره روسری رو سرم انداختم و در حال گر زدن از شیشه ویتترین کمد خودمو نگاه کردم، از مرتب بودن خودم که مطمئن شدم به طرف اتاق مدیر

عامل راه افتادم، دستمو بالا بردم در بزنم که در اتاق باز شد و سعید با چهره ی برافروخته مقابلم ظاهر شد، " ببخشید " گفتم و سرمو پایین انداختم و خودمو کنار کشیدم تا رد بشه، با شتاب بیرون رفتم و هیچ حرفی نزد. معمولاً در اینجور مواقع او بود که خودشو کنار میکشید تا من وارد بشم، یا اینکه سلام میداد و یا جواب ببخشید گفتنم رو میداد ...

متعجب از رفتارش در حالی که مسیر رفتنشو نگاه میکردم وارد اتاق شدم، سر برگردوندم و با دیدن آرش که او هم عصبانیت از چهره ش میبارید ته دلم خالی شد و هزار جور فکر تو ذهنم ردیف شد که یکیش اخراجم از شرکت بود.

سلام دادم، آرش هم همونطور که نگاهش روی میز به نقطه ای خیره بود سرشو تگون داد.

منتظر بودم حرفی بزنه و دلیل احضارمو بگه ولی دقایقی گذشت و هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد، به ساعت نگاه کردم، پنج و نیم بود... صدامو صاف کردم و گفتم: عذر میخوام آقای سپاسی اگه امری ندارید من برم

سرشو بالا آورد و همچنان با حفظ اخم گفت: شما هنوز ایستادین؟ بفرمایید بنشینید

روی مبلی که با دستش اشاره کرده بود نشستم و گفتم: من در خدمتم

عصبی دست داخل موهای فرو برد و بلاخره لب باز کرد و گفت: نمیدونم چطور بهتون بگم؟ راستش....

حرفشو خورد و کمی مکث کرد، دیگه مطمئن شدم دلیل حضورم تو این اتاق واسه خواستن عذرمه، با اطمینانی که پیدا کرده بودم گفتم: اگه حضور من تو این شرکت براتون ایجاد مزاحمت میکنه من مشکلی ندارم، از فردا نمیام

اخمهاش پر رنگ تر شد و طلبکارانه گفت: چرا همچین فکری کردید؟

مونده بودم چی بگم، نداشت اصلاً چیزی بگم، سرشو پایین انداخت و ادامه داد: راستش ... با وامتون موافقت میکنم ولی به یه شرط

هم خوشحال شدم، هم کنجکاو ... منتظر به دهانس چشم دوخته بودم که نفس عمیقی کشید و گفت: همونطور که من به شما کمک میکنم، از شما هم میخوام به من کمک کنید

مشتاق گفتم: هر کاری ازم بریاد انجام میدم

همچنان سرش پایین بود، گفت: ازتون که بر میاد اما تردید دارم قبولش کنید

- شما بفرمایید، نتونم انجام بدم میگم نمیتونم دیگه

در حالی که لب بالایشو میجوید به من نگاه کرد و گفت: برای مدت کوتاهی همسرم باشید

به گوشام شک کردم، این چی گفت؟ برای - مدت - کوتاهی - همسرم - باشید؟ معنی همسر چی میشد؟ آهان یعنی زنم ... چی ؟ منظورش از مدت کوتاه چی بود ؟ زنش بشم ؟ یعنی باهاش ازدواج کنم ؟ یا اینکه ! یا؟ نکنه منظورش ازدواج رسمی نباشه؟

عصبانی بلند شدم و گفتم : چی باعث شده در مورد من این فکرا رو بکنید؟ فکر کردید به خاطر پول حاضرم ...

دستپاچه گفت : نه نه ... سو تفاهم شده ... منظورم ازدواج رسمیه، خاستگاری و عقد و عروسی

وقتی دید انگار کمی آتش خشمم فروکش کرده گفت : ببینید خانم حق جو ... من یه مشکلی دارم که گره مشکلم فقط با ازدواج کردن حل میشه، البته شرط پدرمه

بلند شد و چند قدم راه رفت بعد پشت صندلیش ایستاد و تکیه گاه صندلیشو گرفت و گفت : گفتنش برای من آسون نبود خانم حق جو، اگر به شما این پیشنهاد رو دادم برای این بود که هر دو یه مشکل رو داریم، پدرامون ... من مشکل پدر شما رو حل میکنم شما هم مشکل پدر منو

دهانم قفل شده بود، خیلی سوالا تو ذهنم داشتم که بپرسم، مشکل پدر آرش چه ربطی به ازدواج کردنش داشت؟ اصلا چرا من؟ اما زبونم انگار سنگین شده بود و تکون نمیخورد

وقتی دید ساکتم گفت : من این پول رو خودم شخصا بهتون میدم، به عنوان هدیه ... اما ازتون تقاضا دارم شما هم خواهش منو رد نکنید، تو این چند روز خیلی فکر کردم، کسی رو که از شما بیشتر مورد اعتمادم باشه پیدا نکردم، اگه این ازدواج سوری رو قبول کنید قول میدم چیزی در شما تغییر نکنه ... حتی بعد از طلاق اسم منو هم به راحتی میتونید از شناسنامه تون خط بزنید

دیگه عصبانی شدم، از جام بلند شدم و گفتم : چطوری؟ هان؟ چطوری؟ وقتی مهر و انگ مطلقه بودن خورد رو پیشونیم؟

سرشو پایین انداخت و گفت : من تحقیق کردم، میتونید به علت ناقص بودن من بریم دادگاه و طلاق توافقی بگیریم، با گواهی پزشک قانونی اسم من از شناسنامه تون حذف میشه

وقتی دید باز سکوت کردم گفت : یک هفته کافیه برای فکر کردن؟

فقط تو چشمهای خیره شدم که خودش دوباره گفت : هفته ی دیگه منتظر جوابتون هستم

از خدا خواسته و بلافاصله از اتاق خارج شدم و کیفمو برداشتم و از شرکت زدم بیرون .

احساس خفگی میکردم

با بدنی کوفته از خواب بیدار شدم، تصمیم گرفته بودم دیگه تو اون شرکت پا ندارم، وقتی بیدار شدم بابا رفته بود و از این جهت خوشحال بودم که متوجه رفتن یا نرفتنم نشده، چون اگه متوجه میشد خونه م حتما برای رفتن به شرکت بیدارم میکرد...

باید دوباره دنبال کار بگردم، نمیدونستم به رضا بگم یا نه؟ مسلما اگر بهش میگفتم میرفت سراغ آرش و شرکت رو رو سرش با خاک یکسان میکرد. پوز خندی زدم و به خودم گفتم: رضای بیچاره چه گناهی کرده که خودشو درگیر مسایل من بکنه ... ترجیح میدم این قضیه مسکوت باقی بمونه .

باید از اول شروع میکردم، دوباره روزنامه میخریدم و دنبال کار میگشتم .

این چند روز عادت کرده بودم صبحانه بخورم و حالا شکمم به قار و قور افتاده بود، اول صبحانه خوردم ، بعد رفتم دوش گرفتم ، از حموم که بیرون اومدم به ساعت نگاه کردم تا برنامه ریزی کنم ،اما وقتی عقربه ثانیه شمار ساعت رو بی حرکت دیدم رو به ساعت گفتم : الان وقت خوابیدن بود؟ خودم خنده م گرفت و اینبار به خودم گفتم : سارا جان؟ مادر، خل شدی رفت پی کارش

ناچار به اتاقم رفتم تا از موبایلم ساعت رو ببینم که با کمال تعجب دیدم چهل و سه تا تماس از دست رفته دارم، همه از یه شماره ای بود که نمیشناختم ... شونه هامو بالا انداختم و گفتم : هر کی کار داره دوباره زنگ میزنه

مشغول کرم زدن به دست و صورتم بودم که تلفن خونه زنگ زد ، شماره رو نمیشناختم ... جواب دادم : بله؟

آقایی پشت خط بود که بدون سلام و مقدمه گفت : تو دختر محمودی؟

از لحن حرف زدنش اول تعجب کردم و بعد با فکر اینکه نکنه برای بابا اتفاقی افتاده باشه با ترس گفتم : بله، شما؟

طلبکارانه گفت : بابات سه هفته پیش از من پول قرض گرفت گفت هفته دیگه بهت پس میدم، دو هفته س که داره منو سر میدوونه، از دیروز هم که گوشیش خاموشه... خوبه عqlم رسید ازش سفته گرفتم، به بابات بگو اگه تا شب پولمو نده میرم سفته شو میدارم اجرا

از چیزی که شنیده بودم بهت زده شدم، فقط تونستم بگم : مگه مبلغ چقدره؟

- یک و نیم

- یک و نیم چی؟

- میلیون دیگه،، اه ... مثلا خودتو میزنی به اون راه که دلم واستون بسوزه؟

- نه، نه اصلا اینطور نیست، شما یه هفته فرصت...

نذاشت ادامه حرفمو بگم و گفت : اصلا!! بگو یک روز

– آخه چرا؟ شما که میفرمایید دو هفته صبر کردید، این یه هفته هم روش، شما که تا الان بزرگواری کردید، دستتون هم درد نکنه، فقط یک هفته، عاجزانه ازتون تقاضا میکنم.

انگار دلش به رحم اومد ولی گفت: قراره این یه هفته چه اتفاقی بیفته؟

خودمم نمیدونستم، همینجوری یه چیزی از دهنم پریده بود، مجبور میشدم از رضا این پول رو قرض بگیرم تا کار پیدا کنم و کم کم پولشو بهش پس بدم، بنابراین گفتم: اگه بابا نتونست خودم شخصا پولتونو میدم مکشی کرد و گفت: جهنم الضرر صبر میکنم ولی بعد از یک هفته اگه بازم بخواهید منو بازی بدید سفته رو میدارم اجرا

– چشم، خیالتون راحت باشه

– بابات هم یه بار خیالمو راحت کرد

تو این حین موبایلم زنگ خورد، نتونستم جوابشو بدم و گفتم: فعلا خدانگهدار

و منتظر خداحافظی او نشدم، قطع کردم. همون شماره ناشناس بود، اینبار جواب دادم: بله؟

– خانم حق جو، سلام

سعید بود، سلام کردم و گفت: امروز شرکت تشریف نیاوردید

– بله و شاید دیگه هم نیام

– اتفاقی افتاده؟

– نه، مسیر رفت و آمدم خیلی زیاده، تابستون که تموم بشه و هوا زود تاریک میشه برام دردسره

مکث کرد و بعد گفت: نمیدونم چرا نمیتونم حرفتونو باور کنم

کلافه نگاهی به سقف انداختم و بعد چشمامو بستم و گفتم: آقای رجبی، به صلاحمه که دیگه تو اون شرکت نباشم

صدای آرش تو گوشم پیچید: اصلا فکر نمیکردم مسایل رو با هم قاطی کنی

من هم مثل خودش بدون اینکه سلام بدم گفتم: چرا نباید قاطی میکردم؟ شما خودتو بذار جای من، اگه شما بودی بازم تو اون شرکت به کارتون ادامه میدادید؟

نفس عمیقی کشید و گفت: نه، اما من فقط از شما کمک خواستم، اگر قبول نکنید چیزی عوض نمیشه، براتون ایجاد مزاحمت نخواهم کرد، اینو بهتون قول میدم، پس لطفا برگردید سر کارتتون

نمیدونم چرا حرفش آروم کرد، عقلانی و منطقیش این بود که قاطع بگم نه اما زبونم قفل محکم بهش خورد و گفتم : یادتون باشه قول دادید

- بله، مطمئن باشید

- لطف کنید امروز برام مرخصی رد کنید

- ساعتی دیگه؟

- خیر، کامل

کمی فکر کرد و گفت : بسیار خب، فقط امروز

جمله شو تکرار کردم " فقط امروز "

اینطوری بهتر بود، دیگه نیازی نبود از رضا پول قرض بگیرم، حقوقم رو که گرفتم بدهی بابا رو میدم ...

یک آن قلبم فشرد شده شد، کار بابا به جایی رسیده که از طلبکار فراری شده ...

اصلا این پول برای چی بود؟

سه روز گذشته بود، بابا اون شب خیلی دیر به خونه اومد و خسته بود، بنابراین صحبت کردن راجع به این موضوع رو به فرصتی بهتر موکول کردم، روز بعدش چون پنجشنبه بود بابا طبق قرار هر ساله ش یه روزه میرفت شمال سر مزار مادر و شب برمیگشت، اما به دلیل ریزش کوه جاده بسته شده بود و نتونسته بود خودشو برسونه و دیروز عصر وقتی برگشت به اتاقش رفت ...

من هم صبر کردم تا حسابی استراحت کنه و سر حال باشه، وقتی برای شام بیدارش کردم و سر میز غذاخوری حاضر شد فرصت رو مناسب دیدم و جریان رو بهش گفتم، رنگش پرید و دستش رفت روی قلبش و نتونست حتی شام بخوره و دوباره به اتاقش رفت، من هم دیگه چیزی نگفتم ولی باید میفهمیدم .

به در اتاقم چند ضربه زده شد و آقای ظهیری وارد شد و منو از آشفته بازار ذهنم بیرون کشید، برگه ای رو تو هوا تکیه داد و گفت : خانم، این قاطی اوراق پرونده پارچه های ساتن بود، خوب شد لای پرونده رو نگاه کردم و الا تو دردسر بزرگی میفتادید.

با نگرانی به ورقه نگاه کردم و آه از نهادم بلند شد، تشکر کردم و رفتم.

بیحال روی صندلی نشستم و ساعد هامو ضبدری روی سرم گذاشتم، خدایا ! چی داشت به سرم میومد؟ چرا اینجوری شده بودم؟ امشب دیگه با بابا صحبت میکنم ... باید بفهمم چی به سرمون قراره بیاره که تا میام آرامش بگیرم با یه خبر تازه شوک بهم وارد میشه.

به هر سختی ای بود سرمو با کار و پرونده ها گرم کردم تا اینکه عقربه ها ساعت پنج رو نشون دادن ، پنجشنبه آرش رو ندیده بودم، باز نمیخواست با من روبرو بشه که چقدر ازش ممنون بودم، اون روز هم اصلا ندیدمش، خانم صدر هنوز نرفته بود، بنابراین وسایلامو جمع کردم و کیفمو برداشتم و مقابل خانم صدر ایستادم و به در اتاق آرش اشاره کردم و گفتم : حرفی از جلسه و اضافه کار نزد ؟

لبخند زنان گفت : نه

- پس من میرم

- به سلامت

از هم خداحافظی کردیم و برای اینکه زودتر به خونه برسم تمام مسیر رو از تاکسی استفاده کردم.

بابا هنوز نیومده بود، غذای فردا رو درست کردم و رفتم دوش گرفتم ، داشتم موهامو شونه میکردم که بابا هم اومد... خستگی از چهره ش میبارید ولی سکوت رو بیشتر از این جایز ندونستم ... یه لیوان شربتی رو که براش آماده کرده بودم به دستش دادم، خیلی تشنه بود، یک نفس شربت رو خورد و رفت لباس عوض کرد وقتی برگشت و کنترل تلویزیون رو دست گرفت، گفتم : بابا میشه تلویزیون رو روشن نکنید؟ میخوام باهم حرف بزنیم

بابا مطیعانه کنترل رو کنار گذاشت و گفت : چه چیز مهمی پیش اومده که دخترم میخواد باهام حرف بزنه؟

حرفش باعث شرمندگیم شد، راست میگفت، من وقتی با بابا حرف میزدم که موضوع مهم پیش میومد، غیر از اون هیچ

سرمو پایین انداختم و گفتم : میشه بگید اون پول رو برای چه کاری قرض گرفتید؟

جوابی نداد ، سنگینی نگاهشو احساس میکردم ، سرمو بلند کردم و گفتم : خواهش میکنم بابا، ذهنم خیلی درگیره

- چیز مهمی نیست که تو بخوای بدونی

- چرا؟ اتفاقا خیلی هم مهمه ... سر کار تمرکز ندارم، تو راه خونه یهو به خودم میام میبینم جلو خونه م و نمیفهمم اصلا چطوری این مسیر رو طی کردم، تو خونه هم که شما همیشه آشفته اید، فکر میکنید متوجه حالات و رفتار تون نمیشم؟ دیگه اون بابای سرحال من نیستید

- فقط یه کم خسته م، همین

- من خیلی خستگی شما رو هم دیدم، هیچوقت اینجوری نبودید

به نقطه ای خیره شد و سکوت کرد. رفتم مقابلش دو زانو نشستم و صورتشو به طرف خودم برگردوندم و گفتم : مگه من دختر تون نیستم؟ مگه دختر محرم اسرار پدر نیستم؟

با صدایی لرزان گفت : دختر محرم اسرار پدر هست، اما غصه خور باباش هم هست

اشک از چشم سرازیر شد، از چشمهای بابا هم ... آب دهنشو قورت داد و در حالی که صورتش نوازش میکرد گفت : دوست ندارم غصه بخوری بابا، تو دنیای بی خبری بمون، خیلی بهتره

با عجز گفتم : بهم بگید بابا، بذارید فکر کنم منم میتونم تکیه گاهتون باشم، درسته کاری ازم برنمیاد اما وقتی مشکلتنو با حرف زدن باهام تقسیم کنید سبک میشید، همیشه من به شما تکیه کردم، حالا هم اجازه بدید اینجوری جبران کنم، هر چند جبران نمیشه اما منو از خودم راضی میکنه

همچنان که اشک میریخت گفت : سخته برام گفتنش

- هر چقدرم که سخت باشه سبکتون میکنه

تقریباً مدت طولانی سکوت کرد، انتظارم برای حرف زدن بابا بی فایده بود، خودم سکوت رو شکستم و گفتم : چند روز دیگه حقوق میگیرم، دقیق نمیدونم چقدره؟ اما به طلبکار تون گفتم یه هفته فرصت بده تا اگه شما نتونستید خودم پولشو بهش بدم

لرزیدن شونه هاشو که دیدم، دلم بیشتر به درد اومد، سرشو تو بغلم گرفتم که گفت : تقصیر هجار نامرده، پول خونه رو به زور بهم کمک کرد گفتم نمیتونم بهت برگردونم گفت مال خودت یه قرونشم نمیخوام تو شرکتی خیلی زحمت کشیدی، منم قبول کردم، بعد که اخراجم کرد گفت باید اون پول رو بهش برگردونم، گفتم مگه نگفتی مال خودمه؟ گفت مدرک داری؟ عصبانی شدم گفتم مگه تو مدرک داری؟ گفت من شاهد دارم که این پول رو بهت دادم همه کارمندا شاهدن ... ولی سارا من هیچ شاهدهی واسه حرفش نداشتم، هیچ شاهدهی

آروم پشت بابا رو نوازش کردم و گفتم : اشکال نداره بابای قشنگم، آخر هفته پول طلبکار تو میدیم خلاص میشیم خودشو ازم جدا کرد و گفت : اون پول واسه هجار نبود

متعجب گفتم : پس برای کی بود؟

- بحثمون که بالا گرفت کنترل اعصابمو از دست دادم و هر چی کیس و مانیتور و شیشه و خلاصه هر چی که بود زدم شکوندم، زنگ زد پلیس اومد و کار کشید به کلانتری که گفت خسارتمو بده ازش شکایتی ندارم، کارشناس هم دو و هفتصد میزان خسارت رو اعلام کرد، هر چی پول تو حسابم بود کشیدم بیرون اما یک و نیم کم داشتم، زنگ زدم به صاحب کار جدیدم که منو میفرسته تو خونه ها واسه نظافت، اون یک و نیم بهم داد و ازم سفته گرفت اشکهاشو با سر انگشتهام پاک کردم و گفتم : حالا مگه آقای هجار چقدر بهت پول داده؟

- اون موقع هفت میلیون کم داشتم که هجار اصرار کرد ازش بگیرم

- خدا بزرگه بابا... ان شاا... تا آخر سال هفت تومان رو بهش میدیم

- اون دیگه هفت میلیون نمیخواه ... بهره ای حساب کرده

با بهت گفتم : بهره ای یعنی چقدر؟

قفسه سینه شو با کف دستش ماساژ داد و گفت : پنجاه و هشت میلیون که تا پایان پرداختش هر ماه یه مبلغی بهش اضافه میشه

شوکه فقط نگاه میکردم، حتی متوجه کبودی صورت بابا هم نمیشدم ... وقتی به خودم اومدم که بابا به پستی مبل تکیه داده بود و دستش رو قلبش بود، چون سابقه بیماری نداشت با اورژانس تماس گرفتم . یک ساعت بعد بابا داخل آمبولانس به سمت بیمارستان در حرکت بود، متاسفانه بابا سکنه کرده بود.

به اولین کسی که به فکرم رسید رضا بود ، هرچی دکتر گفته بودن رو بهش گفتم ، خودشو سریع با عمو به بیمارستان رسونده بود، وقتی دیدمشون با گریه به طرفشون رفتم، عمو بغلم کرد و در حال نوازشم گفت : توکل به خدا عمو جون ، ان شاء... که هر چه زودتر خطر رفع بشه

رضا رو کشیدم کنار و جریان رو بهش گفتم، کلافه دست به صورتش کشید و گفت : دیر گفتی، ده روز پیش پولمو دادم به رویا که میخواست خونه قولنامه کنه

کاخ امیدم فرو ریخت ...

خدایا کمکم کن!

روی صندلی سرد بیمارستان نشسته بودم و سرمو به دیوار تکیه داده بودم و به حجم عظیم بدبختیهایم فکر میکردم که چطور یکباره روی سرم آوار شد ، اینقدر غرق فکر کردن بودم که نفهمیدم چطور خوابم برد ...

کسی تکونم داد، چشم باز کردم ، عمو احمد بود، دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم که عمو پرسید : کجا؟

- برم بینم وضعیت بابا چی شد ؟

- همین الان از پیش پرستار میام، همونجوریه، تغییر نکرده

با درماندگی روی صندلی نشستم که عمو گفت : من پیشش هستم، تو برو سرکار

سرمو به نشانه نفی به عقب بردم که عمو گفت : اینجا بودند که کاری رو از پیش نمیره، رضا رو هم گفتم بره

به اطراف نگاه کردم، راست میگفت، رضا نبود ... با تعجب گفتم : بدون خدا حافظی رفت؟

- خواب بودی، نخواست بیدارت کنه ... حالا تو هم پاشو برو

- نه عمو خودم باشم خیالم راحت تره

- مثلاً چیکار میتونی بکنی؟

- مسلمه که هیچ کاری ازم برنمیاد اما نمیتونم بابا رو تنها بذارم

- معلوم نیست تا کی تو سی سی یو باشه، تا وقتی هم که اونجاست ملاقات نداره، پس بودند بی فایده س پاشو برو

- میمونم اگه کاری داشتن انجام بدم

- من هستم، پاشو برو

طرف عمو چرخیدم و گفتم : نمیتونم برم عمو خواهش میکنم درکم کنید

شانه بالا انداخت و فقط گفت : سرتق

من اما اهمیتی نادم، فقط چشمم به در شیشه ای بود که روی آن با نوار قرمز حروف سی سی یو را حک کرده بودند ، تا پرستار یا دکتری از آن خارج بشه و تغییر وضعیت بابا رو بهمون خبر بده.

عمو که از من فاصله گرفته بود، نزدیکم اومد و گفت : پس حالا که تو هستی من برم خونه دسته چکم رو بیارم اگه لازم شد مشکلی پیش نیاد

فقط سر تکون دادم ... تازه یاد مخارج بیمارستان افتادم، درسته که بیمارستان دولتی بود، اما چون بابا بیمه نبود مسلما هزینه ها سر به فلک میرفت و از اون بدتر بدهی روی بدهی بود، خدایا! فقط کمک !

سیل اشک بود که از چشمانم سرازیر بود، از کم خوابی و گریه چشمانم میسوخت و مطمئنا قرمز شده بود. از دیشب تا حالا هر یک ساعت یکبار از پرستار حال بابا رو میپرسیدم که هر بار هم یک جواب داشت " هنوز به هوش نیومدن " آخرین بار که رفتم پرسرم، پرستار با مهربونی بهم لبخند زد و گفت : حالتو درک میکنم، اما الان شیفتم تموم میشه و جایگزین من کسی میاد که اصلا اعصاب نداره ، بهت توصیه میکنم زیاد ازش سوال نپرسی

و حالا دو ساعتی بود که شیفت رو تحویل داده بود و من از کلافگی دست بر سینه قلاب کرده بودم و راهروی بیمارستان رو قدم میزدم که صدای زنگ موبایلم منو متوقف کرد، آرش بود که عصبانی علت غیبت منو میپرسید که بهش گفتم چه اتفاقی افتاده و او هم اجازه داد تا بهبود حال بابا تو بیمارستان بمونم و آدرس بیمارستان رو ازم گرفت.

عمو با کیسه ای در دست بهم نزدیک شد و اون رو به طرفم گرفت و گفت : برات اینا رو آوردم که گرسنه نمونی تنها چیزی که احساس نمیکردم گرسنگی بود، با این حال کیسه رو ازش گرفتم و تشکر کردم، زن عمو باز هم منو شرمنده کرده بود و چند لقمه نان و پنیر و کره برام درست کرده بود و فرستاده بود، عمو هم برام آبمیوه خریده بود .

ساعت ملاقات شده بود و بیمارستان شلوغ و مملو از جمعیت بود ، گروهی با سبد گل و کمپوت، گروهی با پاکت های بزرگ آبمیوه، گروهی با جعبه شیرینی و... در رفت و آمد بودند و من حسادت میکردم بهشون ... چرا که وضعیت بیمارشون مشخص بود و بلا تکلیف نبودند. عمو مقابل صورتم دست تکان داد که به خودم آمدم و به طرفش برگشتم که دو نفر دیگه رو هم در کنارش دیدم ... چقدر آشنا بودند ... چشمم گرد شد و فکرمو به زبون آوردم " اینا اینجا چیکار میکنن؟ " که هر دو اول به هم بعد به عمو و من نگاه کردند که عمو گفت : اومدن حال محمود رو بپرسن دیگه

سعید زودتر از من سلام کرد و جوابشو دادم بعد به طرف آرش چرخیدم و بعد از سلام گفتم : چرا زحمت کشیدید؟ لطف کردید تشریف آوردید

آرش با همون اخمهای همیشگیش گفت : خواهش میکنم وظیفه بود

- نه اختیار دارید، محبت کردید، تو شرکت کار زیاد بود و شما لطف کردید تا اینجا تشریف آوردید

با آوردن اسم شرکت عمو رو کرد به سعید و آرش و گفت : عه؟! پس شما دوست رضا هستید؟ من پدرشم

آرش تند و با تعجب سرشو به طرفم چرخوند که من گفتم : بله عمو، ایشون (با دستم آرش رو نشون دادم) آقای آرش سپاسی دوست پسر عموی منه

اینجوری خواستم نسبت ها رو بهش بفهمونم ... عمو دستی به گونه ش کشید و گفت : جالبه ، من هیچوقت اسم ایشون رو نشنیده بودم

سعید که دید اوضاع خرابه گفت : حالا حال پدرتون چطوره؟

منم استقبال کردم و گفتم : تغییری نکرده، منم از صبح نتونستم برم بپرسم چون دکتر هنوز نیومده و پرستار هم یه کمی بی حوصله س

چشمم افتاد به آرش که دیدم با چشمهای ریز شده و موشکافانه منو نگاه میکنه ، زیر لب جوری که عمو متوجه نشه گفتم : توضیح میدم خدمتتون

سعید که خنده ش گرفته بود گفت : من میرم بپرسم بینم حال پدرتون چطوره؟

سریع گفتم : شما چرا؟ خودم میپرسم

در حالی که به سمت ایستگاه پرستاری میرفت گفت : نه ... بذار اگه قراره تندی کنن به من بگن

ولی ایستگاه پرستاری خالی بود، سعید ایستاده بود و روی پیشخون با سر انگشتانش ضرب گرفته بود که یه پرستار اومد رد شد و سعید پرسید : ببخشید خانم، چطور میتونم از حال بیمارم خبر بگیرم

- بیمارتون کجان؟

- سی سی یو

- دکتر رفته داخل، الان میان از خودش پیرسید

جلوی در شیشه ای به انتظار دکتر ایستاده بودیم، بعد از گذشت بیست دقیقه دکتر بیرون اومد و گفت مریضتون به هوش اومده اما آریتمی نا منظمی داره، بگید ببینم عصبانی شده بود؟

همه نگاه ها به من بود که گفتم : نه به هیچ وجه

- استرس، فشار روحی، چیز مشابه این چی؟

- یه کمی فشار کاری

- به هر حال کوچکتترین ناراحتی در ایشون میتونه ایست قلبی رو به همراه داشته باشه، بطن چپ قلبشون زیاد از حد بزرگ شده و هیجان اصلا براشون خوب نیست

با چیزی که شنیدم دیگه تو پاهام هیچ حسی نداشتم، زانو هام خم شد ولی قبل از اینکه بیفتم دست عمو و سعید بود که منو نگه داشته بود.

بابا چهار روز بیمارستان بستری بود و من در این چهار روز به شرکت نرفتم، سعید و آرش هم یکبار دیگه، وقتی که بابا رو به بخش منتقل کرده بودند اومدند و حقوقم رو هم همونجا بهم دادند، هر چند که باید میرفتم حسابداری و رسید امضا میکردم اما آرش لطف کرد و این کار رو به بعد از حضورم تو شرکت موکول کرد، من هم حقوقمو در بست در اختیار عمو گذاشتم، عمو کلی اصرار کرد که پیشم باشه و بعدا از محمود میگیرم و... اما من کلی خواهش و التماس کردم که قبول کنه تا بیشتر از این بدهکارش نشیم، عمو هم موقع تصویه حساب مقداری پول روی حقوقم گذاشت و بابا رو از بیمارستان مرخص کردیم.

و من اصلا یاد طلبکار بابا نبودم که قرار بود امروز برای گرفتن طلبش بیاد

بابا روی تخت داراز کشید و من ملحفه ای روش کشیدم، هر چند که خودش به این امر راضی نبود و میگفت به اندازه کافی توی بیمارستان تو این وضع بوده اما با اصرار من و عمو غرغر کنان مجبور به این کار شد.

عمو احمد هم با گفتن " من برم دنبال نسیم " رفت. نسیم زن عموم بود و چون رویا و شوهرش سر کار میرفتن از دختر رویا نگهداری میکرد و نتونست بیاد بیمارستان و حالا که بابا مرخص شده بود برای جبران گفته بود شام درست میکنه و میاره. خونه رو گردگیری کردم و به بابا گفتم میرم یه دوش بگیرم که زنگ در رو زدند ... به ساعت نگاه کردم و در دل " چه زود " ی گفتم و آیفون رو جواب دادم : بله؟

- اومدم پولمو بگیرم

وای، خدای من ... به کل اینو فراموش کردم، فقط آروم گفتم : الان میام خدمتتون

مانتومو تنم کردم و شال و موبالمو برداشتم و همونطور که به طرف در میرفتم و شالمو سرم مینداختم در جواب " کی بود؟ " بابا فقط سکوت کردم.

با پاهایی لرزان پله ها رو پایین رفتم و با مردی حدود پنجاه و چند ساله با هیکلی درشت روبرو شدم، سلام کردم که به جای جواب گفت : الوعده وفا

با خجالت گفتم : بله الوعده وفا ولی مشکلی پیش اومد و پولی رو که برای شما کنار گذاشته بودم خرج بیمارستان کردم...

یهو با فریاد و لحن جاهلی گفت : خیال کردی میتونید با این ننه من غریبم بازیها منو سر بدوونید؟

در حالی که با دستش سر تا پامو نشون میداد گفت : منو باش به حرف یه الف بچه خام شدم ... الان میرم حکم جلب میارم

و راه افتاد، اینقدر تند میرفت که مجبور شدم تقریبا تند قدم بردارم، گوشه پیرهنشو گرفتم که دستمو پس زد و ناچار گفتم : من که نگفتم پولتونو نمیدم آقا ... صبر کنید! یه لحظه ... آقا؟

و با صدای بلند و عصبی گفتم : یه لحظه صبر کنید خب... شما که نداشتید من بقیه حرفمو بزنم

ایستاد و به طرفم برگشت و گفت : ها؟ چیه؟ بازم مهلت میخوای؟

- نه

- پس چی؟

- صبر کنید با جایی تماس بگیرم اگه حرف از مهلت زدم اونوقت شما برو حکم جلب بگیر

دست به سینه به موبایلم نگاه کرد و گفت : بفرما، تماس بگیر، خداهشده دلم میخواد بازم منو بپیچونید

خدا خدا میکرده که شماره شون هنوز تو گوشیم باشه، بلاخره پیدا کردم و زدم رو صفحه و گوشی رو به گوشم چسبوندم، خیلی بوق خورد و قطع شد، دوباره و سه باره گرفتم تا صدای سعید تو گوشم پیچید : بله؟

- سلام آقای رجبی، حق جو هستم

- بله بفرمایید

- آقای سپاسی خودشون نیستن؟

با صدای آرومی گفت : باباش اینجا بود، مفصل دعوا کردند، نمیتونه صحبت کنه

بعد بلند گفت : اگه امری هست بنده در خدمتم، بفرمایید

دل رو به دریا زدمو گفتم : راستش به یک و نیم میلیون پول احتیاج دارم، از حقوق ماه بعدم کم کنید، قول میدم
یه روز هم غیبت نداشته باشم

- الان؟

- بله همین الان

- این پول رو برای بیمارستان میخواهید؟

- نه، راستش کار دیگه ای برام پیش اومده

- آخه خانم حق جو...

که صدای عصبی آرش تو گوشی پیچید : بله؟

دستپاچه گفتم : سلام

سعید هم تند تند از اونور توضیح میداد که آرش بهش گفت : تو برو بیرون

صدای بسته شدن در اتاق که شنیده شد گفت : پول رو برای چی میخوای؟ هان؟

- راستش ... شرمنده م بخدا ...

صدای فریادش گوشمو کر کرد : فقط بگو برای چی میخوای؟

تند و سریع مثل یه نوار ضبط شده گفتم : طلبکار بابام حکم جلبشو گرفته، بابا تازه مرخص شده، این هیجانات
براش سمه، خواهش میکنم کمکم کنید

- مگه تو به من کمک کردی؟

- آقای سپاسی خواهش میکنم، الان وقت گروکشی نیست ... قول میدم ...

فقط فریاد زد : جواب منو بده، مگه تو کمکم کردی؟

بغضم گرفت و کوتاه گفتم : نه

- پس از منم انتظار نداشته باش

بغضم ترکید، نمیتونستم حرف بزنم، سکوتمو که دید، لحنشو آروم کرد و گفت : مگه اینکه همین الان جوابمو بدی

با گریه گفتم : چی بگم؟

- کمکم میکنی؟

با حرص و گریه گفتم : چاره ی دیگه ای ندارم

انگار که به گوشه‌هاش شک کرده باشه گفت : حاضری یه مدت سوری زن من باشی؟

- مجبورم

- خوبه، آدرس رو اس ام اس کن ، میدم پیک شرکت بیاره ... فردا هم اول وقت تو شرکت باشی، دیگه مرخصی نداری.

نیم ساعت بعد پیک موتوری پول رو آورد و من سفته ها رو پس گرفتم و پول رو تحویل دادم. دلم اما آروم و قرار نداشت و مدام حرف آرش تو سرم میپیچید " یه مدت با من ازدواج کن، بعد بگو من عیب و ایراد دارم و طلاق بگیر " و حالا من قبول کرده بودم.

بعد از چند روز پا به شرکت گذاشتم، خانم صدر با دیدنم از جا بلند شد و بعد از سلام و خوش آمد گویی حال بابا رو پرسید که کوتاه گفتم " خوبه " ... با تعجب پرسید : پس چرا اینقدر قیافه ت تو همه؟

تلخ خندیدم و گفتم : چیزی نیست واسه خستگی های این چند روزه س

- خب این دو روز آخر هفته رو هم نمیومدی ... خونه استراحت میکردی

با دست اتاق آرش رو نشون دادم و با صدای آرومی گفتم : چه عرض کنم؟ آقا فرمودند مرخصی تموم شد

دستشو تو هوا تکون داد و صورتشو کج کرد و گفت : نیومده ، به حنجره ت فشار نیار

از طرز حرف زدنش خنده م گرفت ولی فقط سر تکون دادم و گفتم : بهتر ... حالا این چند روز چه خبر بود؟

روی صندلیش نشست و با شیطننت گفت : خبر کاری میخوای یا خبر جانبی؟

کلافه گفتم : کاری

از کشوی میزش یه دسته کاغذ بیرون کشید و گفت : فعلا همیناس ... البته خیلیاشو آقای رجبی انجام داده

کاغذها رو گرفتم و داشتم سمت اتاقم میرفتم که گفت : راستی ... یه سر برو حسابداری

همونطور که پشتم بهش بود دستمو به نشونه ی باشه بالا بردم و در اتاق رو باز کردم و وارد شدم.

به شدت مشغول کار بودم که زنگ تلفن داخلی به صدا در اومد، آرش بود که کوتاه گفت :اگه کاری نداری یه لحظه تشریف بیارید

و قطع کرد. به گوشی نگاه کردم و گفتم : اصلا گذاشتی من حرف بزنم؟ چرا کار ندارم؟ اتفاقا خیلی هم کار دارم

و گوشی رو روی دستگاه کوبیدم و به ادامه کارم مشغول شدم. نمیدونم چقدر گذشته بود که دوباره تلفن به صدا در اومد، اینبار هم آرش بود که پرسید : پس چرا نیومدی؟

اوهو چه پسر خاله! سنگین جواب دادم : شما فرمودید اگه کاری نداری ! که متاسفانه مشغولم

کمی مکث کرد بعد پرسید : چقدر از کارتون مونده؟

برگه ها رو زیر و رو کردم و گفتم : تقریبا بیست، سی صفحه

- میشه بذاریشون برای بعد؟

- چشم، الان میام خدمتتون

حالا شد، خب از همون اول میگفتی لطفا بیا ، میومدم دیگه .

چند تقه به در زدم و بدون اینکه منتظر اجازه بمونم، وارد شدم و مقابلش ایستادم، دست از کار کشید و از تو کمد کيفشو در آورد و دسته چکشو بیرون کشید و در حالی که کيفشو داخل کمد میذاشت گفت : بیست تومان دیگه؟

حالا دسته چک رو باز کرده بود و خودنویسشو بالا نگه داشته بود بنویسه که گفتم : ببخشید، مبلغ تغییر کرده

تند و با تعجب سرشو بالا گرفت و گفت : تغییر کرده؟ یعنی چی؟

- بدهی بابا خیلی بیشتر از این پول بوده

چشماشو ریز کرد و صورتشو به سمت راست متمایل کرد و از گوشه چشم منو نگاه کرد و گفت : مثلا چقدر؟

سرمو پایین انداختم، نمیدونم چرا حس بدی داشتم؟ اما بلاخره باید میگفتم ... سرمو بالا گرفتم و نفس عمیق کشیدم و گفتم : به جز اون بیست تومان، پنجاه و هشت تومان دیگه

دستاشو روی میز گذاشت و به سمت نیم خیز بلند شد و گفت : چی؟

بعد دستشو روی میز کوبید و با لحن تندی گفت : یهو شد پنجاه و هشت میلیون؟

بعد صاف ایستاد و با دستاش بالای سرش دایره کشید و گفت : یهو این حجم بدهی از کجا پیداش شد؟ نکنه دیروز نشستنی فکر کردی که منو اینجوری تیغ بزنی؟

این حرفش دیگه بی انصافی بود و باعث شد از کوره در برم و بگم : تیغ بزنی؟ من اگه اینجور آدمی بودم که نمیومدم به شما رو بندازم ... میرفتم با همون عرشیا ازدواج میکردم که مسبب تمام بدبختیهامون همین جواب منفی من به ایشون بوده ... مطمئن باشید هم پولش از شما بیشتر بود ، هم بدون حساب و کتاب در اختیارم میداشت .

برگشتم که اتاق رو ترک کنم که دنبالم اومد ، دستم رو دستگیره در بود که از بازوم منو گرفت و سریع به طرف خودش برگردوند ... چند لحظه با عصبانیت تو چشمهای هم خیره بودیم ، فقط نفسهامون بود که به صورت همدیگه برخورد میکرد ... وقتی دیدم حرفی نمیزنه آروم برگشتم برم که دوباره با همون حالت منو برگردوند که اینبار گفتم : وقتی حرفی برای گفتن ندارید برای چی نگهم میدارید؟

عقب رفت و دستشو لای موهایش فرو برد و گفت : باشه، این پول رو میدم ولی بعد از عقد

با عجز گفتم : ولی من این پولو الان میخوام

برگشت و پشت میزش نشست و گفت : در حال حاضر نمیتونم اینقدر پول رو بهت بدم ، متاسفانه پولام دست پدرمه ... اینم یکی از دلایلم بود که خواستم کمکم کنی، چون در صورتی پولامو بهم پس میدی که ازدواج کنم.

ناچار سر تکون دادم و گفتم : باشه ... ولی اینم بدونید که هر ماه که بگذره مبلغش بالاتر میره

دوباره چشمهایشو ریز کرد و گفت : چرا؟

- چون بهره ایه

سر تکون داد و گفت : بسیار خب، نمیدارم طولانی بشه

- ممنونم ... حالا میتونم برم؟

به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت : راستی قضیه پسر عموتون چی بود؟

اون لحظه ذهنم از همه چی خالی شده بود، بنابراین گفتم : قضیه پسر عموم ؟ از چی صحبت میکنید؟

- اینو من باید از شما بپرسم ... تو بیمارستان عموتون چی میگفت؟

- آهان ... هیچی ... من برای اینکه بتونم پیام سر کار از پسرعموم خواستم تا پدرمو راضی کنه، اونم گفت مدیر شرکت پدر دوستمه

صندلیشو تاب داد و چند لحظه به فکر فرو رفت و بعد گفت : میتونید تشریف ببرید

یک ماه گذشته بود و دیگه بین من و آرش حرفی از موضوع ازدواج پیش نیومد ... فقط یکبار، اونم فردای همون روز بهم گفت که میخواد رضا رو ببینه و منم تنها کاری که کرده بودم شماره ی رضا رو به آرش داده بودم و تا امروز متوجه نشدم چی بینشون گذشته!؟ که آیا همدیگه رو دیدن یا نه؟ اصلا با هم صحبتی کردند؟ غرورم هم بهم اجازه نمیداد ازشون سوال کنم ... به نظرم اگه مورد مهمی پیش اومده بود خودشون بهم میگفتند.

حال بابا از نظر روحی بهم ریخته بود و به طبع با وجود قلب ضعیفش روی جسمش تاثیر میذاشت ولی با این حال دست از تلاش بر نمیداشت و همچنان نظافت منازل رو انجام میداد.

هزار فکر و خیال تو ذهنم شکل گرفته بود، یکیشون پشیمونی آرش بود که از طرفی خوشحال از اینکه مجبور به این ازدواج مزخرف نیستم و از طرف دیگه ناراحت بودم که حالا این مقدار پول رو چطور تهیه کنم؟

دستامو تو هم قلاب کرده بودم و آرنجمو روی میز و پیشونیمو به دستام تکیه داده بودم و به این زلزله ای که یهو تو زندگیمون اومد فکر میکردم، که کسی تکنونم داد، سر بلند کردم و خانم صدر رو بالا سر خودم دیدم، دستپاچه گفتم : جانم؟ کاری داشتی؟

- کجایی دختر؟ از کی اینجا وایسادم دارم صدات میزنم، حالا پشت در بماند که چقدر معطلم کردی

بعد با شیطننت چشمکی زد و گفت : نکنه عاشق شدی؟

هولش دادم و با لبخند گفتم : برو بابا ... چه حرفها ! عاشق !

با خنده پوشه ای رو که در دست داشت مقابلم روی میز گذاشت و گفت : حالا فعلا این پرونده خدمتتون باشه بهش رسیدگی بفرمایید

سر بالا بردم و با تعجب ساختگی، سر تا پا براندازش کردم و گفتم : اوهوع ، چه لفظ قلم !

ابروهاشو بالا برد و گفت : خب مثل خود آقای سپاسی بزرگ گفتم

- عه؟ سپاسی پدر تشریف دارن؟

- بعله ... حالا بگو با کی؟

- خب با کی؟

- با سپاسی پسر ... (چشمهاشو تا جایی که میتونست به علامت تعجب درشت کرد) هم زمان !

منم با تعجب گفتم : برو

- باور کن

- از کی با همن؟

- اصلا با هم اومدن

- پس چرا تا حالا صداشون در نیومده؟

به طرف در اتاق رفت و دستگیره در رو پایین کشید و شونه بالا انداخت و با سر کج، گوشه لبهاشو پایین کشید و گفت : چه میدونم! شاید مشکلشون حل شده

- شاید

و از اتاق خارج شد، ذهنم بیشتر مشغول شد ... میشد حدس زد که چرا دیگه حرفی از اون موضوع زده نشد؟ خدا رو شکر پدر و پسر به صلح و آرامش رسیده بودن.

پوشه رو باز کردم و برگه ها رو از نظر گذروندم، درخواست ها رو ثبت کردم و پرینت گرفتم ...

کارم که تموم شد متن پرینت رو با پوشه بردم تا تحویل آقای سپاسی بدم ، جلوی در ایستادم و چند تقه به در زدم و بعد از اجازه وارد شدم... آرش و پدرش کنار هم نشسته بودند و حجم انبوهی از پرونده های روی میز رو بازبینی میکردند . آرش یک لحظه سر بلند کرد و با دیدن من به مبل نزدیک خودش اشاره کرد و گفت : بفرمایید جلو رفتم و گفتم : مزاحم نمیشم

خواستم برگه و پوشه رو روی میز بذارم که آقای سپاسی عینکشو کمی پایین کشید و با دیدن من لبخند به لب گفت : بفرما دخترم، بشین الان کار ما هم تموم میشه ، اونم دستت باشه قاطی اینا نشه ... بشین کارت دارم

اطاعت کردم و نشستم...، حدود ده دقیقه بعد هر دو سر بلند کردند و آقای سپاسی عینک رو از روی چشمش برداشت و چند ضربه پشت آرش به نشانه افتخار زد و گفت : باریکلا ... خیلی خوب از عهده ش بر اومدی پسر، دیگه با خیال راحت اینجا رو میسپارم دستت

آرش هم در جواب لبخند زد و گفت : راهنمایی های شما هم کمکم کرد

و بعد بلند شد و کیفشو دست گرفت و گفت : اگه با من امری ندارید باید جایی برم

- نه پسر، برو

آرش خیلی کوتاه از من و پدرش خداحافظی کرد و رفت ... پرونده رو روی میز گذاشتم و گفتم : بفرمایید

آقای سپاسی اول به برگه ی پرینت نگاهی انداخت و بعد لای پرونده گذاشت و گفت : شنیدم اقوام شما دوست آرش بوده و اتفاقی همدیگه رو پیدا کردن

برق از کله م پرید دستپاچه گفتم : بله

- چه جالب! راستی حال پدرتون چطوره؟ کسالت کامل رفع شد؟

- بله، الحمدا...

به پشتی صندلی تکیه داد و گفت : در حقیقت من باید خدمت میرسیدم دخترم، ولی اتاقت پر رفت و آمده اینه که گفتم شما تشریف بیاری

- فرقی نمیکنه، بفرمایید

نفس عمیقی کشید و جدی شد و گفت : راستش چند وقتی بود که آرش با ما زندگی نمیکرد، خودش خونه خریده بود و زندگیشو از ما جدا کرده بود، اما حالا یک ماهه که پیش من و مامانشه، نمیدونی چقدر خوشحالیم. ده روز پیش به مادرش گفته از شما خوشش اومده و تصمیم گرفته باهاتون ازدواج کنه، ولی از شما مطمئن نیست ... مادرش میخواست بیاد که به شدت مریض شده و آرش هم که انگار خیلی عجله داره از من خواست تا نظرتونو بیرسم ... حالا میخوام خوب فکراتونو بکنید، تو هم مثل دختر من، اگه پسر منو هم به غلامی قبول کنی میشی خود دختر من... پسر من تا الان رو پای خودش ایستاده، یعنی من و مادرش اینطور خواستیم، کنار من کار کرده و منم چیزی بیشتر از کارمندام بهش ندادم، تازه شاید مبلغ ناچیزی کمتر از بالاترین حقوق تو شرکت و کارخونه بهش دادم ... با این پول تونست ماشین بخره، خونه و لوازم منزل ... یه زندگی کامل برای خودش دست و پا کنه، منم دورادور حواسم بهش بوده، خونه ش پاتوق ارازل و اوباش نبوده، الان هم که مدیر شرکته و تا ابد مدیر شرکت میمونه، فکراتو بکن ، اگه جوابت مثبت بود که باعث افتخار ما، چه کسی از تو دختر گلم بهتر؟ اگر هم قابل ندونستی بازم بالای سر ما جا داری، دلم نمیخواد استعفا بدی یا از شرکت بری ... نظرت هر چی باشه ما بهش احترام میذاریم

پس بلاخره دست به کار شد ! حل اختلافشونم به خاطر همین بود؟ ما رو باش گفتیم مشکلتون رفع شد! عجب فیلمیه این پسر ...

صبح خواب مونده بودم، یک ساعت تاخیر داشتم و مجبور شدم از آژانس استفاده کنم، به محض اینکه رسیدم خانم صدر سرشو تکون داد و با چشمهایش به اتاق آرش اشاره کرد و گفت : خیلی توپش پره شونه هامو بالا انداختم و تو دلم گفتم : خب من چیکار کنم؟

و به اتاق خودم رفتم.

هنوز رو صندلیم ننشسته بودم که در اتاق باز شد ... یا خود خدا ! چه برزخیه ، فقط واسه یه ساعت تاخیر؟ ... اما به روی خودم نیاوردم و سلام دادم ، با چشمهای ریز شده خیره نگاهم میکرد و گوشه لبشو میجوید ، کم کم داشتم میترسیدم ، پرسیدم : اتفاقی افتاده؟

در اتاق رو بست و دستاشو گذاشت تو جیبش و گردنشو کج کرد و بدون تغییر حالت چشمها گفت : که فکراتو بکنی ها ؟

متوجه منظورش نشدم، هاج و واج گفتم : چه فکری؟

پوزخند زد و گفت : واسه من فیلم بازی نکن، من خودم این کاره ام

در اون که شکی نبود ! ... طلبکار گفتم : من با کار و کاسبی شما کاری ندارم، الانم متوجه منظورتون نمیشم

جلو اومد و دستاشو گذاشت رو میز و به طرفم دولا شد و گفت : واسه چی به بابام گفتی باید فکر کنم ؟

اتاق خودش همیشه تاریک بود، هیچوقت هم اینقدر نزدیک نبودیم ولی حالا با وجود نور پنجره اتاقم که پشت میزم قرار داشت ، حالا چهره ی آرش رو واضح نشون میداد ... چشمهای درشت که عسلی روشن بود با مژه های تقریبا بلند و بینی کشیده و کمی پهن ... ابروهای پر ولی بدون حالت که چهره شو بامزه کرده بود ...

با صدای ضرب دستش روی میز که باعث شد از جا بپریم کنکاش صورتش ناقص موند... که گفت : با تو ام ! این ادا اصولا چیه؟

تقریبا تو صندلی مچاله شده بودم که حالا با این حرفش عصبانی شدم و گفتم : انتظار نداشتی که تا بابات بگه نظرت راجع به پسرم چیه؟ (با انگشت اشاره دستام از گوشه لبم تا گوشم خط فرضی کشیدم) نیشم تا بناگوشم باز بشه بگم آره آره خودشه، همینه، اصلا کشته مرده شم

خنده ش گرفت ، اینو از لرزش لبهاس و فشاری که بهشون وارد میکرد تا از هم باز نشه فهمیدم ... به خودم جرات دادم و گفتم : یا میخواستی بهش بگم؟

صاف ایستاد و گفت : چیو؟

- بگم ، آقای سپاسی ما حرفامونو با هم زدیم، قراره یه مدت سر شما رو گرم کنیم تا هر کدوم به اهدافمون برسیم انگشتشو روی بینیش گذاشت و با حرص گفت : هیس، آروم تر ، میخوای کل شرکت بفهمه؟

- من همچین قصدی ندارم

به طرف در اتاق رفت و بعد گفت : اینم من حلش میکنم، آماده باش ، آخر هفته میایم خواستگاری

پوفی کشیدم و سرمو کج کردم ... تکلیف نداره ، یهو طوفان میشه یهو هم فروکش میکنه ... باید بابا رو در جریان قرار میدادم .

دو روز بعد خط مستقیم تلفن اتاقم به صدا در اومد، چون تا حالا همچین چیزی پیش نیومده بود با تردید جواب دادم : بله؟

- سلام دخترم، سپاسی هستم

هول شدم و گفتم : بله، بله، بفرمایید

- میخواستم باهات صحبت کنم

- در خدمتم، امرتونو بفرمایید

- پشت تلفن نه ، بیرون از شرکت

- چشم، هر جا شما بفرمایید

- بعد از شرکت سر چهارراه منتظر تم

- چشم، خدمت میرسم

- پس فعلا خدانگهدار.

به ساعت نگاه کردم، چهل دقیقه به پایان ساعت کاریم مونده بود، دل تو دلم نبود ... نکنه اتفاقی افتاده؟ اصلا نکنه متوجه نیت ما شده؟

دست و پاهام کش میومد و گیز گیز میکرد، کف دستم عرق کرده بود ... بلاخره عقربه ها روی ساعت پنج قرار گرفتند ، تقریبا به حالت دو از شرکت خارج شدم و خودمو سر چهارراه رسوندم ... داشتم اطراف رو با چشم میکاویدم تا آقای سپاسی رو ببینم که پرادو سفید رنگی جلوی پام ایستاد و راننده ش کسی نبود جز آقای سپاسی

در جلو رو برام باز کرد و وقتی تردید منو دید گفت : سوار شو دخترم

بدون تعارف سوار شدم و سلام کردم، در جواب سلامم با لبخند سر تکون داد و حرکت کرد و گفت : خسته نباشی بابا

" بابا " گفتنش برام غریب اومد ، شایدم به خاطر این بود که قصد ما ازدواج واقعی نبود

- کجا بریم؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم : هر جا شما صلاح بدونید

دنده رو عوض کرد و گفت : سنم واسه کافی شاپ اینا مناسب نیست، موافق سفره خونه سنتی هستی؟

لبخند زدم و گفتم : اختیار دارید ، کافی شاپ که به سن و سال نیست

- چرا دیگه ... کافی شاپ واسه عاشق و معشوقهای تازه نفسن... نه من از نفس افتاده، واسه تو و آرشه

پوزخندی تو دلم زدم و گفتم : پس خبر نداری

تو یه فرعی پیچید و ماشین رو پارک کرد و پیاده شد، منم به دنبالش ... وارد سفره خونه سنتی شدیم که واقعا همه چیزش سنتی بود، از در و پله و دیواراش بگیر تا ظروف و میز و صندلیش .

کلا فضای دنج و آرامش بخشی بود ... موسیقی ملایم سنتی ای هم که بخش میشد آرامش اونجا رو صد چندان میکرد.

پیشخدمت با لباس محلی تهران قدیم اومد و آقای سپاسی سفارش چای و کیک و میوه داد، بعد از رفتن پیشخدمت، آقای سپاسی روی تخت جابجا شد و کتشو آزاد کرد و گفت : راستش من نمیدونم عجله ی آرش برای چیه؟

بند دلم پاره شد ، تا بقیه حرفش به نظرم چند ساعت شد ...

- البته من بهش حق میدم برای دختر زیبا رویی مثل تو بخواد عجله کنه و زودتر به دستش بیاره

در جواب تعریفش لبخند گشادی زدم و گفتم : شما لطف دارید و الا اینطور نیست

- چرا هست، تعارف نکن

تو دلم گفتم : آخه نیست، خبر نداری

- ازت خواستم بیای که کمکم کنی، نمیخوام از این ملاقات آرش مطلع بشه

باز هم تو دلم گفتم : ای بابا ... خوبه من یه کمک خواستم، حالا همه از من کمک میخوان، ماشالا همه از هم پنهونی دارن

فقط گفتم : بفرمایید، در خدمتم

سفارشمونو آوردند، آقای سپاسی دو تا استکان چای پر کرد و یکی از اونها رو مقابلم گذاشت و گفت : آرش خیلی حال و هوای خارج از کشور داره، میخوام براش شرط بذاری

- آخه چه شرطی؟

- بگو به این شرط ازدواج میکنم که برای زندگی خارج از کشور نریم ، برای تفریح و سفر اشکال نداره ، این شرط باید تو عقدنامه ذکر بشه، اصلا بگو من حق مسکن میخوام

- خب ، اگه قبول نکرد چی؟

لبخند پیروزی زد و گفت : میکنه، چنان پسرمو شیفته ی خودت کردی که وقتی بهش گفتم اینجور که تو عجله میکنی دختره برات شرطهای سنگین میذاره، گفت هر شرطی بذاره رو چشم قبول میکنم ... منم گفتم مرد باش و پای حرفت وایسا که قسم خورد وایمیشه

باز هم تو دلم گفتم : ای بینوا پدر

با صدایش به خودم اومدم که میگفت : خواهش میکنم دخترم، من و مادرش دلمون به بودن آرش خوشه، نمیدونم کدوم از خدا بیخبری تو سر پسرم انداخت که زندگی تو اروپا امتیازهای زیادی داره و... چه میدونم بلاخره خامش کرد، وقتی با مخالفت ما روبرو شد، خونه خرید و رفت مستقل زندگی کرد، تا با این کارش من و مادرش به نبودش عادت کنیم، از نبودنش راضی نبودیم اما بازم دلمون گرم بود که کنار گوش خودمونه... هر وقت لازم باشه تو

دسترسه، سر تو درد نیارم، خسته ای میخوای بری خونه استراحت کنی ... حالا بگو به این پدر و مادر کمک میکنی؟

فکرم بد مشغول شده بود، انگار خودشم فهمید که گفت : اینا رو نگفتم که ذهنیتت رو نسبت به آرش عوض کنم، بلاخره جوونیه و جاهلی، منم از این بادهای تو کله م افتاد ولی وقتی با مادر آرش ازدواج کردم همه ش از سرم پرید چون عاشقش بودم و هستم

گلو مو صاف کردم و گفتم : نه ذهنیتت عوض نشد، محو صحبتتون بودم، چشم ... هر چی شما بفرمایید، خیالتون هم راحت باشه، نمیدارم آرش چیزی از این ملاقات بفهمه

لبخندی زد و گفت : ممنونم دخترم، حالا چاییتو بخور که ببرم برسونمت

- ممنون مزاحم شما نمیشم

- مزاحم چیه؟ من خودم وقتتو گرفتم، خودمم باید جبرانم کنم، در ثانی، باید پیام مسیر خونه پدر عروسمو برای آخر هفته یاد بگیرم یا نه؟

سرخ شدم و سر پایین انداختم.

آقای سپاسی شخصا با بابا تماس گرفته بود و برای آخر هفته اجازه شرف یابی گرفته بود. روز قبل آرش بهم گفته بود هر واکنشی که از من دیدی، بدون واقعی نیست و باید طبیعی رفتار کنیم، از من هم خواسته بود که همین کار رو بکنم، و من حالا استرس داشتم ، نمیدونم اینهمه اضطراب از کجا در من به وجود اومد؟

خودمو تو اتاق حبس کرده بودم و فقط راه میرفتم، زن عمو و رویا از صبح اومده بودن خونمون برای کمک و همه ی کارها رو خودشون به عهده گرفتند و من از این بابت ازشون خیلی ممنون بودم .

زن عمو در اتاق رو باز کرد و با دیدن من گفت : تو هنوز آماده نشدی؟

حسمو به زبون آوردم و گفتم : استرس دارم زن عمو

به طرفم اومد و بغلم کرد و گفت : قربون قد و بالات عزیزم، اینا همه طبیعیه ، روز خواستگاری رویا یه قوری گل گاو زبون به خوردش دادم بازم اضطراب داشت

از ذهنم گذشت، باز خوبه رویا مادرش کنارش بود، از این فکر چشمهام به اشک نشست و زن عمو تند اشکهامو پاک کرد و گفت : گریه نکن، چشات پف میکنه فکر میکنن به زور داریم شوهرت میدیم

واقعا هم همینطور بود، زور و جبر بود ... دلم میخواست فریاد بزنم و بگم قضیه چیه؟ بگم همش الکیه، این مراسم، این شلوغی، این خوشحالی شما ... بخدا الکیه، سال دیگه همین تاریخ مهر طلاق میخوره وسط پیشونیم، اما لب فرو بستم و از آغوش زن عمو بیرون اومدم.

وقتی حاضر و آماده از اتاق بیرون اومدم، حیرت زده شدم ... میز ناهار خوری گوشه پذیرایی قرار گرفته بود و روی اون انبوهی از میوه های رنگارنگ فصل بود که به زیبایی و با سلیقه ی زیادی چیده شده بود، در کنارش وسایل پذیرایی بود، جای تلویزیون و مبل ها هم تغییر کرده بود و خونه به طرز چشمگیری بزرگتر دیده میشد و البته فضای بیشتری در دسترس بود، لب به تشکر باز کردم که رویا توجهش به من جلب شد و گفت : سارا ؟ اینطوری میخوای بیای جلو مهمونات؟

با تعجب گفتم : خب آره دیگه، مگه چیه؟

- قیافه ت بی روحه، حداقل یه ذره آرایش میکردی

- ول کن رویا، کی حس آرایش کردن داره؟ اون منو همینجوری پسندیده

دستم گرفت و منو به اتاقم برگردوند و رو تخت نشوند، از کیف دستیش، کیف لوازم آرایش رو بیرون کشید و گفت : همینجوری پسندیده درست ، اما یه دست به سر و روت بکشی بد نیست

لباسم کت و دامن بلند و ماکسی فیروزه ای بود، کتتش کوتاه تا کمر دامن بود و از وسط گلسینه با نگینهای سبز زمردی داشت، شال حریر آبی روشن هم سرم کرده بودم ، رویا ابتدا با مهارت سایه سبز روشن و تیره بالای چشمم کشید و بعد خط چشم خیلی نازک و بعد ریمل که مژه هامو بلند تر نشون بده، کمی رژگونه زد و رژ گواشتی رنگشو انتخاب کرد و به لبهام مالید ... بعد عقب رفت و راضی از کارش یه ابروشو بالا انداخت و گفت : معرکه شدی، حالا میشه بهت گفت عروس

از اتاق بیرون رفت تا او هم لباس مجلسی بپوشه و آماده بشه، خودمو تو آینه قدی اتاقم نگاه کردم، حرفشو تایید کردم، واقعا تو آرایش کردن استاد بود، چهره مو صد و هشتاد درجه تغییر داد، به اجزای صورتم دقیق شدم، چشمهای قهوه ای تیره با بینی قلمی و لبهای کوچک قلوه ای، ابروهایی که به برکت وجود آرایشگر محلمون کمونی و پهن و پر پشت بودند با پوستی سفید و صورتی کاملاً گرد، حالا با این آرایش نمود بیشتری پیدا کرده بود.

زنگ در که نواخته شد رویا در اتاق رو باز کرد و گفت : بدو بیا دیگه ! چیکار میکنی؟

دستپاچه دویدم تو آشپزخونه که گفت : هول نکن، هول نکن، بابا اینان

نفسی از سر آسودگی کشیدم و برای استقبال از عمو جلوی در رفتم، عمو و رضا و آقا هادی همسر رویا با بابا بیرون از خونه بودند تا ما خانمها راحت تر به کارها رسیدگی کنیم و به قول زن عمو تو دست و پا نباشن.

بابا با دیدنم ب*و*س*ه ای به پیشونیم زد و از کنارم رد شد اما بقیه برام آرزوی خوشبختی کردند و رضا چشمک زد و گفت : پسر مردم امشب از دست میره

مشتی حواله بازوش کردم که طبق معمول کولی بازی در آورد و بازوشو گرفت و گفت : آخ ... آی آی آی ... چه دست سنگینی هم داره ... عمو به نظرم در رو روشون باز نکنیم، دخترت وحشیه پس فردا داماد میفهمه، سر سال نشده برامون پس میفرسته

لبخند از لبهام محو شد، به راستی که تا سال دیگه پس فرستاده میشدم ...

بار دیگر زنگ به صدا در اومد و وقتی خواستم برم آشپزخونه، رویا دستمو گرفت و گفت : کجا؟ بمون استقبال کن، در ضمن، تو لازم نکرده جای بیاری ها ... قراره رضا جای بیاره

رضا سریع گفت : عه به من چه! مگه خواستگاری من میان؟

زن عمو چشم غره ای جانانه به رضا رفت ، در همین حین میهمانها بالا رسیده بودند.

آقای سپاسی در راس همشون قرار داشت و اولین نفر وارد شد و کار معرفی رو به عهده گرفته بود، خانمی که بعد از آقای سپاسی وارد شد و جعبه بزرگ شیرینی در دست داشت، مادر آرش بود که هنوز علایم کسالت درش مشهود بود اما چهره ای فوق العاده مهربان و دوست داشتنی داشت، خانم بعدی خواهر آقای سپاسی و عمه آرش بود، دختر عمه و شوهر عمه آرش نفرات بعد بودند، آقا و خانم میانسال هم وارد شدند که دایی و زندایی آرش معرفی شدند و در آخر آرش با سبد گل بزرگی مبهوت در راهرو ایستاده بود و منو نگاه میکرد که با صدای رضا به خودش اومد و گل رو به سمت رضا گرفت، رضا چشمهاشو درشت کرد و ابروهاش رو بالا داد که با این حرکت پوست سرش هم به عقب کشیده شد و گفت : ای بابا، مگه خواستگاری من اومدی؟ داداش عروس اینیه که کنارم وایساده، بده به این

همه با این حرف رضا خندیدند ، آرش سرخ شد و با سری پایین گل رو مقابلم گرفت و من هم بدون هیچ حرفی ازش گرفتم که رضا دوباره با همون لحن گفت : ایول احساس، عروس و داماد چقدر خجالتین

آقای سپاسی گفت : نوبت شما هم میشه پسر، مراسم خواستگاری شیر رو موش میکنه

رضا گفت : خب اگه اینجوریه چه کاریه؟ نمیرم خواستگاری

آقای سپاسی گفت : حیف نیست جوون خوش سیما و رعنايي مثل تو مجرد بمونه؟

- من نگفتم مجرد میمونم ... خواستگاری نمیرم

- مگه میشه؟

- بله، چرا نمیشه ،همینجوری دست دختره رو میگیری میبری محضر عقدش میکنی اون جدا به خانواده ش میگه اینم جدا

همه خندیدند، بعد از چند دقیقه با اشاره ی زن عمو به آشپزخونه رفتم تا چای بریزم که رضا هم دنبال من روان شد، من چای در فنجان میریختم و رضا با آب جوش پر میکرد و داخل سینی قرار میداد. رضا سینی به دست و من در کنارش به اتفاق به میهمانها پیوستیم، رضا مشغول پذیرایی شد و من خواستم بشینم که چشمم به آرش افتاد، با چشمهای ریز شده نگاهم میکرد و من دلیل خشمشو نمیفهمیدم بنابراین اهمیت ندادم.

بلاخره صحبتها جدی شد و بحث به مهریه رسید، هرکس چیزی میگفت، بابا به عهده ی عمو گذاشت که تجربه دختر عروس کردن رو داشت و حالا عمو میگفت ملک، مادر آرش میگفت سکه، عمه که آقای سپاسی گفت: صبر کنید ببینم کرم داماد چیه؟

بعد رو کرد به آرش و گفت: پسر من خودت چی پیشنهاد میکنی؟

آرش جا خورد، سر بالا گرفت و به همه دستپاچه نگاه کرد و در آخر نگاهش روی من ثابت موند و بعد از چند لحظه که یواش یواش چشمهایش داشت ریز میشد گفت: صد میلیون پول نقد

فرو ریختم ... فقط من میدونستم منظورش چیه؟

عمو لب به اعتراض گشود و گفت: صد میلیون؟ اگه صد تا سکه مهر میکردی از این بیشتر میشد

آرش به عمو نگاه کرد و گفت: عوضش بعد که خطبه ی عقد جاری شد تمام و کمال مهریه شو در اختیارش میذارم، باید توان پرداختشم داشته باشم

آقای سپاسی گفت: اشکال نداره، صد میلیون آرش جای خود، من خودم پشت قباله ش سند خونه ونک رو به نام سارا جان میزنم

همه صلوات فرستادند و پدر آرش گفت: فقط یه عرض کوچیکی داشتم، اینه که پسر من خیلی برای بدست آوردن دخترتون عجله داره، اگه اجازه بدید هر چه سریعتر عقد کنن و یه جشن کوچیک بگیریم برن سر خونه زندگیشون

بابا نگاهی به من کرد و بعد رو به آقای سپاسی گفت: آخه اینجوری که نمیشه، من فرصت فراهم کردن مقدمات عروسی رو ندارم

- اگه منظورتون جهاز و اینجور چیزاس، باید بهتون بگم پسر من چند ساله که جدا از ما زندگی میکنه و همه چی داره، فقط باید دست دخترتونو بگیره ببره

- چه عرض کنم؟ آخه اینجوری ما غافلگیر شدیم، فکر نمیکنید خیلی عجله ای میشه؟

- درکتون میکنم اما برای چی وقتی دو تا جوون شرایطشو دارن معطل بمونن؟

- حق با شماست، من حرفی ندارم

همه دست زدند و عمو بلند شد شیرینی تعارف کرد، زن عمو اشاره کرد چای بیارم که دوباره رضا هم بلند شد ، و باز همون نگاه برزخی آرش... مادر آرش انگشتر ظریف زیبایی رو به انگشتم انداخت، عمه ی آرش چادری صورتی ملایمی سرم انداخت و دختر عمه ی آرش نقل میپاشید.

در آخر پدر آرش بعد از قرار و تعیین تاریخ عقد که هشت روز دیگه توافق شده بود گفت : خب دخترم، اگه شرطی غیر از مهریه داری که میخوای تو عقدنامه ثبت بشه بگو ... ما رو چشممون قبول میکنیم خواستم بگم " نه، هیچ شرطی ندارم " که تازه یادم افتاد چه خواسته ای از من داشته و من به کل فراموش کرده بودم ...

صدامو صاف کردم و گفتم : اگه اجازه بدید من حق مسکن میخوام

آرش، به قدری تند و سریع سرشو بالا گرفت و عصبی و خیره نگاهم کرد که یک آن گفتم الان یه چیزی بهم میگه و همه چیز خراب میشه، بعد دوباره به خودم گفتم : خب خراب بشه، بهتر، خودش ضرر میکنه نه من

شنبه ها روزیه که همه ازش فرارین ، منی که تا امروز این نظریه رو رد میکردم، حالا به این نتیجه رسیده بودم

اولین روز هفته خیلی بد آغاز شده بود، توی اتوبوس کیفمو خالی کرده بودند و من وقتی متوجه شدم که میخواستم سوار اتوبوس بعدی بشم و وقتی خواستم پول کرایه اتوبوس رو پرداخت کنم متوجه شدم کیف پولم نیست، خدا رو شکر که موبایلم دستم بود و مدارکم رو همیشه تو خونه نگه میداشتم، ولی خود کیف کادوی تولدم بود که ظاهره بهم هدیه داده بود، با آوردن اسمش دلم خیلی براش تنگ شد، تقریبا سه ماهه که ندیدمش و صحبت نکردیم، صحبتهامون در حد پیامک سلام و احوال پرسى بود ... مجبور بود هفت یا هشت ماه به خاطر کار مجتبی عسلویه زندگی کنن و این چند ماه از فردای روز عروسیش آغاز شده بود.

تا کسی مقابل شرکت توقف کرد و با صدای راننده از دنیای خیال بیرون اومدم : خانم همینجاست؟

دستم به دستگیره ی در گرفتم و گفتم : بله، یه چند لحظه صبر کنید الان کرایه تونو میارم

مقابل میز منشی ایستادم و چون خانم صدر رو پشتش ندیدم به جهت عجله ای که داشتم با صدای بلند صدا زدم " خانم صدر؟ "

سعید در اتاق رو باز کرد و گفت : رفته صبحانه بخوره، امری داشتید؟

تا خواستم دهان باز کنم در اتاق آرش باز شد و عصبانی گفت : بیا کارت دارم

مثل خودش سلام نداده گفتم : نمیتونم، تا کسی پایین منتظره

تمسخر آمیز نگاهم کرد و گفت : کجا به سلامتی؟ بودید حالا !

- هیچ جا ... کرایه شو میخواد

و مجبور به توضیح کوتاهی از اتفاقات صبح شدم که آرش رو به سعید گفت : تو برو حساب کن ... و از چهارچوب در کنار رفت و گفت : شما هم بیا کارت دارم

- صبر کنید کیفمو بذارم اتاق

صبر نکردم منتظر تایید یا اجازه او باشم ، سریع در رو باز کردم و داخل شدم اما تا خواستم در رو ببندم آرش وارد شد و خودش در رو بست و من مجبور شدم کمی عقب برم، بدون مقدمه گفت : منظورت از این کارا چیه؟

متعجب گفتم : کدوم کارا؟

- کدوم کارا؟ چرا اینقدر قضیه رو جدی گرفته بودی؟

- متوجه منظورتون نمیشم

- خیلی هم خوب متوجه میشی، واسه من فیلم بازی نکن

- آخه چه فیلمی؟

با صدایی که سعی میکرد بالا نره گفت : شرط و حق مسکنت واسه چی بود؟

- مگه شما نخواستی طبیعی جلوه کنم؟

- تا این حد؟

- مگه چی خواستم؟ مگه حق طلاق خواستم؟

به وضوح دیدم که جا خورد و اخمهاش از هم باز شد ، به خودم جرات دادم و گفتم : اگه امری ندارید من به کارم برسم

پوزخندی زد و گفت : فردا شناسنامه تو بیار برم از محضر وقت و معرفی نامه آزمایشگاه بگیرم

فقط سر تکان دادم که رفت.

اون روز آرش برای کوچکترین اشتباه پرخاش میکرد و فریاد میکشید، سی بار بیشتر از پرینت لیست اقلام درخواستی شرکت خارجی اعتراض کرد، یا میگفت مشخصات دقیق نیست، یا میگفت کادر نداره و... به هر حال بی دلیل عصبانی بود، حتی این رو هم سعید فهمیده بود ، بعد از اینکه از سالن غذا خوری خارج شدیم ازم پرسید : آرش خیلی عصبیه، شما علتشو میدونی؟

- نه، من فکر میکردم شما میدونی

گوشه های لبشو به طرف پایین کشید و گفت : پس باید بی دلیل باشه، چون اگر دلیلی داشت حتما به من میگفت

بعد با لحن دلسوزانه ای گفت : نمیدونم تبریک گفتن برای این ازدواج درسته یا نه؟ ولی بلاخره اسمش ازدواجه ... مبارک باشه

اشک تو چشم حلقه زد و سرمو پایین انداختم که گفت : من خیلی سعی کردم جلوی آرش رو بگیرم ولی انگار مرغش یه پا داره، نمیدونم چه اصراری برای زندگی تو خارج از کشور داره؟ هر کاری ازم بر بیاد برای منصرف کردنش انجام میدم، شما هم روی من حساب کنید ، از امروز تا هر وقت که قابل دوستید منو برادر خودتون بدونید

چشمهامو روی هم فشار دادم و فقط تونستم بگم : ممنون

سفر کاری برای پدر آرش پیش اومده بود و از اونجایی که نمیتونست هفته دیگه حضور داشته باشه قرار عقد به چهارشنبه قبلش موکول شد.

از آزمایشگاه خارج شدیم . آرش ماشین رو اون طرف خیابون پارک کرده بود و وقتی دید تلو تلو میخورم با لحن مهربونی گفت : نمیتونی راه بیای؟

- یکم سرم گیج میره، چشمم سیاهی میره ولی چیزی نیست ،همیشه بعد از آزمایش اینجوری میشم دست راستشو دور شونه هام انداخت که انگار جریان برق از بدنم عبور کرد ، با دست چپش دست راستمو گرفت و گفت : ببخشید، مجبورم تا ماشین همینجوری ببرم

و از عرض خیابون عبور کردیم، وقتی منو رو صندلی ماشین نشوند ، به سوپر مارکت رفت و با یه کیسه برگشت که داخلش آب میوه و بیسکویت و کیک بود، یکی از کیک و آبمیوه ها رو مقابلم گرفت و گفت : اینا رو بخوری فشارت تنظیم میشه

دست لرزانمو برای گرفتنشون پیش بردم که با گفتن " صبر کن " کیک رو از پوشش نایلونیش خارج کرد و به قطعات کوچک تقسیم کرد، نی رو هم داخل پاکت آبمیوه کرد و دوباره مقابلم گرفت.

این کارش یهو محبت زیادی رو تو دلم نشوند و با لبخند ازش تشکر کردم . اون روز بهم اجازه داد که برم خونه و استراحت کنم، من هم وقتی رسیدم خونه یک دل سیر خوابیدم .

با اخمهای در هم روی صندلی کنارم نشسته بود و منتظر بودیم صحبت پدر آرش با عاقد تموم بشه تا خطبه عقد رو بخونن ... نمیدونم برای جبر امروزم عصبانی بود یا بحث کوچک دیروز؟ دیروز بعد از پایان ساعت کاری رفتیم برای خرید حلقه، من به بابا زنگ زدم تا بهش اطلاع بدم ، اما در خلال صحبتهای من با بابا ، زنگ موبایل آرش به صدا در اومد و با دست اشاره کرد که ساکت باشم، من اما مجبور شدم جواب سوال بابا رو بدم که بعد از قطع تماسهامون که همزمان رخ داد با قیافه برزخش روبرو شدم .

وقتی ماشین رو پارک کرد در حین پیاده شدن گفت : اولین طلا فروشی حلقه تو انتخاب میکنی و تمام، من وقت ندارم از این مغازه به اون مغازه برم

متعجب گفتم : اگه خوشم نیومد چی؟

- خوشم نیاد نداریم، حوصله ندارم هی بگردم ، وقتی میدونیم همه ی اینا الکیه ! دیگه نباید تو انتخاب وسواس به خرج بدی

و سوال " چه ربطی داره؟ " ی من رو بی جواب گذاشت

و همونطور که خواسته بود وارد اولین طلا فروشی که شدیم حلقه ساده که فقط دو نگین ریز برلیان روش کار شده بود برای من، و رینگ ساده برای آرش که هر دو طلا سفید بودند خریدیم

امروز هم انتظار داشت خانواده ها هر کدوم جدا به محضر بیان که با اعتراض من روبرو شد و گفتم : باید بیای دنبالم

- مسخره بازی در نیار

- کجاش مسخره بازی؟

- قرار بود جدی نگیری

- مثل اینکه یادت رفته خانواده هامون از توافقمون بی اطلاع هستند

زبونشو به لب بالاش چسبونند و با خصومت به معنی " باشه " سر تکون داد ... از وقتی هم که اومده بود اخمهاش تو هم بود و با هیچکس جز سلام حرف دیگه ای نزده بود.

یک آن به خودم اومدم و ته دلم خالی شد ... من دارم چیکار میکنم؟ اصلا کارم درسته؟ وقتی زیر یه سقف بریم کارم به کجا میکشه؟ بعد از طلاق چی در انتظارمه؟ بیخیال همه چیز میشم، نمیخوام به خاطر منجلاب اقتصادیمون از چاله به چاه بیفتم ...

خواستم از جا بلند شم که دفتر بزرگی که روی آن عقدنامه خام بدون اسم از من و آرش قرار داشت، مقابلم گرفته شد و صدای سر دفتر دار که میگفت " عروس خانم شما هم امضا بفرمایید "

شما هم؟ مگه آرش امضا کرده بود؟ بند هایی که در عقد نامه ذکر شده بود نگاه کردم و امضاها ی آرش که جلوی هر بند خودنمایی میکرد، نوک خودکار رو بین انگشتهام میچرخوندم و مردد بودم که امضا کنم یا نه؟ که با صدای مادر آرش که گفت " سارا جان پسرم کم طاقته ها ، زودتر امضا کن، ببین چه بی قراره؟ " اول به مادرش بعد به خود آرش نگاه کردم که با اخم و نگرانی نگاهم میکرد، سرمو نزدیک گوشش بردم و آهسته جوری که فقط خودش بشنوه گفتم : من پشیمون شدم

به وضوح جا خورد، چند بار دهانشو باز و بسته کرد و بعد به حضار نگاهی انداخت و رو به من گفت : ما با هم صحبت کردیم

- صحبت کردیم، اما از این ازدواج پشیمونم

- چرا؟

- بهت اطمینان ندارم

اخمهاش بیشتر رفت تو هم و گفت : به چی من مطمئن نیستی؟

- احساس میکنم روزگار خوشی با تو نخواهم داشت

- مگه قراره داشته باشی؟ من و تو فقط همخونه ایم، نه من با تو کاری دارم نه تو با من کاری داشته باش ... هر کدوم زندگی خودمونو میکنیم، مثل زمان مجردی، اصلا فکر کن هنوز داری با پدرت زندگی میکنی ولی تو یه خونه دیگه

خواستم دهان باز کنم و جواب بدم که بابا نزدیک شد و گفت : مشکلی پیش اومده دخترم؟

لبخند زدم و گفتم : نه بابا جون، چه مشکلی؟

رضا که تا اون موقع ساکت بود گفت : آخه جفتتون همچین اخمهاتون تو همه که هر کی ندونه فکر میکنه خدایی نکرده، زبونم لال اومدین برای طلاق!

آرش اخمهاشو باز کرد و خندید و گفت : نه داداش، دختر عموتون یهو یاد تنهایی عموتون افتاده، میگه من منصرف شدم

رضا متعجب گفت : آره سارا؟ خب این غصه داره؟ اصلا من بار و بندیلمو جمع میکنم میرم با عمو زندگی میکنم بابا هم با اعتراض گفت : مگه بچه م که فکر تنهایی منی دخترم؟

رویا به حرف اومد و گفت : ای بابا سارا بچه شدیا

با غیض به آرش نگاه کردم، خوب توپ رو تو زمین من انداخت، حالا اگه بخوام هم نمیتونم کنار بکشم، با حرص امضا میکردم که زن عمو کنارم ایستاد و در گوشم زمزمه کرد : زشته جلو خانواده شوهرت سارا جان، طفلی شوهرت که حرف بدی نزد ...

نذاشتم ادامه بده و گفتم : چشم، ببخشید

بلاخره خطبه عقد خونده شد و آرش با لبخند پیروزی که بر لب داشت به پدرش نگاه میکرد، به پدرش نگاه کردم ببینم متوجه لبخند خبیثانه آرش هست یا نه؟ که دیدم مشغول دست دادن و تبریک گفتن به بابا و عمو هستش

قبل از جواب " بله " عاقد، مادر آرش گردنبد با آویزی که اشکال نا منظمی داشت ، به عنوان زیر لفظی هدیه داده بود ، حالا که رسماً عروسی شده بودم برای تبریک جلو آمد و دستبند ظریف و زیبایی رو به دستم بست و بعد از روبوسی تبریک گفت و کنار رفت، به ترتیب زن عمو و رویا و بابا و پدر آرش و عمو هم بعد از دادن هدایاشون برامون آرزوی خوشبختی کردند و تبریک گفتند.

نوبت به حلقه های خودمون رسید که رویا اول حلقه من رو مقابل آرش گرفت، آرش حلقه رو از غلاف مخملی داخل جعبه بیرون کشید و دست چپ منو در دست گرفت و حلقه رو داخل انگشت دومش نشوند ، بعد نوبت به من بود، که من هم همین کار رو تکرار کردم، رویا جام عسل رو که از قبل آماده کرده بود و با خود آورده بود مقابل ما گرفت و گفت : حالا نوبت شیرین ترین قسمت مراسم

در دل گفتم : نوبت چنشدش آورترین قسمت مراسم

آرش حاج و واج به ظرف عسل و رویا نگاه کرد و گفت : چیکار کنم؟

رویا خندید و گفت : با عسل دهن خانمتونو شیرین کنید

- همیشه با شیرینی شیرین کرد؟

رویا ساختگی اخم کرد و گفت : اینم جز مراسم

قیافه آرش جمع شد، من هم دست کمی از اون نداشتم، قبل از اینکه آرش حرفی بزنه رو به رویا گفتم : آخه آرش وسواسیه

آرش نفسی از سر آسودگی کشید و گفت : بله، خیلی هم وسواسی ام

رویا چشمهاشو درشت کرد و گفت : زندگیتون شیرین نمیشه ها

- شما نگران این موضوع نباش

رویا به من نگاه کرد که گفتم : ممنون رویا جون، زحمت کشیدی ولی میبینی که

رویا چشمک زد و گفت : حداقل تو دهن آقاتونو شیرین کن

تو دلم گفتم : عمرا ... مگه آرش این کار رو کرد که من بکنم؟

عوضش گفتم : فرقی نمیکنه، الان میخواد بگه انگشتت کثیفه

رویا سر تگون داد و گفت : باشه هر طور راحتید،

و بعد دوباره تاکید کرد : اما بگما ... زندگیتون شیرین نمیشه!

از محضر خارج شدیم، خدا میدونه که انگار از زندان آزاد شده بودم، بابا تو سالن غذاخوری نزدیک خونمون میز رزرو کرده بود و همه رو بعد از مراسم عقد به صرف شام دعوت کرده بود، که پولشو عمو به بابا قرض داده بود.

قرار گذاشتیم ماشین ما جلو حرکت کنه و خانواده آرش پشت ماشین ما حرکت کنن، منتظر بودم ببینم بابا سوار کدوم ماشین میشه؟ منم سوار همون ماشین بشم که رضا گفت "عمو شما با من بیا" به این ترتیب، رویا و همسرش سوار ماشین عمو، بابا و رضا هم سوار ماشین رضا شدند...

در عقب ماشین رضا رو باز کردم سوار شم که به پشت برگشت و گفت "تو کجا؟"

متعجب گفتم: خب با شما دیگه!

- بیخود، برو با شوهرت

منتظر شدم بابا حرفی بزنه که دیدم او هم از پنجره ی ماشین به پشت برگشته و فقط نگاهم میکنه، رضا که دید هنوز ایستادم و در ماشین رو گرفتم و حاج و واج نگاهش میکنم، پیاده شد و رو به آرش که اوهم منتظر حرکت ما، در ماشین رو باز کرده بود ولی هنوز ایستاده بود گفت: آرش؟ زنتو صدا کن

آرش که آرنج دست راستشو به سقف ماشین تکیه داده بود و انگشتهاشو به لبش چسبونده بود گفت: من بهش گفتم بیا با من بریم، قبول نکرد

متعجب و آروم به طرف آرش برگشتم و گفتم: شما کی همچین حرفی به من زدید؟

سرخ شد ولی خودشو نباخت و گفت: خب حالا میگم، بفرمایید سوارشید

همه منتظر حرکت بودند و نگاه ها به من و آرش بود، خیلی بد میشد اگه قبول نمیکردم، قرار بود اون عیب و ایراد داشته باشه، نه من...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

سمت ماشینش رفتم که نشست و در جلو رو باز کرد، نشستم و تمام عصبانیتمو سر در بیچاره خالی کردم و محکم کوبیدم که آرش قهقهه زد ولی بعد جدی شد و گفت: تمرین کن خودتو کنترل کنی

نگاه تندی بهش کردم و گفتم: شما هم تمرین کن به پر و پای من نپیچی

راه افتاد و شونه هاشو بالا انداخت و گفت: من که کاریت ندارم

حوصله بحث نداشتم، به خاطر همین ساکت شدم و تا رسیدن به مقصد کلمه ای حرف نزدم.

وارد رستوران که شدیم پیشخدمت مارو به سمت میزی هدایت کرد که با بقیه فرق داشت ... بقیه میزها کوچک و حداکثر شش نفره بودند اما انگار چند میز رو به هم متصل کرده بودند و روی اونها رومیزی انداخته بودند ، دور تا دور به تعداد صندلی چیده شده بود، نشستیم ، برای اینکه دوباره اتفاق یک ساعت پیش تکرار نشه، وقتی آرش نشست صندلی کنارشو عقب کشیدم و نشستم.

قبل از آوردن سفارشهامون آرش چکی به مبلغ صد میلیون تومان که از قبل نوشته شده بود رو جلوی چشم همه دو دستی در مقابلم پیش کشید و گفت : بفرمایید سارا خانم، اینم مهریه تون که قولشو داده بودم

شعف در چشمانم هم مشهود بود، ازش گرفتم و گفتم : متشکرم

همه دست زدند، بماند که توجه مشتریهای رستوران به ما جلب شد، اما بعد از اینکه کف زدنهای تموم شد مادر آرش به پدرم گفت : خب جناب حق جو، اگه اجازه بدید این دو تا جوون سه هفته ی دیگه مراسم عروسیشونو برگزار کنن

بابا اول به من بعد به همه و در آخر به مادر آرش نگاه کرد و گفت : من حرفی ندارم، اجازه ما هم دست شماست ،فقط به همه کارها میرسیم؟

پدر آرش گفت : از نظر مکان عروسی باید بگم دوست من به باغی حوالی کرج داره که هر وقت بگم برام آماده میکنه، منم امشب بهش میگم، خونه و اسباب و اثاثیه هم که قبلا عرض کردم خدمتتون، همه چیز تکمیل و آماده س ، دعوت و کارت عروسی هم وقتی نمیبیره، اگه از شنبه اقدام کنن تا بخواد آماده بشه یه هفته طول میکشه که ما بازم دو هفته زمان داریم ... میمونه مقدمات عروسی که کار من و شما نیست خودشون باید دنبال خرید و اینجور چیزا باشن

بابا سر تکان داد و گفت : ان شا... که خوشبخت بشن.

و من دلم برای حاضرین میسوخت ،،، چه خیال خوشی داشتند که فکر میکردند قراره دو نفر زندگی مشترک تشکیل بدن ،که براشون آرزوی خوشبختی هم میکردند.

همون شب چک رو به بابا دادم تا نقدش کنه و بدهی هاشو صاف کنه، اول قبول نمیکرد ولی وقتی گفتم " اگر قبول نکنه منم این ازدواج رو بهم میزنم " ، مجبور شد ازم قبول کنه .

روزهای خسته کننده ای رو میگذروندیم، آرش بهم مرخصی نمیداد و من هم باید تو شرکت کار میکردم، هم دنبال خرید و سفارش کارت عروسی بودیم و هم باید به کارهای خونه رسیدگی میکردم ...

سه روز بعد از عقد کارت عروسی رو سفارش دادیم، اینقدر برای هر دو کم اهمیت بود که سرسری اولین کارت رو انتخاب کردیم ، فروشنده دفتری رو مقابلمون روی میز گذاشت و گفت : متنشو هم انتخاب بفرمایید

همه ی متنها برامون مسخره میومد، همه عاشقانه بود و تنها چیزی که بینمون وجود نداشت عشق بود و بس... بعد از خوندن یکی از متنها پوزخند زدم که آرش با اخم نگاهم کرد و گفت : مسخره کردناتو بذار برای بعد، نمیبینی چطور داره نگاهمون میکنه؟

من هم طلبکار گفتم : مگه چیه؟ لابد خیلی مهمه که متوجه توافق ما نشه ، وجهه تون خراب میشه جناب؟ نترس، نمیذارم اونایی که میشناسنت متوجه گروکشی شما بشن

- بس کن سارا

اسممو که از زبونش شنیدم دلم لرزید ... با وجود عصبانیتش ، دفعه اولی بود که نامم رو صدا میزد و باعث شد دیگه حرفی نزنم

روی همون متن دست گذاشت و به فروشنده گفت : متنش همین باشه

خواستم اعتراض کنم که با اخم چشمهاشو درشت کرد ، یعنی هیچی نگو.

یک روز رو هم به خرید سرویس طلا اختصاص دادیم، البته خریدهای ما همه از روی بی میلی و کمتر مواجه شدن با هم بود اما بلاخره باید انجام میشد ...

خرید سرویس طلا اولین خرید ما بود که با وسواس انتخاب شد، چرا که نظر آرش این بود شب عروسی همه نگاه ها متوجه ماست و همیشه ساده از کنار سرویس و لباس عروس گذشت

واقعا تو پاهام جون نمونده بود، به یکی از ماشینهای کنار خیابون تکیه دادم و گفتم : چرا اسم خانمها بد دررفته؟

روبروی من ایستاد و دستهاشو تو جیب شلوارش گذاشت و گفت : مجبوریم

- نه، کی مجبورمون کرده؟ اگه به انتخاب من بود همون اولیه رو میخریدم

- اون زیادی ساده بود

- بود که بود ، دومیه که ساده نبود اونو چرا نخیدی؟

- اونم معلوم بود مقاومت نداره

- خب نداشته باشه، من که واسه یه شب میخوام استفاده ش کنم بعدش میفروختیش

دست به سینه شد و گفت : نخیر خانم، شما خانواده ما رو نمیشناسی، حالا مهمونیهای زنونه س که قراره به افتخار تازه عروس فامیل برگزار بشه

- منظورت پا گشاس؟

- غیر از پا گشا ... یکی از رسمهای ما اینه که اول عروس و داماد رو دعوت میکنن بعد مهمونیهای زنونه

– چه حوصله ای

دوباره اخمهاشو تو هم کرد و گفت : خب حالا بجمب دیر میشه، الان مغازه ها رو میبندن

با غرغر راه افتادم و گفتم : قرار بود اینهمه مته به خشخاش بذاری، یه امروز رو به جفتمون مرخصی میدادی

– نمیشد ، شرکت باید مدیر عاملش بالا سرش باشه، اونم شرکت ما، خوبه همه چی از زیر دست خودت رد میشه

چشمم به سرویس ایتالیایی زیبایی خورد و ذوق زده به طرف ویتترین طلا فروشی رفتم و گفتم : همین، همین،
آرش بخدا همین خوبه

آرش هم کنجکاو گفت : کدوم؟

– از پایین سومی، از چپ پنجمی

لبه‌هاشو غنچه کرد و خواست چیزی بگه ، طبق عادت اینجور مواقع که به طاهره میگفتم، بدون اینکه متوجه باشم
گفتم : چیزی بخوای بگی زدم تو سر تا

با تعجب نگاهم کرد و اعتراض آمیز گفت : نه بابا !

دستپاچه گفتم : شرمنده، منظوری نداشتم ،یعنی ... چطور بگم؟ ...

آستین مانتومو کشید و گفت : فعلا بیا بریم داخل ، تا بعد

وقتی سرویس رو از نزدیک دید، تایید کرد و بلاخره همون خریداری شد.

نظر آرش این بود که لباس عروس خریده بشه، من اما مخالفت کردم، چرا که بعد از جداییمون با لباس چیکار میکردم؟ مسلما روانه سطل زباله میشد پس چه بهتر که فضای کم رو هم اشغال نمیکردم و به کرایه کردن قانع میشدم. وقتی دلیلمو بهش گفتم قبول کرد ولی همچنان وسواس به خرج داد و بعد از گشتن تعداد زیادی از مغازه ها در آخر راضی به یکی از تاپ و دامن ها شد، تاپش یقه قایقی بود و نوار پهنی روی بازوها قرار میگرفت و سر تا سر کار شده و پر از نگین بود، دامن ساده ای داشت که تقریبا به صورت راسته بود و زیاد پف نداشت، تور بلندی هم از بالا تا پشت ساق پا انتخاب کردیم و با تنی خسته خودمونو به خونه رسوندیم.

آرایشگاه رو هم مادر آرش صحبت کرده بود و وقت گرفته بود.

سه هفته به سرعت برق و باد گذشت و حالا من روی صندلی آرایشگاه نشسته بودم و در حین اینکه آرایشگر صورتمو آرایش میکرد، به فکر فرو رفته بودم، روز قبل با رویا و بابا و آرش به خونه آرش رفته بودیم تا وسایلامو که شامل یه چمدون لباس و دو تا کارتن کتاب و وسایل شخصی میشد ، ببرم . خونه ش قشنگ بود، کنار در ورودی سمت راست، سرویس بهداشتی بود و سمت چپش آشپزخونه، که دیوار این دو باعث شده بود فضای راهرو ماندنی ایجاد بشه، هال بزرگی که با چهار تخته فرش بیست و چهار متری مفروش شده بود با پنجره های بزرگ و

نورگیر فوق العاده و پرده های سلطنتی کرم و سورمه ای ، مبل های راحتی دوازده نفره ی آبی کاربنی که یه طرف سالن و طرف دیگه مبل راحتی چهار نفره که روبروی تلویزیون چیده شده بود. کنار آشپزخونه اتاق خوابها قرار داشت، یکی از اتاقها بزرگ بود، با پنجره ای که رو به خیابون داشت و پرده ساتن طلایی با سرویس خواب دو نفره ی چوبی که ملحفه و رو بالشها تقریبا با رنگ پرده هماهنگ بود و در دو طرف پاتختی هایی که طویل بودند و دو تا کشو داشت که میشد به عنوان جا لباسی ازش استفاده کرد، روبروی تخت میز توالی با آینه ای بزرگ قرار داشت و کنار میز در حموم بود که داخلش سرویس فرنگی هم کار شده بود. اتاق دیگه ای روبرو قرار داشت که کوچک تر بود ، پنجره ی رو به حیاط داشت و آرش کتابخونه و کمد دیواری و میز کامپیوتر رو در این اتاق گذاشته بود . آشپزخونه هم فقط در دو طرف کابینت کار شده بود، چرا که یه طرف پذیرایی و طرف دیگه در بالکن و پنجره ی بزرگی که کل اون قسمت رو گرفته بود و همین باعث پر نور شدن خونه میشد....

با صدای آرایشگر که حالا فهمیده بودم اسمش لیلای به خودم اومدم که ازم خواست لباسمو بپوشم، اطاعت کردم و لیلای هم کسی رو همراه من فرستاد تا تو پوشیدن لباس کمکم کنه ، لباس پوشیده و دوباره روی همون صندلی نشستم تا موهامو بیچن که مادر آرش هم اومد ، برامون ناهار آورده بود، با دیدنم کمی قربون صدقه م رفت و بعد ناهار رو روی میز گذاشت و پول لیلای رو حساب کرد ، موقع رفتن لباسهای قبلیمو با وسایلمو بهش دادم تا ببره ، بعد از ناهار کارها سرعت بیشتری گرفت، یکی روی ناخنهام کار میکرد و یکی روی سرم موهامو میپیچید ، در آخر که تاج رو روی سرم گذاشت گفت : حالا میتونی خودتو تو آینه ببینی

از دیدن خودم تعجب کردم، خیلی تغییر کرده بودم و باورم نمیشد که خودم باشم .

یک ربع بعد آرش اومد و فیلمبردار هم به دنبالش...

آرش با دیدنم جا خورد ، جوری که یادش رفته بود طبق گفته فیلمبردار دسته گل رو بهم بده و فقط خیره نگاهم میکرد، وقتی فیلمبردار دوباره گفت : آقا داماد؟؟ دسته گل!!!

آرش گفت : آهان ببخشید

دسته گل رو به دستم داد و عقب رفت، فیلمبردار حرصی گفت : پیشونی خانومتون رو هم ببوسید

آرش داشت جلو میومد که گفتم : نه، آرایشم خراب میشه

فیلمبردار گفت : نه عزیزم ، اتفاقی نمیفته

- خراب میشه میدونم

- فیلمتون قشنگ تر میشه

- نمیخوام

فیلمبردار شانه بالا انداخت و رو به آرش گفت : شنلشو بندازین سرش، دستشو بگیرید

آرش شنل رو روی سرم انداخت و گفت : ناخناش میشکند دستشو نمیگیرم

فیلمبردار فقط گفت : وا ...

خلاصه بعد از خداحافظی از پدر من که خیلی خودمو کنترل کردم گریه نکنم، آتلیه و فضای سبز و در نهایت به باغی که برای مراسممون در نظر گرفته شده بود رفتیم، بماند که تو این مدت آرش با اخمهای در هم و در سکوت همراهیم میکرد و من هم مثل خودش مقابله به مثل میکردم.

توی باغ هم مثل دو تا عروسک خیمه شب بازی هر کس هرکاری رو میگفت انجام میدادیم، اگه به خودمون بود تو جایگاه عروس و داماد مینشستیم تا مراسم تموم شه، ارکست با مهارت تمام آهنگهای شاد اجرا میکرد و مدعوین میرقصیدند و شاد بودند، همه لبخند به لب داشتند، جز من و آرش ... عمه ی آرش به طرفمون اومد و دستمونو گرفت و برای رقصیدن از جا بلندمون کرد ، ارکست شروع به خواندن کرد :

" یکی یه دونه گل من عزیزم

همه عشقمو به پات میریزم

حالا که پیشمی حتی یه لحظه غم ندارم من "

و حاضرین به وجد آمده و جو میدادند ... موقع ر*ق*ص بهم نگاه نمیکردیم اما یک لحظه نگاهمون به هم افتاد که اشک تو چشم جمع شد ... میتونست همه ی اینها واقعی باشه، میشد که زندگیمو با عشق شروع کنم، میشد اجباری وجود نداشته باشه، که حالا من شده بودم وسیله برای گربه رقصونی آقا آرش ...

آرش نگران بهم نگاه کرد و با اخم چشمک زد و به معنی " چی شده؟ " سر تکون داد که چیزی نگفتم و از میان ازدحام جمعیت که حالا به ما پیوسته بودند کنار کشیدم و سر جام نشستم.

خلاصه بعد دو ساعت که از شام گذشت و ارکست کارشو تعطیل کرد ما هم به سمت تهران راه افتادیم . بوق بوق کردنهای بین راه و جلوی ماشین گرفتن و رقصیدن و... که لیدر تمام اینها رضا و سعید بودند کمی حال و هوامو عوض کرد و باعث شد از ته دل بخندم ولی وقتی به خونه رسیدیم پدر آرش گوسفند جلوی پامون قربونی کرد و دیگه نداشت کسی همراهمون تا بالا بیاد و ما هم از میهمانها خداحافظی کردیم، بابا دست منو تو دست آرش گذاشت و پیشونیمو بوسید و گفت : خوشبخت بشی دخترم

بغضم ترکید و دست دور گردن بابا انداختم و گریه کردم.

بابا رفت و آرش در رو بست. سوئیچ رو روی میز وسط پرت کرد و کتشو در آورد و گفت : خوب گوشاتو باز کن، بهت قول دادم کاری باهات نداشته باشم، سر قولم هستم، پس مسخره بازی در نیاری، میای مثل بچه آدم رو تخت میگیری میخوابی چون من رختخواب اضافه ندارم، دلیلی هم نمیبینم الکی پول خرج کنم که چی ؟ خانم میخواد جدا بخوابه، مفهوم شد؟

هیچی نگفتم، فقط اشک میریختم، وقتی دید جوابی نمیدم جلو اومد و دست زیر چونه م انداخت و سرمو بلند کرد و گفت : با تو بودم

حتی حوصله ی حلاجی کردن حرفهاشو هم نداشتم ، با همون اشک و گریه گفتم : بله

آرش زیر لب " خوبه " ای گفت و رفت تا از بالکن از رفتن پدرش مطمئن بشه، وقتی دید پدرش داره سوار ماشین میشه تا بره، دستاشو روی نرده ی بالکن گذاشت و دولا به اونها تکیه داد و با پوزخند گفت : بازی شروع شد جناب ایرج سپاسی

هیچوقت به ناخن بلند عادت نمیکردم، نه اینکه ناخنامو از ته بگیرم، نه ... ولی حالا با این ناخن های مصنوعی توان هیچ کاری رو نداشتم.

رفتم آشپزخونه و در کشوی کابینت ها رو باز کردم، معمولا کارد و قاشق چنگالها تو یکی از این کشوها، کشوی اول ادویه ها بود که بستم، کشوی دوم رو بیرون کشیدم که آرش از بالکن اومد تو و گفت : هنوز لباس عوض نکردی؟

وقتی جوابی نشنید پرسید : دنبال چی میگردی؟

همچنان که کشو رو زیر و رو میکردم گفتم : کاردی، چاقویی، یه چیز نوک تیز

با تعجب گفت : چاقو میخوای چیکار؟

نتونستم خودمو کنترل کنم ، خندیدم و ناخنامو نشون دادم و گفتم : نترس، نمیخوام بکشم، میخوام ناخنامو بکنم

باز هم با تعجب به ناخنهام نگاه کرد و بعد دستمو گرفت و جلوی صورتش برد و گفت : مگه ناخنهای خودت نیست؟

دستم از دستش بیرون کشیدم و گفتم : نه، مصنوعیه ... حالا بگو چاقو کجاست؟

در کابینت کنار سینک ظرفشویی رو باز کرد و از جا کاردی، کارد میوه خوری بهم نشون داد و پرسید : این کار تو راه میندازه؟

ازش گرفتم و گفتم : آره، ممنون

اومدم روی مبل نشستم که تور سرم زیرم موند و موهامو کشید، جیغ آرومی کشیدم و خواستم دستمو به تور ببرم از زیرم آزادش کنم که گفت : صبر کن کمکت کنم درش بیاری ، پشت کن ببینم

کج شدم تا پشت سرمو ببینه، دست لای موهام برد و سنجاقی که تور رو به موهام وصل کرده بود از هر دو طرف بیرون کشید و تور رو تا کرد و کنارم گذاشت . سرم سبک شده بود، ازش تشکر کردم و با کارد به جون ناخنهام

افتادم و شروع به کندنشون کردم، روی مبل کناریم نشسته بود و آرنجاشو به زانوهایش تکیه داده بود و دستاشو بهم قلاب کرده بود و چونه شو به دستاش تکیه داده بود و منو نگاه میکرد، اینو از سنگینی نگاهش متوجه میشدم . ناخن اولی رو کنده بودم، دومی رو هم کندم و داشتم با کارد چسبهای باقی مونده ی روی ناخن رو میتراشیدم که پرسید : مژه هاتم مصنوعیه؟

سرمو بالا بردم و نگاهش کردم و گفتم : نه، نداشتم مژه مصنوعی بذاره

- چرا؟

- به چسبش حساسیت داشتم

- موها تو چی؟ رنگ کردی؟

- نه، رنگ موهای خودمه

سومین ناخن رو کندم که گفت : اینجوری که پدر ناخناتو در میاری

- چیکار کنم؟ چسبش خیلی قوی بود، کنده نمیشه منم نمیتونم با این بیل و کلنگ ها لباس عوض کنم

جلوی پام نشست و دستمو گرفت و گفت : بده من کارد رو خودم میکنمشون

ظرف یک دقیقه همه ناخنامو کند و چسبهای باقی مونده رو هم تراشید، بعد کف دستمو به طرف خودش گرفت و ناخنها رو گذاشت کف دستم و گفت : بفرمایید، تموم شد

تشکر کردم و بلند شدم تا سطل زباله رو پیدا کنم که گفت : نمیخواد، بیا این سنجاقها رو هم از سرت باز کنم یه دفعه همه رو با هم ببر

دوباره روی مبل نشست و من پایین پاش نشستم، سنجاقها رو باز کرد و تاج رو هم از روی سرم برداشت و بی مقدمه پرسید : امشب چطور بود؟

موهام روی شونه هام افتاده بود و حالا به دلیل تافت و چسب مو از محل رویشون شکسته شده بود و درد میکرد، دوست داشتم برم بشورمشون ... همینطور که به سمت اتاق میرفتم تا برم حمام ، شونه هامو بالا انداختم و گفتم : عروسی اجباری چطوری میشه؟ امشب هم همونطوری بود

چشمهاشو ریز کرد و سرشو با حرص تکون داد.

چقدر پاکیزگی خوب بود، وقتی از حمام خارج شدم، احساس کردم پوست سرم داره نفس میکشه، صورتم سبک شده بود و کلا خستگی از تنم رفته بود. موهامو با حوله پیچیدم تا آبشون گرفته بشه، سشوار میخواستم تا به کمک سشوار یکمی موهامو خشک کنم ولی نمیدونستم کجاست؟ از اتاق بیرون اومدم از آرش بیرسم که دیدم نیست ، همه ی خونه رو گشتم ولی نبود، از پنجره اتاق خواب خیابون رو نگاه کردم که ببینم ماشینش هست یا نه

که دیدم داره گلهای ماشین رو میکنه، بدو خودمو به بالکن رسوندم که بگم گل رز هاشو برام سالم در بیاره ... عاشق گل رز بودم و هر وقت برای تولد بابا یا روز پدر گل میخریدم رز انتخاب میکردم و بعد اونها رو سر و ته خشک میکردم ، تو خونه خودمون یه گلدون بلور پر از گل خشک داشتم ... تو بالکن اسمشو صدا زدم، به طرفم برگشت و با اخم بهم اشاره کرد برم تو که گفتم : گل رز ها رو میخوام

انگشت روی بینی به معنی " هیس " گذاشت و به آیفون اشاره کرد، خودمو به آیفون رسوندم و دکمه تصویر رو زدم و گفتم : گل رز ها رو میخوام

اخمهاش طبق معمول تو هم بود، پرسید : میخوای چیکار؟

- دوسشون دارم، میخوام نگه دارم

- لازم نکرده

- عه؟! آرش؟

- همین که گفتم

داشت از آیفون دور میشد که گفتم : ترو خدا آرش

دستشو تو هوا به معنی " برو بابا " تکون داد

دمغ شدم، رفتم رو تخت نشستم که خودمو تو آینه دیدم، ای وای ... من سشوار میخواستم، اما بی خیالش شدم و موهامو شونه کردم و چراغ اتاق خواب رو خاموش کردم، حسی بهم میگفت برام میار تشون، به خاطر همین پشت پنجره رفتم و گوشه ی پرده رو جوری که معلوم نباشه کنار زدم و مشغول پاییدنش شدم ... ده دقیقه ای طول کشید تا کارش تموم شد، همه ی گلهای و اسفنج ها رو داخل کیسه زباله بزرگی ریخت و داشت به سمت سطل زباله بزرگ سر خیابون که شهرداری تعبیه کرده بود میرفت که وسط راه منصرف شد، به بالکن نگاهی انداخت و به طرف خونه برگشت ... سوار ماشین شد و کیسه رو روی صندلی شاگرد گذاشت و با ریموت در پارکینگ رو باز کرد و ماشین رو آورد داخل ... دیگه ندیدمش، بنابراین ذوق زده اومدم روی تخت نشستم و برس رو دست گرفتم، مثلاً دارم موهامو شونه میکنم ...

کلید تو قفل چرخید و آرش وارد شد و مستقیم به آشپزخونه رفت، صدای خش و خوش کیسه میومد ، داشتم از کنجکاوی جون میدادم که بفهمم چیکار میکنه؟ حتما داشت گلهای رو برام سوا میکرد .

نتونستم طاقت بیارم و باز به بهونه سشوار رفتم بیرون، تا خواستم دهان باز کنم، ماتم برد ... نشسته بود کف آشپزخونه و تموم گلهای رو پرپر میکرد ... وقتی دید با افسوس دارم نگاهش میکنم گفت : برو دسته گلتو بیار یه دفعه همه رو با هم ببرم بیرون

فقط تونستم بگم : خوبه گفتم میخوامشون

بلند شد و خودش دسته گل رو آورد و چنگ بهشون انداخت که چهار پنج گل با هم پرپر شدن

- مگه داری پر مرغ میکنی که اینجوری پرپر میکنی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: دیگه سارا جان عروسی اجباری همینه دیگه ... گلش برای چی بمونه؟

- پس داری تلافی میکنی؟

شونه بالا انداخت و لبهاشو غنچه کرد و گفت: نه، چه تلافی ای؟ حرفت منطقی بود

آخرین گل رو هم پرپر کرد و در آخر اسکلت به جامونده از شاخه هاشو روانه کیسه زباله کرد و بلند شد روشو
تکوند و با لبخند پیروزی گفت: اینم از این

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

صدای زنگ آیفون رو شنیدم اما حال بلند شدن نداشتم، پتو رو روی سرم کشیدم و اعتنا نکردم.

احساس کردم یه چیزی روم افتاد، فهمیدم آرش بلند شده و وقتی پتو رو کنار میزده، گوشه ی پتو روی من افتاده. صدای باز شدن در و صحبت دو نفر به گوشم خورد، مادر آرش بود که اومده بود. زیر پتو چشم باز شد و گوش تیز کردم ببینم برای چی اومده؟ اما صداشون نامفهوم بود، کمی که گذشت دوباره صدای بسته شدن در و خونه تو سکوت فرو رفت.

خواب از سرم پرید، پتو رو کنار زدم و تو جام نشستم، حس کنجکاوی که چه اتفاقی افتاد؟ نمیذاشت آروم بگیرم، از تخت پایین اومدم و از اتاق خارج شدم. آرش روی مبل دراز کشیده بود، سرشو رو دسته ی مبل و ساعدشو روی چشماش گذاشته بود. رفتم دستشویی دست و صورتمو شستم و وقتی اومدم بیرون دیدم آرش هم رو مبل نشسته، پرسیدم: کسی اومد؟

پشت سر هم دستاشو تو موهاش کشید و گفت: آره، مامان برامون صبحانه آورده

- پس چرا نموند؟

- چه میدونم؟

بعد بلند شد و در حالی که طرف دستشویی میرفت گفت: گذاشتم تو یخچال اگه گرسنه ته بخور

و داخل دستشویی شد ... اگه گرسنه ته؟ مگه خودش نمیخوره؟

کتری رو پر آب کردم و گذاشتم رو گاز، قوری هم تو آبچکه کن بود، برداشتم گذاشتم کنار گاز و پشت میز غذاخوری نشستم و منتظر شدم تا بیاد ازش ببرسم چای کجاست؟

اومد و از کنارم رد شد و وارد اتاق خواب شد، به طرف اتاق دولا شدم و با صدای بلند گفتم : آرش چای کجاست؟

او هم مثل من با صدای بلند گفت : کابینت بالایی کنار گاز، قند و شکر هم همونجاس

آب که جوش اومد، چای رو دم کردم و قوری رو سر کتری گذاشتم، تو این فاصله با گشتن توی کابینت ها تقریبا تونسته بودم جای وسایل رو پیدا کنم، میز صبحانه رو آماده کردم و رفتم تو اتاق، روی تخت دراز کشیده بود و سرش تو گوشی بود، گفتم : صبحانه آماده س

بدون اینکه نگاهم کنه گفت : میل ندارم

- چرا؟

نگاه تندی کرد و با اخم گفت : میل ندارم دیگه مگه زوره؟ خودت بخور

شونه هامو بالا انداختم و رفتم پشت میز نشستم مشغول صبحانه خوردن، اما فقط چهار، پنج لقمه بیشتر نتونستم بخورم، همون هم از گلوم پایین نرفت

میز رو جمع کردم و ظرفها رو شستم، الکی فقط ظرف کثیف کرده بودم ... تو یخچال رو نگاه کردم، ظاهرا هیچ غذایی نبود، آرش که صبحانه نخورد ، پس شاید برای ناهار گرسنه باشه، دوباره تو چهارچوب اتاق ایستادم و گفتم : ناهار چی درست کنم؟

سرشو برگردوند سمت من و خونسرد گفت : مثل اینکه یادت رفته

متعجب گفتم : چیو؟

دستشو زیر سرش گذاشت و همونطور خونسرد گفت : قراره روال زندگیمون تغییر کنه؟

- نه، چرا میپرسی؟

- اگه تو تنها زندگی میکردی ناهار برای خودت ... دقت کن، خودت ... چی درست میکردی؟

حالا متوجه منظورش شده بودم، عصبی گفتم : هیچوقت تنها نبودم ، تجربه شو ندارم

ساختگی اخم کرد و گفت : حالا تجربه کسب کن، فکر کن تنها موندی و داری تنها زندگی میکنی ، اصلا با من کار نداشته باش، آقا جان یک کلام، منو نبین، من تو این خونه وجود ندارم همونطور که تو ، تو این خونه وجود نداری ... حله؟

خودم میفهمیدم از عصبانیت پره های بینیم از هم باز شده ولی سعی کردم خودمو کنترل کنم : ببینم، پیش خودت چی فکر کردی؟ از موقعیتم سو استفاده کردی و وادارم کردی تا به خواسته ت برسی، منو از پدر مریضم جدا کردی حالا طلب هم داری؟ به درک که منو نمیبینی، اتفاقا منم نمیبینمت، ولی گفتم رسم معرفت رو به جا

بیارم حالا که تو خونه ی توام و قراره زوری اینجا بمونم اگه خواستم برای خودم کاری بکنم در کنارش تو هم استفاده کنی، اما انگار تو رسم میزبانی بلد نیستی...

کمی نفس گرفتم و ادامه دادم : فکر کنم تنها زندگی میکنم ؟ چرا وقتی پدرم زنده س تنها زندگی کنم؟

اما انگار تو کنترل خودم موفق نبودم چون با هر کلمه ای که میگفتم صدام بالاتر میرفت ...

حرفامو که زدم به اتاق روبرو رفتم و از کمد دیواری چمدونمو بیرون کشیدم و هر چی لباس و وسایل بود رو نا منظم پرت کردم توش .

از سر و صدایی که ایجاد شده بود فهمیده بود میخوام برم، اول رفت در ورودی رو قفل کرد و کلید رو برداشت بعد تو چهارچوب در دست به سینه ایستاد و گفت : حالا که پولتو گرفتی و خرت از پل گذشت میخوای بری؟

شوکه شدم، فکرش کجاها میرفت؟! از سنگینی حرفش زبونم بند اومده بود وقتی دید حرفی نمیزنم پوزخند صدا داری زد و گفت : آره دیگه، چرا که نه؟ پول هم که به عنوان مهریه بوده ...

نذاشتم ادامه بده، مقابلش ایستادم و چشامو ریز کردم و گفتم : اگه جرات داری تکرار کن

دستاشو از هم باز کرد و گفت : خب این رفتنت یعنی چی؟ چرا داری برنامه هامو بهم میزنی؟

رفتم تو صورتش و گفتم : برای اینکه آدم نیستی، برای اینکه منو از پدرم جدا کردی، برای اینکه به خاطر شندرغاز پول منو گربه رقصون خودت کردی و حالا میگی تنها زندگی کن ؟ (و در ادامه با هر جمله ای که به زبون می آوردم انگشت اشاره مو به قفسه سینه ش میکوبیدم جوری که مجبور میشد عقب بره) اون تویی که میتونی تنها زندگی کنی - تویی که با وجود خانواده ت ازشون دل کندی و تنهایی رو انتخاب کردی - تویی که نمیفهمی همخونه بودن یعنی چی؟ حالا میخواد پدر و مادر باشه یا یه دختری که وادارش کردی باهات هم خونه بشه

تقریبا هولم داد و گفت : چیه دور برداشتی؟ وقتی چیزی از زندگی من نمیدونی حق قضاوت نداری

- زندگی تو به من ربطی نداره، قضاوت هم نکردم، اما جناب آقای سپاسی ... اینو بدون، نه عاشق چشم و ابروت بودم نه خودتو به خودم نسبت دادم، اگه دو بار صدات کردم یا ازت چیزی پرسیدم نخواستم تو این مدتی که بنا به اجبار کنار هم هستیم همش بچه بازی و باری به هر جهتی باشه و الا حضورت برام علی السویه س، مطمئن باش دوباره سراغ چمدونم رفتم و زیشو بستم و خواستم در اتاق رو ببندم که مانع شد و گفت : میخوای چیکار کنی؟

- معلوم نیست؟

- نه

- مشکل خودته

دوباره خواستم در رو ببندم که باز هم با دست مانع شد و گفتم : میخوام لباس عوض کنم

چند دقیقه چشم در چشم هم بهم خیره بودیم، هر لحظه که میگذشت چشمهای تنگ تر میشد، داشتم از ش میترسیدم ولی واقعا تصمیم به رفتن داشتم، دیگه نمیخواستم بمونم، موندنم مساوی بود با تحقیر شدن، هر جوری که بود ماجرا رو به رضا میگفتم و پولشو پس میدادم، اصلا از همون اول هم همین کار رو باید میکردم، و حالا مثل چی پشیمون بودم ...

به لباسم که بلوز و شلوار بود اشاره کردم و گفتم : اگه نری کنار همینجوری میرم بیرون

با سر به در اشاره کرد و گفت : در قفله، چطوری میخوای بری؟

- اینقدر میکوبم به در تا همسایه هات بیان جلو در و آبروت بره

- خعیلی بچه ای

- آره من بچه ام، بچه رو به زور تو خونه ت نگه ندار

نوک زبونشو به لب بالاش چسبوند و با چشمهای ریز شده سرشو تگون داد و رفت کنار، در رو بستم و مشغول عوض کردن شلوارم بودم که صدای چرخش کلید رو تو قفل شنیدم.

در اتاق رو قفل کرد.

بهت زده به طرف در رفتم و دستگیره در رو پایین و در رو به سمت خودم کشیدم، به در کوبیدم و با عصبانیت گفتم : در رو باز کن

خونسرد و شمرده گفت : نمیذارم ، منو ، برنامه هامو ، همه ی رویاهامو خراب کنی

دلم میخواست بدترین ناسزاها رو بهش بگم، اما چیزی به زبونم نیومد، فقط تنها کاری که میکردم این بود که خودمو به در میکوبیدم تا باز کنه، باز هم خونسرد گفت : هر وقت از رفتن پشیمون شدی قفل این در باز میشه

- صدامو بردم بالا : در رو باز نکنی مشکنمش

خنده بلندی سر داد و گفت : بشکن ببینم چجوری میخوای بشکنی ؟

و من عاجز تر از قبل خودمو بیشتر به در میکوبیدم . آرش هم آهنگی رو تو پخش صوت پلی کرده بود و صداشو تا اونجایی که تونسته بود بالا برده بود ... آهنگ خارجی بود و موزیکش بدتر رو اعصابم بود

نمیدونم چقدر از زمان گذشته بود ولی اینقدر با شونه هام و دست و پا به در کوبیده بودم که تو تنم احساس کوفتگی میکردم، مچ دستام درد میکرد و خسته و ناتوان به در تکیه دادم و روی در سر خوردم و نشستم.

یهو چی شد که اینجوری شد؟ آهان ! از ش پرسیدم ناهار چی درست کنم؟ بعدش حرفهای اونو... چرا من از حرفش بابت پول عصبانی شدم؟ مگه نه اینکه اگر خودم جای اون بودم دقیقا همچین فکری میکردم؟! داد و فریادم برای چی بود؟

وقتی به کارام و حرفام فکر کردم از خودم خجالت کشیدم، جدا که کارم بچگانه بود... آهی از ته دل کشیدم و با خودم فکر کردم: اگه میخواستم برم چجوری میرفتم؟ فردای عروسی برمیگشتم خونه بابام؟ اونوقت اوضاع بابام چطوری میشد؟ غصه قلبشو نمیترکوند؟ نمیگفتن دختره مشکل داشت شوهرش پس فرستادش؟ قرار بود آرش مشکل داشته باشه نه من!

صدای ضبط یهو قطع شد و بلافاصله صدای آرش از پشت در شنیده شد: سارا؟ ... سارا؟

وقتی جوابی از من نشنید آرام کلید رو تو قفل چرخوند و در رو باز کرد، اما چون پشت در نشسته بودم به من برخورد کرد و فقط لای در باز شد، خواستم کنار برم اما از درد نتونستم تکون بخورم ... چند بار به در فشار آورد و در رو هول داد که با ناله و کش دار گفتم: آی...

بیشتر به در فشار آورد و به زور جوری که تنش به لبه ی در کشیده میشد وارد اتاق شد و بالا سرم ایستاد و سر تا پامو برانداز کرد و گفت: چرا نمیرفتی اونور

رومو به سمت دیگه کردم و به زمین کنج اتاق خیره شدم و گفتم: نتونستم

- چرا مثلاً؟

- شونه هام درد میکرد، نتونستم تکون بخورم

سریع مقابلم روی پاش نشست و شونه هامو فشار داد که از درد صورتم جمع شد، با حرص گفت: خوب شد؟ خودتو لت و پار کردی خیالت راحت شد؟

جوابش سکوت بود.

- دستتو میتونی تکون بدی؟

سرمو به نشونه " نه " بالا بردم که گفت: کتفت در نرفته باشه؟

باز هم با سر جواب نه دادم و گفتم: کوفته شده

- بس که لجبازی

کمکم کرد بلند شم و منو روی تخت گذاشت ... از اتاق بیرون رفت و بعد از مدت کوتاهی با یه لیوان آب و دو تا قرص برگشت... نگاهی به آرش و نگاهی به قرص، گفتم: این چیه؟

با غیض گفت: سیانور ... بخور از دستت راحت شم ... خب مسکنه دیگه

با کمکش قرص رو خوردم و با هزار مصیبت دراز کشیدم و گفتم: من که داشتم میرفتم، تو نداشتی که راحتت کنم

مسیری رو که به سمت بیرون اتاق طی میکرد رو برگشت و انگشت تهدید به سمتم گرفت و با چشمهای ریز شده گفت : بخدا قسم سارا، یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه حرف از رفتن بزنی من میدونم و تو ... دیگه هم نمیخوام اتفاقات امروز تکرار شه

بعد پتو رو روم انداخت و از در رفت بیرون.

تو دوگانگی احساس مونده بودم، مهربونی و عصبانیت ... اینکه بی تفاوت از کنارم عبور نکرد ... مهربونیش بیشتر بهم غلبه کرد.

چون شب قبل دیر خوابیده و صبح هم زود بیدار شده بودم و حالا تنم خسته بود، زود خوابم برد

دیروز نرفتم سر کار و تو خونه استراحت کردم، امروز صبح وقتی چند بار صدای هشدار موبایلم رو شنیدم و قطع کردم، فکر کردم به هر حال برای رفتن به شرکت آرش بیدارم میکنه، اما وقتی چشم باز کردم و ساعت موبایلمو نگاه کردم هفت و چهل و پنج دقیقه بود، به سمت آرش چرخیدم و جاشو خالی دیدم ، اما روی متکاش یه نامه بود، همونطور که دراز کشیده بودم ، خوندم :

" میدونی که امروز مرخصی نداری - و میدونی که هر یک ساعت تاخیر، دو ساعت کسر کار محسوب میشه - و اگه نیای هم تا پایان ساعت کاری کسر کار میزنم و به کارگزمینی هم میگم یه اخطار تو پرونده ت بذاره...

اینطوری هم خوبه، کارمندا حساب کار میاد دستشون که من با هیچ کس شوخی ندارم، چه اونا چه تویی که مثلاً زنمی "

با عجله پتو رو از روم کنار زدم و بدو حاضر شدم، حتی عادتمو کنار گذاشتم و دندونامو هم مسواک نزد، فقط سر سری صورت شستم و از خونه زدم بیرون، تو راهرو اینقدر عجله داشتم که نزدیک بود با کسی که داشت از پله ها بالا میومد برخورد کنم، شانس آوردم طرف خودشو کشید کنار و چسبید به دیوار. با قدمهایی تند خودمو به خیابون رساندم و به اولین ماشین خالی گفتم " دربست " ماشین کمی جلوتر توقف کرد و وقتی بهش رسیدم و مقصد رو گفتم ، راننده مردد گفت : چقدر کرایه میدی؟

زود سوار شدم و گفتم : هر چقدر که شما بگی پرداخت میکنم فقط سریعتر

چند روزی بود که وارد مهر ماه شده بودیم و همیشه اوایل مهر صبح ها ترافیک وحشتناک بود ، و حالا گرفتار ترافیک شده بودیم . رادیوی ماشین روشن بود و روی موج رادیو پیام، و هر یک ربعی که میگذشت و آهنگ مخصوص نواخته میشد و گوینده ساعت رو اعلام میکرد ته دلم خالی میشد ... هشت و نیم بود و هنوز تو ترافیک بودیم، یهو انگار استرسم از بین رفت و به خودم گفتم " بی خیال سارا ... چقدر مگه میخوای کسر کار بخوری؟ اینهمه اضافه کاری داری خب این به اون در " و دیگه نگران ترافیک و دیر رسیدن نبودم.

وقتی وارد شرکت شدم، آرش مقابل خانم صدر ایستاده بود، به دستش به کمرش بود و دست دیگه ش برگه ای قرار داشت که بادقت مشغول مطالعه بود، ترجیح دادم سلام نکنم که جلب توجه بشه و سریع به اتاقم برم، اما خانم صدر در حالی که طبق معمول لبخند به لب داشت گفت: سلام خانم حق جو، تبریک میگم دستم به دستگیره ی در بود، مجبوری برگشتم و با حرص ولی کنترل شده گفتم: علیک سلام، متشکرم آرش بدون توجه به من برگه رو روی میز گذاشت و رو خانم حق جو گفت: خوبه، به دبیرخونه و حسابداری نسخه پیوست رو بفرستید

و بعد به طرف من برگشت و فقط نگاه کرد. خونسرد سلام دادم که با تکان سر جواب داد و گفت: یادداشتمو خوندی؟

خودمو بی اطلاع نشون دادم و گفتم: نه، چه یادداشتی؟

لبخند مرموزی زد و به اتاق رفت. نفس عمیقی کشیدم و خواستم برم داخل اتاق که خانم صدر پرسید: چرا جدا جدا اومدید؟

با صدای بلند، جوری که آرش بشنوه گفتم: آخه آرش گفت بخواب هر وقت دوست داشتی بیا شرکت و وارد اتاق شدم، خنده م گرفت از این همه بدجنسی، چه جراتی هم داشتما اگه میومد بیرون ضایع م میکرد چی؟

موقع ناهار آقای توکلی بهم گفت: دخترم، ناهار تو بردم، آقای مدیر گفتن بری پیشش دست از کار کشیدم و بعد از شستن دستهام رفتم تو اتاق آرش ... چند قاشق از غذامونو که خوردیم آرش گفت: صبح چجوری اومدی؟

کوتاه نگاهش کردم و گفتم: مسیرها رو بلد نبودم، سر خیابون درست گرفتم

بی مقدمه گفت: انتظار نداشتی با هم بیایم که؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: اگه زن و شوهر واقعی بودیم انتظار داشتم ولی حالا...

برای اینکه حرصمو در بیاره گفت: خوبه

- ولی خوب بود قبل از رفتن بیدارم میکردی، تو که دیدی خواب مونده بودم

ابروهاشو بالا برد و گفت: خودت باید مسئولیت پذیر باشی

قاشقمو پر کردم و گفتم: هر آدم مسئولیت پذیری هم خواب میمونه

و مودپانه نگاهش کردم و قاشق رو به دهان بردم

سه هفته بود که من و آرش زیر یه سقف زندگی میکردیم، به افتخار ما مهمونی ها شروع شده بود .

کماکان خودم رفت و آمد میکردم ، من زودتر از خونه بیرون میرفتم ولی دیرتر از آرش به شرکت میرسیدم، طبیعی بود چون آرش ماشین داشت و یکسره رانندگی میکرد من اما با اتوبوس میرفتم و مسیرهایی که اتوبوس طی میکرد ، ایستگاه هایی که نگه میداشت و سوار شدن و پیاده شدن مسافرها... همه زمان بر بود .

تا حالا فکر میکردم با هم میرسیم اما چند روزی بود که متوجه شده بودم ماشین آرش با فاصله از شرکت پارک شده و آرش هم توی ماشین نشسته و وقتی من میرسیدم پیاده میشد تا باهم وارد شرکت بشیم .

تقریبا هر دو روز کسی رو که دفعه اول تو راهرو دیده بودم رو میدیدم و با هم سلام و علیک میکردیم، هر چند با همه همسایه ها گرم بودم اما این یکی گرمتر از بقیه رفتار میکرد، حالا فهمیده بودم مردیه که طبقه بالای واحد ما زندگی میکنه .

تازه از خواب بیدار شده بودم و کش و قوس جانانه ای به تنم دادم، دیشب آرش بهم گفته بود که میخواد بره سفارت و امروز دیر میاد شرکت ، به منم اجازه داده بود یک ساعت دیرتر برم، امشب هم عمو دعوتمون کرده بود و بلاخره بعد از چند وقت بابامو میدیدم، از شب عروسی تا امروز ندیده بودمش و به شدت دلتنگش بودم، تلفنی با هم حرف میزدیم اما فرصت دیدار نداشتم. دلم میخواست امروز آرایش کنم، اول به رژ لب اکتفا کردم اما وقتی رژ لب صورتی کم رنگمو به لبم کشیدم احساس کردم یه چیزی تو صورتم کمه، مداد مشکیمو برداشتم و زیر پلکم کشیدم، باز هم کم بود، اینبار کمی ریمل زدم و وقتی عقب رفتم و خودمو تو آینه دیدم رضایت دادم.

مانتوی مشکی زیر زانو با شلوار مشکی و کفش صورتی و روسری ساتن صورتیمو هم پوشیدم و از خونه خارج شدم، از اون روز به بعد آرش بهم کلید داده بود، داشتم در واحد رو قفل میکردم که صدای زنونه ای سلام کرد، کلید رو از قفل بیرون کشیدم و برگشتم تا جوابشو بدم، صدا متعلق به زن میانسال مهربونی بود که از ظاهرش پیدا بود داره میره بیرون، لبخند زدم و جواب سلامش رو دادم، منتظر شدم تا دو سه تا پله ی باقیمونده رو بیاد پایین، وقتی بهم رسید " هزار ماشالا " بی گفت و ادامه داد : پسرم بهم گفته بود که از وجنات چیزی کم ندارید حالا میبینم راست گفته بچه م

تو دلم گفتم : پسرت؟ پسرت کیه دیگه؟

اما لبخندمو حفظ کردم و گفتم : خواهش میکنم شما لطف دارید و الا اینطور هم نیست که میفرمایید

- تعارف که ندارم، حقیقت رو گفتم

- سپاسگزارم

- میشه اسمتونو بپرسم؟

- سارا هستم

– خوشبختم عزیزم، چند سالتَه؟

– 23

– منم پروانه هستم، با پسر رم رامین همین واحد بالایی زندگی میکنیم

– خوشبختم

– عزیزی ... اگه کاری، چیزی داشتی تعارف نکن، منم مثل مادرت

– ممنونم، خدا شما رو برای بچه هاتون حفظ کنه

– بچه هام که یه دونه رامینه (قیافه ش از ناراحتی جمع شد) یه پسر و دختر دیگه داشتیم، اما تو راه شمال

تصادف کردیم و خدا اونها رو همراه پدرشون ازم گرفت

– خدا رحمتشون کنه

به ساعت نگاه کردم، وای داره دیر میشه ... اما انگار پروانه جون! قصد نداشت دست از تخلیه اطلاعاتی برداره،

گفت: خدا شما رو برای پدر و مادرتون نگه داره (چشمهاشو درشت کرد) داری که؟

باید زودتر میرفتم، برای خلاصی از سوال کردناش گفتم: پدر بله، مادر عمرشونو دادن به شما

دستشو رو دستم گذاشت و گفت: الهی عزیزم، خدا رحمتشون کنه

– ممنونم، تشریف میبرید بیرون؟

– آره عزیزم، همیشه صبح ها میرم پیاده روی، میدونی؟ رامین پزشکه، از وقتی که شروع کرد درس خوندن همه

توصیه های پزشکی رو به من گوشزد میکنه، به جبر اونه که میرم و الا من پیرزن پای پیاده روی ندارم، هر چند از

وقتی که پیاده روی رو شروع کردم انگار پاهام نرمتر شده، یه روزایی هم میرم استخر تو آب راه میرم، شما استخر

میری؟

تو فاصله ای که حرف میزد دوباره به ساعت نگاه کردم ... وای خدای من یک ربع به نه بود، نمیرسیدم! ...

در جواب صحبتش گفتم: نه پروانه خانم فرصت ندارم، الان هم خیلی دیرم شده ببخشید، خداحافظ

و منتظر جواب نمودم و پله ها رو به دو پایین رفتم و از خونه خارج شدم... دوباره بدو بدو ها شروع شد.

از اتوبوس که پیاده شدم قدمهامو تند کردم که بیش از این تاخیر نداشته باشم، روسریم هم مدام از سرم لیز

میخورد، لعنت به انتخابم ...

یهو کسی اسممو صدا زد: سارا؟

برگشتم و آرش رو دیدم که از ماشین پیاده شد و با انگشت اشاره ش چند بار تند تند روی ساعتش به معنی دیر کردی ضربه زد، درمونده نگاهش کردم، دزدگیر رو روشن کرد و نزدیکم که شد، اول بهت زده و بعد سر تا پامو با نگاهش برانداز کرد و با اخم گفت : این چه سر و وضعیه؟ ببینم! مگه نگفتم آرایش ممنوعه

قیافه مو مظلوم کردم و نوک انگشتهای شصت و سیابه مو بهم چسبوندم و گفتم : یه ذره س آرش

- چه یه ذره، چه یه خروار

بعد کف دستشو اریب به سمتم گرفت و با اخم غلیظ تری گفت : سارا من با کسی شوخی ندارما

- حالا همین یه بار، مثلا شب مهمونیم

- خب باشیم، اصلا خوشم نیماذ تو محیط کار آرایش داشته باشی

- امروز رو کوتاه بیا

- پاکش کن، زود

- اینجا؟ تو خیابون؟ زشت نیست؟

- بیا بریم تو ماشین پاکش کن

"نچ" ی گفتم و ادامه دادم : اصلا معلوم هست که من آرایش دارم؟

- بله، پس من از کجا فهمیدم؟

- آرش ترو خدا بیخیال

تاکیدی گفت : تو خونه هر چقد در که دوست داری آرایش کن، اما اینجا نه

از دهنم پرید : تو خونه واسه کی آرایش کنم؟

یا خدا ... چشماش شد قدر بشقاب پلو خوری، دلخور گفت : الان برای کی آرایش کردی؟

خودم فهمیدم که چی گفتم، برای رفع سو تفاهم گفتم : برای دل خودم، برای مهمونی شب...

نوک زبونشو به لب بالاش چسبوند و چشماشو ریز کرد و سرشو به معنی "باشه" تهدیدوار تگون داد

خدایا من را بفرما، این دوباره برزخ شد، هر وقت اینجوری میکرد یعنی باید از طرفش منتظر عقوبت باشم

آرش اصلا باهام حرف نمیزد، انگار یه جورایی قهر کرده بود ... البته همیشه همینطور بود و برام اهمیتی نداشت اما نمیدونم چرا حالا دوست نداشتم ازم ناراحت باشه، هر بار چیزی رو بهونه میکردم و به اتاقش میرفتم، یه بار اسناد

شهرستانها، یه بار مشکل ترانزیت و... اما هر بار با اخم آرش مواجه میشدم که بدون اینکه نگاهم کنه جوابمو میداد.

موقع ناهار هم به آقای توکلی گفته بود با سعید جلسه داره و ناهارشو تو اتاق سعید میخوره ، و پیغام فرستاده بود منتظرش نشم و یا برم سلف یا تو اتاقم غذا بخورم، که گفتم غذامو بیاره تو اتاقم.

ساعت پنج شده بود و منتظر بودم آرش بیاد که با هم بریم خونه عمو، اما هیچ خبری نبود، دلم گرفته بود، از بی اعتنائی آرش احساس خوبی نداشتم و غمگین بودم، موبایلمو دستم گرفتم تا بهش پیام بدم اما پشیمون شدم ، خورشید داشت غروب میکرد ، جلوی پنجره ایستادم و به غروب آفتاب نگاه کردم، سر و صدای ماشینها و بوق زدنهای ممتد توجهمو جلب کرد ، باز هم مشکل تکراری تصادف و راه بند آوردن و اعتراض ماشینهای عقبی ...

بغض بزرگی تو گلوم جا خوش کرده بود، خودمم دلیلشو نمیدونستم آب دهنمو قورت دادم تا همراهش بغضمو پس بزنم که صدای زنگ موبایلم منو از جا پروند، سریع به صفحه ش نگاه کردم که اسم طاهره رو دیدم، فوری جواب دادم : بله؟

بدون سلام، کшدار گفت : خیلی بی معرفتی - خیلی بی مرامی...

وسط صحبتش گفتم : سلام

بی توجه به سلام من ادامه داد : خیلی بوقی - دستخوش بابا، دستخوش، من تا الان فکر میکردم رفیقتم، اما اینهمه اتفاقات مهم برات افتاده و تو حتی یکیشم به من نگفتی ؟ ممنون واقعا سارا، ممنون ، من الان باید بفهمم جناب عالی ازدواج کردید؟

بهت زده گفتم : کی به تو خبر داد؟

طلبکار گفت : یعنی نمیخواستی من بدونم ؟ مگه من دشمنتم دختر؟

- نه طاهره جونم، بخدا اونطور که تو فکر میکنی نیست

- پس چطوری؟

- قضیه ش مفصله ... حالا هر وقت اومدی تهران بهت میگم

- خب من الان تهرانم، بفرمایید بگید

ذوق زده گفتم : واقعا ؟ خیلی خوشحالم کردی، خیلی

- آره ... ارواح دلت

بعد یهو با گریه گفت : خیلی بخدا سارا ، من الان باید بفهمم یه ماهه عروسی کردی؟

برای اینکه آرومش کنم گفتم : خیلی بخدا چی؟

- اه، برو بابا تو ام

- حالا از کجا فهمیدی؟

بینیشو بالا کشید و گفت : با ذوق و شوق اومدم خونتون، شانس آوردم بابات خونه بود، وقتی گفت ازدواج کردی شاخام در اومد، فکر کردم مجبور شدی با عرشیا ازدواج کنی، اون موقع بهت حق دادم گفتم خب ناراحت بوده، داشته دق میکرده، از بابات که پرسیدم گفت نه با مدیر عامل شرکتتون عروسی کردی

بعد دوباره گریه رو از سر گرفت و گفت : یعنی اینقدر قابلم ندونستی که حتی پیام بدی بگی طاهره الهی بمیری، من دارم ازدواج میکنم ؟ حالا دعوت عروسی پیش کش

لب که باز کردم، آرش هم در اتاق رو باز کرد : خدا نکنه عشقم، برام عزیزی، خودتم اینو خوب میدونی پس این چرندیاتو نگو

- آره ... تو که راست میگی

- به جون خودت قسم که عین واقعیت، دلم برات یه ذره شده

ناز کرد و گفت : منم

- حالا میام میبینمت، خیلی حرفها دارم که بهت بزنم

کنجکاو پرسید : راستی بگو ببینم داماد خوشگله؟

آه کشیدم و گفتم : بله، ولی چه فایده

- از مجتبی خوشگل تر؟

- از اونم خوشگل تر ، حالا صبر کن میام میبینمت همه چیو برات تعریف میکنم

- سارا من دو روز بیشتر تهران نیستم ، بدون مجتبی اومدم ، حتما بیای ها

- چشم سرورم، فعلا کاری نداری؟

- نه، برو بای

گوشی رو قطع کردم و برگشتم، آرش کنار در به دیوار تکیه داده بود و دست به سینه لب میجوید ... تو جو خوشحالی صحبت با طاهره بودم و نیشم باز که سرشو کج و چشمهاشو تنگ کرد و مشکوک پرسید : کی بود؟

- دوستم

- کدوم دوستت

- نمیشناسیش

- مسلمه که نمیشناسم، الان بگو کدوم دوستته؟ بعد با هم میریم بهم معرفیش کن

- تهران زندگی نمیکنه، عسلویه س

ابروهاشو بالا انداخت و انگار که باور نداشته باشه مسخره کرد : عسلویه ! ... عجب!

- خب آره

سرشو کج و چشمهاشو تنگ کرد و تهدیدی گفت : خعیلی باهات کار دارم ... (سرشو جلو آورد و ابروهاشو بالا داد) حیف الان موقع ش نیست و مردم تدارک دیدن و الا باید زنگ میزدی مهمونی رو کنسل میکردی .

کلید رو داخل قفل چرخوند و در رو باز کرد، کنار رفت تا وارد بشم بعد خودش اومد تو و کفشها رو از جلوی در برداشت و در رو با پاش به شدت کوبید، یه متر به هوا پریدم، نایستادم ببینم حرکت بعدیش چیه؟ سریع رفتم تو اتاق و در رو بستم ، از اتفاقات امروز عصبانی بود ...

وقتی خونه ی عمو رسیدیم، خوب بود، حرف میزد، شوخی میکرد، انگار نه انگار همون آدمی بود که تا یه ساعت قبل اخم داشت و عصبانی بود، رضا کنارم نشست و با صدای آروم گفت از دختری خواستگاری کرده ، و من با ذوق نگاهش کردم و لبخند زدم ... سرم رو که بالا بردم با چشمهای تنگ شده ی آرش روبرو شدم، و دوباره سکوت رو پیش گرفت و تا وقتی بیایم سر سنگین بود ...

از صدای تلویزیون فهمیدم باز قراره فوتبال تماشا کنه ، لباس عوض کردم و رفتم تا برای خواب مسواک بزنم ... پشت به من روی مبل نشسته بود و دستهاشو پشت سرش بهم قلاب کرده بود، در دستشویی رو باز کردم که بدون اینکه برگرده گفت : بیا بشین کارت دارم

با صدای آرومی گفتم : بذار مسواک بزنم، میام

به طرفم برگشت و عصبی گفت : بعدا میزنی، الان بیا

در دستشویی رو بستم و به سمتش رفتم، با نگاهش دنبالم کرد و به مبل کناریش اشاره کرد، نشستم و منتظر به دهانش چشم دوختم، کف دستاشو بهم چسبوند و آرنجهاشو به زانوهایش تکیه داد، سرشو پایین گرفت ... چند لحظه ای همینطور موند، یهو بی مقدمه پرسید : عصر پسرعموت بود که بهت زنگ زد؟

چشمهام از تعجب گرد شد و گفتم : معلومه که نه

همونطور که صاف نشسته بود سرشو به طرفم برگردوند و گفت : پس کی بود؟

- دوستم بود

- چطور تا حالا زنگ نمیزد؟

سرمو تکنون دادم و گفتم : زنگ نمیزد ولی پیام میداد (برای اطمینان خاطرش گفتم) همه پیامهام هست،
میخواهی بیارم ببین

چند لحظه تو سکوت به چشمم زل زد و بعد پرسید : صبح کجا بودی؟

- قرار بود کجا باشم؟ خب خونه دیگه

- بعدش؟

- اومدم شرکت

- ولی با تاخیر!

- تقصیر پروانه خانم بود (با انگشتم به سقف اشاره کردم) طبقه بالایمون

مشکوک چشمک زد و پرسید : چرا؟

- خب گرفتیم به حرف

باز همونجوری چشمک زد و سوالی گفت : مثلاً؟

- چند سالت، پدر مادرت کجان، پسر دکترو گفت فلان کارو بکنم، از این چیزا

- چرا باید اینارو ازت بپرسه یا بهت بگه؟

الان یعنی چی؟ بهم شک کرده بود؟ عصبی بلند شدم و دستامو تو هوا تکنون دادم : من چه میدونم؟ برو از خودش
بپرس

تحکیمی گفت : بشین

نا خودآگاه دوباره نشستم و دست به سینه به زمین نگاه میکردم که اینبار پرسید : رضا بهت چی میگفت؟

لحتم عصبی بود : حرف معمولی

- واسه حرف معمولی ذوق کردی؟

بهش نگاه تند کردم و طلبکارانه گفتم : آره، واسه حرف معمولی ذوق کردم

کاملاً به طرفم برگشت و انگشت تهدید به سمتم گرفت و گفت : درست جواب منو بده سارا و الا بد میبینی

- چرا بد میبینم؟ ببینم! چی از من دیدی که اینجوری بازخواست میکنی؟ بهم شک کردی؟

با دستش شمرده گفت : دیر اومدن صبحت - آرایش کردنت - سر و وضع لباس پوشیدننت - پچ پچ کردن با پسر عموت ... تو جای من باشی مشکوک نمیشی؟

- لباسم چه ایرادی داشت؟

- کاملاً جلف بود

دستمو مشت کردم و جلوی دهانم گرفتم و گفتم : عه آرش کجاش جلف بود؟

- روسری ساتن و ابریشمی مناسب محل کار نیست، اونم که ماشالا همش لیز میخورد میرفت عقب یه وجب از موهاش معلوم بود، نخواستم جلو بقیه ضایع ت کنم و الا میگفتم بری خونه عوض کنی

- به خاطر یه روسری جلف شدم؟

- تو جلف نشدی، لباست زننده بود

بلند شدم و گفتم : حوصله بحث کردن ندارم ، میرم بخوابم

دستمو گرفت و گفت : جوابمو ندادی

- جواب چیو؟

- رضا! ... بهت چی گفت؟

سعی کردم دستمو از دستش بکشم بیرون ولی هر چی تقلا میکردم محکمتر انگشتهاشو دور مچم میپیچید، دیگه داشت دردم میومد، گفت : یعنی اینقدر برات سخته جواب بدی؟

- آره، به خاطر اینکه خودت گفتی کاری به کار هم نداشته باشیم، مگه خودت نگفتی؟

- اون مال اونموقع بود

- نه حرفت برای همیشه بود

- رضا از ازدواج ما چیزی میدونه؟

- منظورت چیه؟

- منظورم همین توافقمونه

- معلومه که نه ... اگه میدونست که نمیداشت عقد کنیم

مچمو رها کرد و نشست، انگار خیالش راحت شده بود، گفتم : دیگه سوالی نیست؟ من برم بخوابم؟

با حرکت سرش اشاره کرد " برو " ...

چند قدم به طرف دستشویی رفتم اما برگشتم و از پشت سر دولا شدم و دهانمو به گوشش نزدیک کردم و با صدای آرومی گفتم : رضا بهم گفت از یه دختره خوشش اومده، با هم صحبت کردن، اونم به رضا بی میل نیست و بهش جواب مثبت داده، قراره به زودی به عمو و زن عمو بگه برن خواستگاری

بعد صاف ایستادم که سرشو به سمتم برگردوند ... عسلی چشمه‌هاش شفاف تر شده بود، انگار چشمه‌هاش میخندیدن

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

فردای اون روز طاهره رو دیدم ، کمی چاق شده بود و به خاطر آفتاب سوختگی پوستش تیره تر شده بود که بهش گفتم " لباس محلی پیوشی میشی جنوبیه جنوبی " خندید و بعد از پذیرایی که مادرش از جمعمون جدا شد گفت : خب حالا جریان ازدواجتو بگو

سرمو خاروندم و گفتم : شاخکهاش خیلی تکون میخورن؟

نخودی خندید و گفت : آره جون سارا، سرمو درد آوردن

نفس عمیق کشیدم و جریان رو براش تعریف کردم، طاهره ناباورانه نگاهم میکرد و وقتی حرفم تموم شد گفت : اشتباه کردی سارا

به زمین چشم دوختم و گفتم : چاره ای نداشتم

- خیلی راه های دیگه بود

بهش نگاه کردم و گفتم : مثلاً؟

- چه میدونم! مثلاً از عموت میگریفتی

- کم عمو کممون کرد؟ من حتی به رضا هم گفتم ولی گفت دستش خالیه

ناراحت ادامه دادم : طاهره بابا تازه مرخص شده بود، طلبکار اومده بود دم در، اگه پولشو نمیدادم میرفت با حکم جلب میومد ... طاهی من نمیخواستم پدرمو هم از دست بدم

پشت دستمو نوازش کرد و گفت : میدونم عزیزم، میدونم ... اما به این فکر کردی بعد از جداییتون چی میشه؟ اصلاً به پدرت چی میخوای بگی؟

قطره اشکی از چشمم چکید و گفتم : آرش فکر همه جاشو کرده

- بله بهم گفתי ولی دلیل خوبی نیست، بلاخره مهر طلاق تو شناسنامه تو همونقدر برای بابات دردناکه که زندان رفتنش (چشمهای منو که روی خودش درشت دید گفت) مثلا حالا
- تو هم اگه جای من بودی مغزت بهت درست فرمان نمیداد
- آره، شاید ... اما کاش از یه نفر راهنمایی میخواستی
- سرکار که تشریف نداشتید، به کی میگفتم؟
- من گفتم به من میگفتی ؟ ... زنگ میزدی این مشاوره های بهزیستی، اونا راهنمایت میکردن
- حرفها میزنیا ... شماره شو داشتم مگه؟
- از 118 میگرفتی ... مرگ که نبود چاره نداشته باشه
- حالا کاریه که شده ، چیکار کنم؟
- دستشو رو هوا تکون داد و طلبکار گفت : بله، الان دیگه همه چی گذشته
- دقایقی سکوت بینمون برقرار شد، بعد پرسید : حالا رفتارش با تو چجوریه؟
- خوبه
- خوبه یعنی چی؟
- یعنی خوبه دیگه... زیاد به هم کاری نداریم
- بعد به زمین چشم دوختم و با صدای آرومی گفتم : یعنی من با اون کاری ندارم
- سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت : منو باش چقدر خوشحال شدم ازدواجت با عرشیا سر نگرفته، نگو از چاله در اومدی افتادی تو چاه
- عصبی گفتم : طاهره میشه اینقدر سرزنشم نکنی؟
- اخمهاشو تو هم کرد و دست به سینه سرشو انداخت پایین
- رو حرفی که میخواستم بزنم تردید داشتم، اما بلاخره لب باز کردم و گفتم : ولی فکر میکنم دوستم داره
- پوزخندی زد و گفت : خیلی هم دوست داره که بهت میگه خودت بری و بیای
- لبمو میجویدم که گفت : حالا چی شده که همچین فکری کردی؟
- جریان حساس شدنش به دیر اومدنم و تماس طاهره و صحبت با رضا و بیقراریهاشو که گفتم، کمی فکر کرد و بعد
- ابرو بالا انداخت و گفت : نه ... امیدوار نباش ... تو این یه ماه همین یه روز رو دیدی ؟ با یه گل بهار شد ؟ نه سارا

خانم اگه تداوم داشت شاید میتونستی بگی دوست داره، تازه شاید ... هر چند آقایون همه شون همینطورن، به همه چی میخوان سلطه داشته باشن، حتی دوست دخترشون رو که قرار هم نیست باهاش ازدواج کنن ...

حرفهای طاهره عجیب منو به فکر فرو برد، موقع اومدن آسمون به شدت ابری بود، حالا که داشتم میرفتم خونه بارون ریز تندی میبارید که مطمئنا تا رسیدن به خونه منو موش آبکشیده میکرد، اما اهمیت ندادم ...

ساعت شش هم گذشته بود و میدونستم آرش زودتر از من به خونه خواهد رسید، با این شرط برای دیدن طاهره بهم مرخصی داده بود که قبل از اومدن اون خونه باشم، اینم برام مهم نبود ...

طاهره درست میگفت، اگه به خاطر مشکل مالی تو مضیقه بودیم خیلی بهتر بود تا زندگی به ظاهر شکست خورده ...

با احساس سرما به خودم اومدم، خیس شده بودم و سوز پاییز هم باعث لرزم شده بود، افکارمو پس زدم، همون موقع اتوبوس اومد، مملو از جمعیت بود ولی به زور سوار شدم و یک ساعت بعد مقابل در ساختمون بودم.

سه روز گذشت، سه روزی که بعد از جر و بحث اون روز، اخمهای هر دومون تو هم بود و سعی میکردیم با هم برخوردی نداشته باشیم.

اون روز، وقتی وارد خونه شدم دیدم روی مبل نشسته و دستاشو از دو طرف رو پستی مبل گذاشته و با پاش رو زمین ضرب گرفته بود ... در رو که بستم، بلند شد و همینطور که به طرفم میومد گفت: مگه بهت نگفتم قبل از من خونه باش؟

من که حرفهای طاهره در مورد میل به سلطه داشتن آقایون تو سرم در گردش بود و اکو وار تکرار میشد، خونسرد گفتم: نمیدونستم کی میای خونه

- نمیدونستی؟! نمیدونستی شش خونه م؟

شونه بالا انداختم و گفتم: حالا الان اومدم، مشکل چیه؟

تازه متوجه خیزی لباسهام شد و گفت: این چه سر و وضعیه؟

طلبکار پرسیدم و گفتم: چه سر و وضعیه؟ خب خیس شدم دیگه

- یعنی چتر نداشتی؟

- مگه با خودم چتر برده بودم؟

- دوستت هم نداشت که ازش بگیری؟

قیافه مو جمع کردم و گفتم: الان مشکل چیه؟ خیس شدن من؟ من که مشکلی ندارم

عصبانی گفت : دیر اومدی، طلب هم داری؟

اعتنا نکردم و برای عوض کردن لباسم به اتاق رفتم ...

حالا سه روز میگذشت و هر دو با هم سر سنگین بودیم .

آرش دیگه مثل هر روز تو ماشین منتظرم نمیومند تا من برسم و با هم بریم بالا، من هم موقع برگشت بدون اطلاع به آرش میرفتم خونه ... اینقدر وضعیتمون برای همه واضح بود که خانم صدر و آقای توکلی هم فهمیده بودند .

قراردادی رو که برای ترانزیت اجناس داخل پرونده تحویلیم داده بود امضا نداشت ، به خانم صدر دادم تا برای امضا ببره، اما یک ساعت بعد به مورد مشکوکی برخوردیم که حتما خودم باید باهاش در میون میذاشتم، از اتاق که خارج شدم خانم صدر رو ندیدم، ساعت رو نگاه کردم، فکر کردم رفته ...

چند تقه به در زدم و بدون اینکه در رو ببندم، وارد شدم، پرونده رو روی میز گذاشتم و گفتم : مورد مشکوک داره

از وقتی رفته بودم سرشو بلند نکرده بود، همون حالت رو حفظ کرد و پرسید : کجاش؟

پرونده رو باز کردم و صفحه مورد نظر رو آوردم، مقابلهش هول دادم و با انگشت متن رو نشون دادم : اینجا

- خب که چی؟

- به ضرر ماس

- خب باشه

- یعنی چی؟

- یعنی همین ... بردار برو حوصله تو ندارم

خیلی بهم برخورد ... حوصله مو نداشت؟! ... پرونده رو بستم و با کف دستم محکم رو جلدش کوبیدم و گفتم : خیلی خوبه که برای همه چیز بی تفاوت شدی، ولی فکر نمیکردم به پدرت هم ضرر بزنی

سوالمو سوالی تکرار کرد و گفت : به پدرم هم؟! همی که گفتمی جمع بستنی ... غیر از پدرم به کی ضرر زدم ؟

- من

- به چی تو ضرر زدم؟ تازه برات نفع هم داشتم ، چی برات عوض شده؟

- الان هیچی ... اما بعد از اینکه طلاقم دادی رفتی اونور آب اونموقع س که ضرر ها به من شروع میشه

- میتونستی قبول نکنی

- مجبورم کردی ، مثل اینکه یادت رفته، سر عقد پشیمون هم شدم اما با اون حرفی که زدی توپ رو انداختی تو زمین من ... اما اینو بدون آقا آرش باباتو گول زدی با ازدواجت ... خدا رو که نمیتونی گول بزنی

صدای " هیع " کسی از بیرون اتاق اومد، هر دو به طرف در نگاه کردیم، خانم برگه ای رو که یکساعت پیش داده بودم رو در دست داشت و در چهارچوب در ایستاده بود و بهت زده ما رو نگاه میکرد ! ...

بلاخره دلیل سوالهای پروانه خانم معلوم شد.

تصمیم گرفته بودم کتلت درست کنم، داشتم از سوپر سر خیابون خیارشور میخریدم که رامین هم وارد شد، سلام و احوالپرسی کردیم که گفت : اجازه بدید من خریدتونو میارم

کیسه کوچک خیارشور رو نشون دادم و گفتم : متشکرم، خریدم همین بود

پول رو پرداخت کردم و از مغازه بیرون اومدم، دنبالم اومد : عذر میخوام سارا خانم ؟

برگشتم و سوالی نگاهش کردم، پرسید : داداش کی تشریف میارن؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم : امروز جایی کار داشت، یکی، دو ساعت دیگه میاد، امری باشه در خدمتم

- خواهش میکنم، بفرمایید مزاحمتون نشم هوا سرده

از خدا خواسته خداحافظی کردم و سلام بلند بالایی هم برای پروانه خانم فرستادم ... کجا هوا سرد بود؟ هوا به این خوبی...

لباسمو عوض کردم و سریع دست به کار شدم، چند شبی بود که شام رو با هم میخوردیم، دیشب گفته بود که خیلی وقته هوس کتلت کرده ، صبح قبل از رفتن گوشت رو از فریزر، داخل یخچال گذاشته بودم.

موادشو آماده کردم، چشمهام داشت آتش میگرفت ، در بالکن رو چهار طاق باز گذاشتم تا گاز پیاز پخش بشه...

یک ساعت بعد تابه رو تو سینک ظرفشویی گذاشتم و رفتم یه دوش بگیرم، از حموم که اومدم، زیر کتری رو روشن کردم ، در بالکن هنوز باز بود که صدای فریاد آرش رو شنیدم، از بالکن نگاه کردم، با رامین داشت دعوا میکرد؟

یهو با دستش رامین رو هول داد و عصبانی گفت : مردک زنمه

جریان چی بود؟ صدای قدمهای تند کسی تو راهرو و بعد چرخش کلید تو قفل و آرش وارد شد، متعجب به طرفش رفتم و گفتم : چی شده؟

با اخم و فریاد گفت : ببینم! این پسره تو رو کجا دیده؟

هول شدم و گفتم : نمیدونم

- نمیدونی؟ هان؟ برو کنار...

منو کنار زد و رفت اتاق، از کشوی پاتختی شناسنامه ها رو برداشت و رفت. با خودم گفتم " بیا ... اینم از امشبمون، حالا دوباره تا چند روز باید اخماشو تحمل کنم " ...یهو از پشت سرم گفت: چرا بهش گفتم من داداشتم؟

برگشتم و از ترس دستمو رو سینه م گذاشتم و متعجب گفتم: من بهش همچین حرفی نزد

- تو که گفتم نمیدونی کجا دیدت

- خب عصبانیت تو رو دیدم هول کردم

حالت صورتش از عصبانیت، تغییر کرد و متعجب شد، چند بار دستشو تو موهایش کشید و با ملایمت گفت: تعریف کن ببینم چه اتفاقی بینتون افتاده؟

- یه جوری میگی بینمون که انگار...

نذاشت ادامه بدم، کف دستشو مقابلم گرفت و گفت: ببخشید، منظورم این بود که جریان چی بوده

- جریان که ... تقریبا دو روز در میون صبحها میدیدمش، یه وقتیایی هم عصرها ... امروز هم تو مغازه دیدمش ... همین

- یعنی تو نگفتم من داداشتم؟

- ازم پرسید داداش کی میاد؟ منم فکر کردم از این تعارفهای شما آقایونه که به هم میگی داداش

سر تکون داد و گفت: میرم لباس عوض کنم

این یهویی تغییر موضع دادناشو دوست داشتم ...

نیم ساعت بعد با موهای نم دار برگشت و گفت: چای داریم؟

بلند شدم و گفتم: آره، تازه دم کردم، الان میریزم

چای بردم و میز شام رو آماده کردم.

داشتم نون داغ میکردم که با استکان خالی چای اومد و با دیدن کتلت ها گفت: سارا؟ اینا کتلتن؟

نون رو روی میز گذاشتم و گفتم: میبینی که

پشت میز نشستیم که گفت: چرا اینقدر کوچولو؟

- خب کوچولو میشه دیگه

- پس چرا من درست میکنم نمیشه؟

کف دستمو نشون دادم و گفتم : دست تو کجا و دست من کجا

- خب بکشش

چشمامو گرد کردم و گفتم : آرش مگه خمیر نون سنگکه که بکشمش؟

خندید ، چقدر وقتی میخندید خواستنی میشد، وقتی منو محو خودش دید گفت : چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ خب تشبیه بامزه ای بود

بعد از چند دقیقه گفت : راستی میخواستم یه چیزی رو بهت بگم

منتظر نگاهش کردم، ادامه داد : هفته ی دیگه میرم

- کجا؟

- ایتالیا ... نمیدونم چند روز اونجام

- باشه خیالت راحت، حواسم به شرکت هست

- نه، ببین... مثلا من و تو داریم میریم ماه عسل

دلخور نگاهش کردم که گفت : اگه اینو نمیگفتم بابا گذرمو نمیداد

سرمو پایین انداختم که ادامه داد : تو این مدت نمیخوام از خونه بیرون بری، گوشیتو هم خاموش کن

تند نگاهش کردم که گفت : مثلا خارج از کشوریم

- آخه کی به من زنگ میزنه؟

- تو خاموش کن، کاریت نباشه

- یه باره بفرمایید زندانی دیگه ... نه بیرون برم نه موبایلم روشن باشه ...

- باشه، میتونی بری بیرون ولی گوشیت باید خاموش باشه

- اگه خواستم با طاهره صحبت کنم چی؟

- از تلفن خونه زنگ بزن

آرش اقدام کرده بود ... پس شمارش معکوس شروع شد .

همراه آرش، ذوق زده پله های آموزشگاه رو برای ثبت نام بالا می رفتم ...

خواستگاری رامین از من یه حسن خوبی که داشت ، این بود که با خود آرش میرفتم شرکت و برمیگشتم . تقریباً هر روز موقع برگشتن از شرکت سفارش هاشو تکرار میکرد، اگه بیرون رفتی قبل از تاریکی هوا خونه باش - اگه شبها هم میترسی برقها و تلویزیون رو روشن بذار - خواستی برو برای خودت کتاب بخر بخون - به سعید گفتم برات چند تا فیلم بخره سرت گرم شه، اگه خودت فیلمی رو مد نظر داری بگو ، میگم برات بخره و...

بین سفارشهایش گفت : اگه حال پیاده روی نداشتی، سوییچ رو بردار با ماشین برو یه دوری بزن

در حالی که به جلو نگاه میکردم گفتم : رانندگی بلد نیستم

متعجب گفت : گواهینامه نداری؟

نگاهش کردم و گفتم : لازم نبود داشته باشم، چون ماشین نداشتیم، حالا هر وقت ماشین دار شدیم میرم گواهینامه میگیرم

- فردا شناسنامه و کارت ملیتو بردار ازش کپی بگیریم ، عکس هم که داری، ثبت نام کن

و حالا مقابل مسئول آموزشگاه ایستاده بودیم و او فرم مربوطه رو پر میکرد، در آخر گفت : شانس آوردید، کلاسهای آیین نامه از فردا شروع میشه

آرش پرسید : کلاسهای رانندگی چطور؟

- پنج جلسه آیین نامه س، بعدش آزمونش رو که قبول شدن میتونن برای رانندگی اقدام کنن

عینکشو جابجا کرد و گفت : البته باید دید با مربی خانم میخوان یا آقا؟

آرش بلافاصله گفت : خانم

- خب خوبه، الان اکثراً مربی آقا میخوان و خانمها ساعت خالی زیاد دارن

بعد سری تکون داد و کتابی مقابلم گرفت و گفت : چشم، من مینویسم اینجا که با مربی خانم باشه، اینم کتاب آیین نامه، مطالعه بفرمایید برای آزمون ... الان هم یه مبلغی رو باید به عنوان پیش پرداخت، لطف کنید، چقدر از مبلغ رو میپردازید؟

آرش شهریه رو کامل پرداخت کرد و از آموزشگاه بیرون اومدیم .

تو ترافیک بودیم و داشتیم به این فکر میکردم برنج رو دم نذاشتم و شاممون دیر میشه که آرش گفت : گرسنمه

شرمنده گفتم : خورشت آماده س اما برنج رو دم نکردم، رسیدیم خونه باید صبر کنی

- چقدر طول میکشه تا حاضر بشه؟

- حداکثر یک ساعت

دست راستشو پشت صندلیم گذاشت و پرسید : پیتزا یا ساندویچ؟

دلخور گفتم : آرش شام داریم

لبه‌اشو غنچه کرد و گفت : خب بذار برای فردا ... امشب هم استراحت کن، دیگه پای گاز نیست

ناچار به نشونه ی موافقت سر تکون دادم. بعد از باز شدن راه، جلوی اولین فست فود پارک کرد و وارد شدیم.

پشت میز دو نفره نشستیم و آرش به منوی غذا که زیر شیشه ی میز چسبیده شده بود اشاره کرد و گفت :
انتخاب کن

نگاه نکرده گفتم : فرقی نمیکنه، هر چی سفارش دادی من میخورم

رفت و بعد از گذشت چند دقیقه با فیش کوچکی که شماره ی بزرگ و پررنگی روش نوشته شده بود برگشت و
گفت : من دستامو شستم اگه میخوای برو (به در تقریبا باریکی که در گوشه قرار داشت اشاره کرد) اونجا

از فرصت استفاده کردم و بعد از شستن دستهام، موهامو که نامرتب از گیره بیرون اومده بود رو باز کردم، دوباره
بافتم و با گیره محکم بالای سرم بستم

فکر میکردم وقتی برگردم غذامون روی میزه و آرش نصفشو خورده اما وقتی برگشتم میز رو خالی دیدم، شاکی
گفتم : اگر میرفتیم خونه الان غذامون حاضر بود

آرش ساعد دستهاشو روی میز گذاشت و سینه جلو کشید و پرسید : ناراحت نیستی که دارم میرم؟

از این سوال غیر منتظره چه منظوری داشت ؟ چرا ناراحت نبودم؟ بلاخره به وجود آرش عادت کرده بودم اما گفتم
: ناراحت پدر و مادرتم

چند لحظه سکوت کرد و دوباره پرسید : اگه بهت بگن بیا خارج از کشور زندگی کن، قبول میکنی؟

با افتخار ابرو هامو بالا دادم و گفتم : کشورم رو دوست دارم

- مگه من کشورمو دوست ندارم؟

- رفتنت میگه دوست نداری

- سارا من اینجا پیشرفت ندارم

- دیگه چه پیشرفتی میخوای آرش؟ مدیریت عامل یه شرکت، خونه خوب، ماشین مدل بالا... همسن و سالهای تو
کدوم یکی از این موقعیت ها رو دارن؟

- میخوام رو پای خودم بایستم

- خب بایست ... کسی زیر پاتو خالی نمیکنه

- اینجا همیشه

- چرا ؟

- من میخوام صادرات و واردات کنم، اما اینجا همیشه چون تحریمیم ... خیلی از کالاها سود کلان داره که به خاطر تحریم مجبوریم روش قلم بکشیم

سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم : فقط به خاطر پول ؟ ... مگه پدر و مادرت چند تا بچه دارن که اگر تو نباشی دیگری جای تو رو براشون پر کنه؟ بخدا هیچ نعمتی بزرگ تر از پدر و مادر نیست اما تو داری خودتو با بلند پروازیت از این نعمت محروم میکنی ... قدر داشته هاتو الان نمیدونی

شماره فیشمون رو از بلندگو اعلام کردن ... اه ، لعنت ... نتونستم تاثیر حرفمو تو چهره ش ببینم... و رفت غذا رو آورد و دیگه هم حرفی بینمون زده نشد.

روز پرواز آرش، خونه بودیم، ساعت نه شب پرواز داشت و از صبح که بیدار شده بودیم، چمدونشو گذاشته بود رو تخت و هر چی که یادش میافتاد رو داخلش میذاشت .

با دیدن چمدونش دلم گرفت اما خودمو خونسرد نشون میدادم ... موبایلشم از دیشب یک ریز زنگ میخورد ، نمیدونم کی بود که باهاش به زبون دیگه ای که فکر میکنم ایتالیایی بود صحبت میکرد .

ساعت سه بود ، قبلا به بابا گفته بودم که دارم میرم و ازش خداحافظی کرده بودم اما برای آخرین بار که گوشیمو میخواستم خاموش کنم بهش زنگ زدم و گفتم نمیخوام گوشیمو ببرم میذارم بمونه خونه و اون هم برامون دعا کرد که سفر بی خطری داشته باشیم و بهمون خوش بگذره ...

آرش کت و شلوار پوشیده و خوشتیپ ،چمدونش رو کنار در گذاشت و برگشت مقابلم ایستاد و گفت : خب، سارا جان، دیگه سفارش نکنم، مراقب خودت باش، ببخش که مجبوری به خاطر من تو این وضعیت بمونی، قول میدم به محض راست و ریس کردن کارام با اولین پرواز برگردم

با " سارا جان " گفتنش دلم یهو ریخت و بغض مهمون گلوم شد ، اما با بدبختی قورتش دادم ولی انگار موفق نبودم، برای جلوگیری از ریزش اشکام فقط سر تکون دادم

دستشو مقابلم گرفت ، بهش دست دادم که دستمو محکم فشار داد و بدون اینکه دستمو رها کنه ، تا دم در منو دنبال خودش کشید، کفشهاشو از جاکفشی به زمین انداخت و پوشید، در رو باز کرد و چمدونشو با دست آزادش گرفت و بعد دستمو به لبش چسبوند و گفت : خداحافظ

آروم دستمو ول کرد ولی من تو بهت کاری که کرده بود شدم، لب باز کردم و گفتم : خداحافظ

که همون یک کلمه کافی بود تا چشم بباره ولی نذاشتم ببینه و در رو سریع بستم

قلبم تو سینه به شدت میکوبید و دلم پر از خواستن بود، خواستن مردی که به زور وارد زندگیم شد ...

دست بردم تا اشکمو پاک کنم که بوی عطرش که از دستش به دستم منتقل شده بود، به مشامم رسید، کف دستمو رو بینیم گذاشتم و عمیق نفس کشیدم ...

سیل اشکام روون بود و دیگه جلوشونو نمیگرفتم .

غروب بود و باید حاضر میشدم برم آموزشگاه ، هنوز دو جلسه از کلاس آیین نامه مونده بود، اما هیچ حسی نداشتم .

به هر زحمتی بود دست و صورتمو شستم تا یف چشمهام از بین بره ...

ساعت هشت شب بود که برگشتم، کلید رو داخل قفل انداختم که صدای سعید رو از پشت سرم شنیدم : سلام

برگشتم و سلام دادم، گفت : جاش خالی نباشه، ان شااا... قسمت شما !

حتی با طنز کلامش ، دوباره بغض اومد سراغم، ولی فقط لبخند تلخ زدم و گفتم : بفرمایید، امرتون؟

از جیب پیراهنش کارتی رو که دورش کاغذ پیچیده بود مقابلم گرفت و گفت : آرش گفت اینو بهتون بدم ، رمزش هم تو کاغذ نوشته که یه وقت اگه لازم شد بی پول نباشید ... امروز آرش رو بردم ولی بهم گفته شما رو هم به کلاساتون برسونم

کارت رو گرفتم و گفتم : ممنون لازم به زحمت شما نیست، خودم میتونم برم

- فقط رفتنش نیست، ساعت برگشتش خیلی دیره

و به کوچه و خیابون اشاره کرد : ملاحظه میفرمایید که، خلوت و تاریکه

- فقط یه جلسه مونده، اونم به شما زحمت نمیدم

دست به چونه ش کشید و گفت : خواهش میکنم منو با آرش درگیر نکنید، بفهمه شما رو تنها گذاشتم پوست از سرم میکنه

- آخه اینجوری من معذبم

- چرا معذب؟ مگه برادر واسه خواهرش کار انجام میده خواهر باید احساس عذاب کنه؟

- خدا شما رو از برادری کم نکنه اما اگه اجازه بدید من خودم میرم و میام

- ای بابا چه مرغ لنگی هم هست ... اصلا من با نامزدم میام که با هم آشنا شید، خوبه؟

ای وای ... چه فکرای مزخرفی کردم در موردش، لبخند زدم و گفتم : باشه، شما که منو از رو بردید.

آدرس و پایان ساعت کلاس رو به سعید گفتم و وارد خونه شدم ...

خونه عجیب بوی آرش پیچیده بود و قلبم رو میفشرد.

از آموزشگاه که خارج شدم، صدای دو بوق کوتاه و پشت سر هم توجهمو به خودش جلب کرد

ماشین سعید بود که درست روبروی آموزشگاه اونور خیابون ایستاده بود و خانمی هم کنارش گردن کشیده بود ...

با احتیاط عرض خیابون رو رد کردم و سوار ماشین شدم و سلام کردم ، سعید بهم معرفیمون کرد : ایشون پریسا خانم نامزد بنده (به من اشاره کرد) و ایشون هم سارا خانم، همسر عزرائیل، نه ببخشید دوست بنده

از صفتی که به آرش داده بود خنده م گرفت ، پریسا کاملاً به طرفم چرخید و گفت : خوشبختم

سعید نگاه کوتاهی به پریسا کرد و گفت : کمر بند رفت تو گردنت، صاف بشین الان میریم یه جا هر چقدر دوست دارید تعارف تیکه پاره کنید

الان میریم یه جا؟ کجا اونوقت؟ سریع گفتم : من مزاحمتون نمیشم، اگه ممکنه منو برسونید خونه...

نذاشت حرفمو ادامه بدم گفت : خونه تشریف ببرید چیکار؟ آرش هم که نیست بهونه کنید، امشب رو در کنار ما بد بگذرونید

- اختیار دارید، ولی فقط قرار بود منو برسونید خونه ، ضمن اینکه آرش ممکنه تماس بگیره

- اختلاف ساعت داریم، وقت اینجا رو گم میکنه

- میترسم زنگ بزنه نگران بشه

- هیچ اتفاقی نمی افته، سارا خانم خواهش میکنم نه نیارید دیگه

ناچار موافقت کردم . بعد از ساعتی سعید ماشین رو پارک کرد و گفت : بفرمایید خانمها

و خودش اول پیاده شد اما بلافاصله نشست و گفت : غلط کردم

پریسا متعجب گفت : چرا؟

سعید که انگشتهاشو زیر بغلش گرفته بود گفت : خیلی سرده

پریسا با حالت بامزه ای گفت : برو بیرون ببینم، منتظر بهونه سی ... رستوراناش گرمه

و سعید اول به آسمون نگاه کرد و گفت " خدایا کمک " بعد پیاده شد و ما هم همراهش راهی شدیم.

هم رستوران مسقف داشت هم آلاچیقهایی که دورشو با مشمع های ضخیم برای جلوگیری از سرما پوشونده بودند که سعید به طرف آلاچیق رفت. پیشخدمت اومد سفارش گرفت و رفت، اونم چی؟! دیزی! آخه کی شب دیزی میخوره؟ حتما میخوردن که سفارش میگرفتن دیگه.

ده دقیقه بعد سعید آب گوشت رو داخل کاسه ها سرازیر کرد و به ما گفت: شما مشغول شید و خودش گوشت کوب رو برداشت و افتاد به جون محتویات داخل دیزی. خنده م گرفت، نتونستم خنده مو پنهان کنم که پرسید: چیه خانم حق جو؟ بهم نمیداد؟

– نه والا، اون ژست و استایل تو شرکتتون کجا، این کوبیدنتون کجا

دست از کوبیدن کشید و در حالی که به دیزی نگاه میکرد گفت: مگه کوبیدنم چشه؟

– جسارت نباشه ولی مثل این جاهلها و دیزی خورهای قهار افتادید به جون اینا

لبخند دندون نمایی زد و گفت: تازه بعدش میخوام شترق پیاز بکوبم، بعد یه چیز دیگه ... دوغ رو هم میخوام با پارچ سر بکشم

پریسا قیافه شو جمع کرد و گفت: اه، سعید!

– چیه خب؟ مگه گفتم میخوام... استغفرا...

پریسا چشاشو درشت کرد و گفت: جرات داری اون جمله رو بگو

– شانس آوردی سارا خانم اینجاس و منم پیشش آبرو دارم والا میگفتم که میخوام اوراغ بزnm (آروغ)

که مشتش پریسا نثار بازوش شد و شروع کرد به کولی بازی.

شام رو با خنده و شوخی های سعید خوردیم، اصلا فکر نمیکردم آدم جدی ای که تو شرکت هیچ کس جرات نداره بهش سلام بده (البته به جز من) چه پسر باحالی و خونگرمیه که یه لحظه هم لبت از کاراش بسته نیمونه...

شب فوق العاده خوبی رو گذروندم، خیلی بهم خوش گذشت اما وقتی برگشتم، چراغ چشمک زن پیغامگیر تلفن روشن و خاموش میشد، دکمه رو زدم، چهار پیام داشتم، همه پیامها از آرش بود ...

پیام اول فقط صدا کرده بود: الو؟ سارا؟ ... سارا؟

پیام دوم بعد از ده دقیقه بود: الو سارا جان؟ حمومی؟ سارا؟

پیام سوم با دلخوری و نیم ساعت بعد بود: سارا جان نمیخواهی جوابمو بدی؟ سارا؟ سارا کجایی؟

و پیام چهارم که با شنیدنش غم عالم رو دلم نشست، یک ساعت بعد بود: سارا جونم؟ نکنه برات اتفاقی افتاده خانومم؟ سارا؟ سارا ترو خدا گوشی رو بردار... (صداش آروم و ضعیف و با بغض شد) دلم برات تنگ شده

از تماس آرش پنج روز گذشته بود .

خودم رو لعنت میکردم که چرا اون شب رو با سعید و پریسا گذروندم ؟ ...

آزمون آیین نامه ، دو روز بعد برگزار شد و قبول شدم، بلافاصله سراغ مسئول آموزشگاه رفتم تا برای آموزش رانندگی مربیمو تعیین کنه، به پیشنهاد مربیم که خانم لیلایی بود، ساعت آموزش دو تا چهار که به گفته ی خودش بهترین زمان بود تعیین شد .

کم کم وارد ماه آذر میشدیم و هوا به شدت سرد شده بود، آرش هم قبل از رفتن پکیج رو روشن نکرده بود و حالا خونه وحشتناک سرد بود، ناچار سراغ پروانه خانم رفتم تا ازش بپرسم چطور پکیج رو روشن کنم ؟ ...

مانتومو پوشیدم ولی دکمه هاشو نبستم، شالمو روی سرم انداختم و کلید رو برداشتم و در رو که باز کردم، تلفن به صدا در اومد ،دستپاچه کلید رو داخل قفل چرخوندم و بدون اینکه کلید رو از قفل بیرون بکشم یا در رو ببندم به سمت تلفن هجوم بردم : بله؟

صدایی نشنیدم ، دوباره گفتم : بله؟

صدای خودم در گوشی پیچید " بله ؟" که صدای آرش شنیده شد : سلام

- سلام آرش، خوبی؟

- ... خوبم، تو خوبی؟

- هستیم، شکر، خوش میگذره؟

- ... به شما که بیشتر میگذره

- اینو نگی چی بگی؟

خندید و بعد به شوخی با دلخوری گفت : حالا بدون من تشریف میبرید در که ،آره؟ بیام هم گوش تو رو میکشم هم گوش سعید رو

- من بی تقصیرم ... گفتم منو برسونن خونه اما خیلی اصرار کردن

- شوخی کردم، خوب کاری کردی باهاشون رفتی ، برات لازم بود ... حالا خوش گذشت؟

- جات خالی بود

- داشتی چیکار میکردی؟

- خونه سرد شده، میخواستم برم بالا از پروانه خانم بپرسم چجوری پکیج روشن میشه؟

با تندی گفت : دیگه چی؟ همینم مونده ... لازم نکرده بری جلو خونشون

- پس چیکار کنم؟ خیلی سرد شده آرش

- تو غصه اونو نخور ، امشب مشکلت حل

- چجوری؟

صدایی نیومد، چند بار " الو، الو " گفتم ولی هیچ صدایی شنیده نمیشد، بعد از چند لحظه ارتباط قطع شد.

تازه از آموزشگاه اومده بودم خونه، حوصله شام درست کردن نداشتم، سر راه چیپس و پفک و کیک خریده بودم تا اگر گرسنه شدم همینها رو بخورم، خریده‌ها رو روی میز غذاخوری گذاشتم و داشتم دکمه های مانتومو باز میکردم که آیفون به صدا در اومد ... ترسیدم، کسی قرار نبود بیاد ! ... از دوربین که چهره سعید و پریسا رو دیدم، نفسی از سر آسودگی کشیدم و دکمه رو زدم، کنجکاو شدم، اینها اینجا اومدن چیکار؟

در آپارتمان رو باز کردم و کتری رو داخل سینک گذاشتم، شیر آب رو باز کردم تا پر شه ...

ابتدا پریسا و بعد سعید با کیف پارچه ای باریکی در دست وارد شد، بعد از سلام و تعارفات معمول، سعید به اطراف نگاه کرد و با لحن بامزه ای گفت : کو؟ کجاست این پکیجتون تا بزنم روشنش کنم؟

خندیدم و با دستم بالکن رو نشونش دادم ...

بعد از چند دقیقه سراغ رادیاتور ها رفت و هواگیری کرد . کارش که تموم شد، گفت : بفرمایید سارا خانم، اینم از گرما

تشکر کردم و تو این فاصله که سعید مشغول کار بود من هم چای دم کردم و چند عدد پرتغال و سیبی که تو یخچال مونده بود رو تو ظرف کوچک چیدم و روی میز غذاخوری آماده گذاشته بودم

میخواستند برن که گفتم " چای و میوه آماده کردم " که سعید پشت میز غذا خوری نشست و پریسا هم کنارش و تعارف منو برای نشستن تو پذیرایی رد کردند

گفتم : اینجا که بده آخه

پریسا گفت : نه اتفاقا، اینجوری صمیمانه س

سعید نایلون چیپس و پفکی که روی میز بود رو پاره کرد و گفت : راست میگه، (یه پفکی که تو دستش بود رو تو هوا تکون داد) ببین چقدر صمیمی ایم

خندیدم و چای ریختم و روی میز گذاشتم ... تقریبا چیپس و پفک به انتها رسیده بود که سعید به اجاق گاز نگاه کرد و گفت : اینا که داره تموم میشه... شام چی دارید؟ (کشدار گفت) شام

پریسا تهدید آمیز گفت : سعید

- عه، خب چیه؟ آدم خونه آبجیش مگه تعارف داره؟

- سارا جون ببخشیدا

از ته دل گفتم : این چه حرفیه؟ آقا سعید حق برادری گردنم داره

و بلافاصله بلند شدم و چند تکه مرغ از فریزر بیرون کشیدم که پریسا گفت : چیکار میکنی؟

- شام بذارم دیگه

سعید سریع بلند شد و کیف ابزار رو از کنار در بالکن برداشت و گفت : ما داریم میریم ، اصلا هم به روی خودمون
نمیاریم که شام نداشتی

- کجا آقا سعید؟ من دارم شام درست میکنم

پریسا گونه مو بوسید و گفت : نه دیگه سارا جون، بریم، ان شاا... آقا آرش اومد مفصل خدمت میرسیم

- خواهش میکنم قدمتون روی چشم، باعث افتخاره

ساعت ده شب بود بارون تندی شروع به باریدن کرد، گوشه ی پرده رو کنار زدم و به تماشای بارون ایستادم ...

دلم برای آرش تنگ شده بود، حالا میفهمم که حسم نسبت بهش عادت نبود، اگر عادت بود که این یک هفته هم
به نبودنش عادت میکردم، اما نه، روز به روز کلافه تر و عصبی تر میشدم، حسم به آرش، عشق هم نبود، اما
دوست داشتن بود، دوست داشتنی که هر شب پیراهنهاشو از کمد در میاوردم و اونها رو که هنوز آثار عطرش
روش به جا مونده بود رو بو میکشیدم

آره ... به خودم که اومدم، صورتم خیس از اشک بود ... من - دوستش - داشتم.

بعد از دو هفته آموزش، بلاخره روز آزمون فرا رسید

مریم بهم گفته بود اگه صبح زود بیای و جز اولین نفرها باشی، سرهنگه خوش اخلاق تره و زیاد سختگیری
نمیکنه ...

همه چیزهایی رو که باید میبرد، آماده کردم و هشدار موبایلمو روی ساعت چهار و نیم تنظیم کردم و به کمک
قرص آرامبخش، خیلی زود خوابم برد.

صدای ملودی آهنگی رو اعصابم بود، به زور لای چشممو باز کردم و با خاموش و روشن شدن صفحه موبایلم، تو
دلم غرغر کردم " کیه این وقت شب زنگ میزنه؟ "

گوشی رو به سمت خودم متمایل کردم و با ندیدن شماره، گفتم " ولس کن شماره نیفتاده " مثلثی که روی نوار نشونه هدایت چپ یا راست بود رو، به سمت راست کشیدم و زیر پتو جابجا شدم، تو حالت خلص بودم که یهو چشم باز شد ... " گوشیم که سیم کارت نداره ! "

چند لحظه طول کشید تا موقعیتمو درک کنم، به سرعت پتو رو کنار زدم و بلند شدم، " اوه اوه،، دیر شد "

سریع صبحانه آماده کردم و خوردم، لباس پوشیدم و پیش به سوی آموزشگاه.

تو خیابون پرنده پر نمیزد، همه جا تاریک بود و جز تریلر و کامیون و اتوبوس ، به ندرت وسیله ی نقلیه ی دیگه ای رد میشد ... پیاده به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم، ده دقیقه ای طول کشید تا اتوبوس اومد و سوار شدم.

خوشبختانه دوازدهمین نفر بودم و جای امیدواری داشت که بازم بشه رو حوصله ی سرهنگه حساب کرد، آدرس خیابونی که محل آزمایش بود گرفتم و رفتم، زیاد فاصله ای با آموزشگاه نداشت.

بلاخره بعد از چهل دقیقه ایستادن تو سرما سرهنگ همراه با یکی از مربی ها اومد و مربی پیاده شد و رفت .

سرهنگ آزمایش یه نگاهی به ما کرد و گفت : تعدا خانمها همینقدره؟

سر تکون دادیم که گفت : پس چون خانمها تعدادشون کمتره، اول خانمها

همه به نوعی استرس داشتند، من که قلبم تو گلوم بود. لیست اسمها رو دست گرفت و یه دور نگاه کرد و بعد رو به ما چهار نفر گفت : کیانا عابدی

کیانا نشست و کمر بندشو بست، ما هم صندلی پشت نشستیم ...

دونه دونه اسمها رو میخواند و هر بار دلم هری میریخت پایین، بدبختانه آخرین نفر بودم، نفر اول که همون کیانا بود، قبول شد، اما برای دو نفر بعدی دو جلسه آموزش نوشت و با کمال احترام مردودشون کرد

میترسیدم به سرنوشت اون دو نفر دچار بشم... همه ی امامان و پیامبرمونو قسم دادم که قبول شم، زیر لب آیه الكرسی میخوندم و دور خودم فوت میکردم، یکی از بیرون منو میدید میگفت دختره از دست رفت، ولی برام اهمیتی نداشت.

خلاصه نشستیم و بعد از بستن کمر بند و تنظیم کردن صندلی و آینه و دنده و هزار مصیبت دیگه استارت زدم، خدا رو شکر موقع حرکت ماشین خاموش نکرد، کمی از حرکت کردنمون گذشت که گفت : دور بزن

نگاهش کردم و گفتم : یه فرمون یا دو فرمون ؟

و بلافاصله خط ممتد رو دیدم و ادامه دادم : البته اینجا همیشه چون خط ممتده اما اگر شما میفرمایید من دور میزنم

با دستش به جلو اشاره کرد که یعنی راهمو ادامه بدم

خلاصه بعد از پارک دوبل و دور دو فرمون و سر بالایی ، گفت : نگه دار

عجب بدجنسی بود ... دوباره گفتم : این خیابون کلا توقف ممنوعه، اگه شما میف....

نذاشت ادامه بدم، گفت : اشکال نداره نگه دار

ماشین رو نگه داشتیم و منتظر به دهانش چشم دوختم، لب باز کرد و در حالی که مهرشو روی برگه ی داخل پوشه میکوبوند گفت : بهت ارفاق کردم، پات همش رو کلاچ بود، اینجوری ماشین خفه میکنه (و پوشه رو سمت من گرفت) بفرمایید، قبول شدید .

با خوشحالی زایدالوصفی به آموزشگاه برگشتم و بقیه ی پرونده رو کامل کردم.

به خونه که رسیدم، تازه تونستم هیجانمو بروز بدم، دو سه بار بالا پایین پریدم ... خودم با صدای بلند برای خودم خندیدم و گفتم " خاک! کنکور قبول شدی اینجوری خوشحالی نکردی "

لباسمو عوض کردم و یه آهنگ رو تو گوشیم پلی کردم و همونطور که با صدای بلند میخوندم، دستی هم به سر و روی آشپزخونه کشیدم ...

تو این مدت اصلا دست به خونه نزده بودم و همه جا یه لایه خاک نشسته بود ... با احساس شروع کردم به خوندن و کار کردن

رگ خواب این دل - تو دست تو بوده

ترکهای قلبم - شکست تو بوده

منو با یه لبخند - به ابرا کشوندی - با یه قطره اشکت - به آتیش کشوندی

نه ... این خیلی غمگینه ... زدم آهنگ بعدی

کاش که تو رو - سرنوشت ازم نگیره

میتراسه دلم - بعد رفتنت بمیره

اگه خاطره هات یادم میارن تو رو - لا اقل از تو خاطره هام نرو

کی مثل من واسه تو - قلب شکسته ش میزنه

آخه کی - واسه تو - مثل منه

بمــــون - که دلم فقط به موندنت خوشه

منو فکر رفتن تو میکشه

لحظه هام تباهه بی تو - زندگیم سیاهه بی تو نمیتونم

یهو به خودم اومدم، صورتم خیس از اشک بود، چقدر این ترانه با حال و روز من جور بود ...

با تعجب به خودم اومدم ... من برای کی گریه میکردم؟ برای آرش؟

آهنگ رو قطع کردم و پشت میز غذا خوری نشستم، یهو در اتاق خواب باز شد و آرش تو چهارچوب در نمایان شد.

مطمئنم خواب نمیدیدم، خود خود آرش بود که گفت: تو که با سر و صدا بیدارم کردی، لا اقل میذاشتی یه آهنگ کامل خونده شه...

تو جام میخکوب شده بودم، فقط تونستم بگم: کی اومدی؟

اومد روبروی من پشت میز نشست و یه دستشو رو دستم گذاشت و با دست دیگرش اشکمو پاک کرد و گفت: اول این اشکاتو پاک کن تا بهت بگم

با این حرفش بدتر اشکهام راه گرفتن و سرازیر شدن

پشت دستمو به لبش چسبوند و گفت: باشه، بهت میگم گریه نکن

اشکهامو پاک کردم که گفت: ساعت سه بود رسیدم خونه، ولی گفتم اگه پیام رو تخت بخوابم ممکنه چشم باز کنی بترسی رفتم اتاق روبرویی، چمدون رو گذاشتم زیر سرم خوابم برد تا اینکه صدای "یوهو یوهوی" شما منو از خواب بیدار کرد.

وای چقدر ضایع شده بودم، برای اینکه کمتر خجالت بکشم گفتم: امروز رفتم آزمون

- عه؟ تموم شد؟ چه زود

با دلخوری گفتم: مثل اینکه بیست روز شدا

- بله، بله، ببخشید حواسم نبود ... خب حالا چی شد؟

دستم زیر چونه م زدم و گفتم: از همون یوهو یوهو معلوم نبود؟

لبخند زد و شیطنت وار نگاهم کرد و گفت: پس قبول شدی ... واجب شد امشب شام مهمون من، میخوام خانوممو ببرم یه جای خوب

گفتن "خانومم" آرش، ته دلمو لرزوند و ذوق کردم، اما خودمو عادی نشون دادم و مثل خودش گفتم: کجا؟

- حالا! ... سورپریزه

بعد بلند شد و گفت : من برم یه دوش بگیرم

- برو

چند قدم برداشت، دوباره به طرفم برگشت و گفت : راستی، گوشیتو دیگه روشن کن .

شب به وعده ای که داده بود عمل کرد، سر راه دو تا ساندویچ خرید و با هم رفتیم جایی که تپه مانند بود، ولی کل شهر از اون بالا دیده میشد، از منظره ی روبرو به وجد اومدم و پرسیدم : آرش اینجا کجاست؟ بام تهرانه؟

با محبت نگاهم کرد و گفت : نه، دوست داری بری بام تهران؟

- نه، نه ... دارم از ویوش لذت میبرم

از ماشین زیر انداز رو آورد و پهن کرد و یکی از پتوها رو روش انداخت و نشستیم، پتوی دوم رو هم روی دوشم انداخت و گفت : اونجا هم میبرمت ... بذار یه کم هوا گرم بشه، میترسم سرما بخوری

ساندویچها رو از تو کیسه بیرون آوردم و یکیشو به آرش دادم و سلفون روی ساندویچ رو باز کردم و مشغول شدم یه گاز از ساندویچش زد و لقمه رو گوشه ی لپش نگه داشت و در حالی که به روبرو خیره شده بود گفت : شنیدم یه شب شام نخوردی

شاخام زد بیرون ... لقمه مو قورت دادم و گفتم : خبرگزاری فعال بوده

بهم نگاه کرد و گفت : باید باشه

و به سر تا پام اشاره کرد و گفت : همینه که اینقدر لاغر شدی دیگه ، حالا راستشو بگو! چند شب غذا نخوردی؟ ساندویچ رو نزدیک دهانم نگه داشتم و گفتم : تنهایی هیچی از گلوم پایین نمیره (و گاز کوچکی به ساندویچم زدم)

ناراحت سر پایین انداخت ... سلفون ساندویچ رو بالا کشید و داخل کیسه گذاشت و پاهاشو دراز کرد و روی هم انداخت، و به دستهایش تکیه داد و در حالی که به روبرو نگاه میکرد، گفت : دیگه تنهات نمیذارم سارا ... هیچوقت

بهم نگاه کرد و ادامه داد : قول میدم

بهت زده شدم، این همون آرش بود؟ همونی که روز اول میگفت فکر کن تنها زندگی میکنی؟ با صدایش به خودم اومدم که گفت : تو هم قول میدی؟

فقط تونستم سرمو به نشونه ی " بله " تکون بدم.

دستشو به طرفم دراز کرد، دستشو گرفتم که منو به سوی خود کشید و سرمو محکم به سینه ش فشار داد.

وقایع داخل میهمانی، بر اساس واقعیت نوشته شده.

بلاخره مهمونی زنونه ای که آرش اینقدر روش حساسیت داشت برگزار شد ...

دلیل اینهمه وسواس آرش تو انتخاب لباس و استفاده از طلا ها رو نمیدونستم.

روز قبل از مهمونی، از شرکت یه راست به طلافروشی رفتیم و با اصرار آرش تو گردنی A برجسته و زنجیرشو برام خرید، در حین ظرافت و سادگی، زیبا بود.

لباسهای مجلسیمو از خونه بابا نیاورده بودم، بعد از خرید، آرش شام خرید و رفتیم خونه ی بابا ... طفلی خیلی خوشحال شد، به خودم لعنت فرستادم که دو ماه و نیم بابامو چشم انتظار گذاشتم.

از بین لباسهام، کت و دامن طوسی رنگمو که نظر آرش بود، انتخاب کردم.

آرش منو جلوی در خونه ی عمه ش پیاده کرد، در ماشین رو باز کردم، اما پیاده نشدم و نگران گفتم: ناهارتو حتما بخوریا

لبخند گشادی زد و با مهربونی گفت: چشم، تو با خیال راحت به مهمونیت برس ... حرفهامو که یادت نرفته

- نخیر جناب مدیر ...

دونه دونه گفتم و آرش برای هر بار که میگفتم سرشو به معنی تایید تکون میداد: وارد بحث های بیخود نمیشم - پیشنهاد مزون قبول نمیکنم - به حرفهای پوچ و توخالیشون اهمیت نمیدم - هر چی گفتن و ناراحت شدم بهشون لبخند تمسخر آمیز میزنم - زیاد دله گی نمیکنم - میوه و شیرینی تعارف کردن یه دونه بر میدارم - دست تو دما...

جملات آخر رو، آرش با خنده و شیطننت تایید میکرد، اما نداشت ادامه بدم و تقریبا از ماشین به بیرون هولم داد و گفت: برو دیگه، شیطون نشو

پیاده شدم و زنگ زدم، آرزو دختر عمه ی آرش در رو برام باز کرد، قبل از وارد شدن برای آرش دستی تکان دادم و بعد وارد شدم.

آرش حق داشت اینقدر وسواس به خرج بده...

حداقل سی، چهل نفر زن و دختر که همه بلا استثنا انواع جواهرات رو به سر و گردنشون آویزون کرده بودند و با لباسهایی فاخر که من حتی تو عروسی ها هم ندیده بودم، تو مجلس خودنمایی میکردند.

به جز مادر آرش، عمه و دختر عمه ش و یکی از دختر عموهاش بقیه افاده در چهره شون موج میزد، سلام که میدادیم و روبوسی میکردیم، لبهاشونو تا منتهی الیه صورت ، به سمت گوششون کج میکردند مبادا لبهاشون به صورت کسی بخوره، دست دادن که هیچ... فقط من بودم که دستشونو میفشردم، اونها به همون حالتی که دستشونو جلو میاوردن، به همون حالت هم نگهشون میداشتند، از فشردن دست از سوی اونها هیچ خبری نبود و این برام خیلی عجیب بود .

وقتی روی مبل نشستم، آرزو با آوردن نسکافه ازم پذیرایی کرد که در کمال تعجب پسر بچه ی دو ساله ای رو که پشتش حالت قایم شدن رو گرفته بود، دیدم

فنجون نسکافه رو برداشتم و گفتم : ای جونم، اسم شما چیه عزیزم؟

وقتی سرشو کامل از پشت آرزو بیرون آورد، دندونام رو بهم فشار دادم... خدا بده لپ ... چقدر لپهای نازی داشت، تپل نبود، اما لپهای تپل و گوشتی داشت...

آرزو نگاه پسر بچه کرد و گفت : پسر من به خاله سلام دادی؟

پسر من؟! با حیرت گفتم : پسر ته آرزو جون؟

به طرف من برگشت و گفت : آره، امیر سام

- وای چه اسم قشنگی... بیا ببینم امیر سام جون

آروم به طرفم اومد ، بلندش کردم و رو پام نشوندمش و گفتم : چند سالته؟

با زبون شیرینش که توک زبونی صحبت میکرد، گفت : ته بالمه

متوجه نشدم، به آرزو نگاه کردم که اشاره کرد " یک سال و نیمشه "

لبهاشو بوسیدم و گفتم : چرا پس تاحالا ندیده بودمش

لبهاشو شیطننت وار بهم چسبوند و بعد گفت : چون میذاشتم پیش مادر شوهرم

- خوبه پس، کمک حالته

چهره ی مغموم به خود گرفت و گفت : بود ... گفته دیگه نمیتونه پا به پای امیر سام بره و ... خب بچه شیطننت داره ، اونم بنده خدا پا به سن گذاشته

- خب هر وقت خواستی جایی بری، یا کاری داشتی بیارش پیش من

- نه بابا، زحمت نمیدم بهت

- چه زحمتی؟ (لپهای امیر سام رو فشردم) این دسته گل، رحمته

– خدا خیرت بده سارا جون، پس اینقدر میارمش که دیگه در رو به روم باز نکنی

امیر سام از بغلم خودشو سر داد و رفت و آرزو هم با گفتن " ببخشید " رفت دنبالش...

مادر آرش اومد کنارم نشست و گفت : خوبی مامان جان؟

– ممنونم، شما خوبی؟ بابا حالشون چطوره؟

– ما هم، شکر، خوبیم... ایتالیا خوش گذشت؟

– جای شما خالی

– کجاها رفتید؟

الان من چی باید میگفتم؟ سعی کردم دستپاچه نشم و گفتم : من که سر در نیاوردم با اون اسمهای عجیب و غریبی که آرش میگفت

– ونیز رو که رفتید حتما؟

ونیز؟ نمیدونستم چی بگم؟! کلافه گفتم : آرش بهتر میدونه منو کجا برده، از اون بپرسید

متعجب نگاهم کرد و بعد گفت : باشه دخترم، من برم کمک کنم ناهار بکشیم

قشنگ ضایع شدم رفت... پوست لبمو میجویدم و پاهامو عصبی تگون میدادم...

حالاتم از دید مادر آرش پنهون نمودند.

بعد از ناهار، تازه فخر فروختن ها شروع شد...

من که فقط نظاره گر بودم، اما بقیه به صورت دسته های چند نفری، از لباس و جواهر بگیر تا اخلاق و تربیت کردن فرزندان ، مشغول افتخار کردن به خود و تمسخر سلیقه ی دیگری بودند...

به هر کدوم که نگاه میکردم، تو دلم خنده م میگرفت، یکی میگفت " لباسمو میبینی؟ تمام لندن رو گشتم تا پیدا کردم "...

دیگری پشت چشمی از روی عقل کل بودن براش نازک میکرد و میگفت " خب زنگ میزدی به من میگفتم از کجا بری بخری، من دیگه لندن رو مثل کف دستم میشناسم "

به چند نفر دیگر چشم دوختم، گوشواره شو نشون میداد و میگفت " زمرد اصله ها، از آمریکا خریدمش "

و دیگری میگفت " من که فقط الماس و برلیان دوست دارم " و دخترش در تایید حرف مادرش میگفت " بله، مامان خانم ما هر دفعه میره برزیل ، امکان نداره یه سرویس کامل ازشون نخره "

کلافه سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم، چند تا دختر جوون در مورد خریدهایی که از آخرین سفرهاشون انجام داده بودند، برای هم تعریف میکردند ...

یکیشون گفت : عطی ؟ یعنی هیچی خرید نکردی؟

دختر بسیار زیبایی که آرایش ملیح زیبایی اون رو صد چندان کرده بود، با موهای بلند طلایی که باز گذاشته بود جواب داد : هیچی هیچی هم که نه... فقط یه پالتو خریدم با کیف و پوت ست هم ... همین

داشتم سر برمیکردوندم که نفر سوم جمعشون گفت : اوو ، تا ایتالیا رفتی بعد فقط همینا رو خریدی؟

گوشم تیز شد. ایتالیا؟ بعد به خودم گفتم " خب که چی؟ اینهمه آدم میرن ایتالیا، اینم یکیش "

اما دوست داشتم از حرفهاشون سر در بیارم. عطی گفت : آخه نتونستیم زیاد بریم فروشگاه

- چرا خب؟

- برای کار رفته بودیم، حالا بهم قول داده سر فرصت دوباره ببرتم

- خدا بده شانس، واسه ما سالی یه باره، واسه این خانم، چند بار چند بار

- حسود هرگز نیاسود...

بعد هم نخودی خندید و گفت : باور نمیکنی، هنوز خستگی سفر تو تنمه ... بابا چهار روزه که اومدم

دیگه بقیه ی حرفاشونو نشنیدم، انگار گوشم کر شده بود ... چهار روز؟ آرش هم چهار روز بود که اومده بود.

یهو گر گرفتم، کلافه به اتاق رفتم و از کیفم گیره مو در آوردم و موهامو بستم. حس بد وجود رقیب سر تا پای وجودمو گرفته بود، نمیدونم چرا فکر میکردم این خانم عطی با آرش ایتالیا بوده .

وقتی دوباره به جمع پیوستم، دیگه نزدیک عطی خانم ننشستم، امیر سام بین جمعیت راه میرفت و به چهره ها نگاه میکرد و صدا میزد : مانشی؟

از روی زمین بلندش کردم و به خودم فشردمش و گفتم : جانم خاله؟ چی میخوای؟

همون کلمه رو تکرار کرد و گفت : مانشی

نمیفهمیدم چی میگه... دنبال آرزو گشتم و درست کنار عطی پیداش کردم، نزدیکش رفتم و صداش کردم که گفت : عطریه جون الان میام

چه اسم قشنگی هم داشت... عطریه...

به امیر سام اشاره کردم و گفتم : هی میگه مانشی

امیر سام رو از من گرفت و گفت : منو صدا میکنه

- بهت میگه مانشی؟

- چون مادر شوهرم میخواد صدام کنه میگه " مامانش " اینم میخواد بگه مامانش که دست و پا شکسته میگه مانشی

لب امیر سام رو با دو انگشت گرفتم و گفتم : خامه ی منه

- خودت زودتر دست به کار شو از این خامه ها بیار

برگشتم ببینم کی این حرف رو زد که دیدم مادر و عمه ی آرش کنار هم ایستادند و تو دست مادرش یه پیشدستی میوه ی پوست گرفته و آماده، که به طرف من گرفت و گفت : البته نمیخوام دخالت کنما ، دیدم خیلی ابراز احساسات میکنی گفتم

یه پر پر تقال برداشتم و گفتم : شما صاحب اختیاری

عمه ی آرش گفت : حالا چرا ایستاده؟ بشینید خب

نشستم، اما دیگه نمیفهمیدم مهمونی چطوری گذشت؟ حتی وقتی مادرش تک تک مهمونها رو بهم معرفی کرد و نسبتهاشونو گفت، بازم چیزی متوجه نشدم، فقط فهمیدم که عطریه، دختر عموی آرزو هستش...

نمیدونم چرا روی اون زوم کرده بودم

دو هفته س که با هم حرف نمیزنیم، البته آغازگرش من بودم .

تقریبا از آخرین دقایق مهمونی ، میگردن بعد از مدت ها به سراغم اومده بود و وقتی آرش اومد دنبالم، با اخمهای در هم من روبرو شد، نگران و دستپاچه از رنگ پریده و حالت صورتم گفت : کسی چیزی بهت گفته؟

صداها تو سرم اکو میشد، بنابراین فقط گفتم : آرش، حرف نزن... سکوت میخوام ... میگردنم عود کرده

آرش دیگه حرفی نزد و من با چشمهای بسته سرمو به صندلی تکیه داده بودم و همچنان به عطریه و آرش فکر میکردم، حس کسی رو داشتم که بهش خ*ی*ا*ن*ت شده

حالا با استشمام عطر آرش که فضای ماشین رو پر کرده بود، هم سر دردم بیشتر شده بود و هم حس نفرتم به آرش...

ماشین متوقف شد و من فکر کردم به خونه رسیدیم، صدای قیژ قفل فرمون مثل پتک خورد تو سرم، دستمو روی سرم فشار دادم که آهسته زمزمه کرد : ببخشید

پیاده شد، مثل نابیناها دستمو روی در ماشین میکشیدم دستگیره رو پیدا کنم، که در توسط آرش باز شد و بدون حرف دستمو گرفت، با نفرتی که ازش پیدا کرده بودم، با واکنشی سریع دستمو عصبی از دستش بیرون کشیدم و گفتم: خودم میتونم پیام

صداشو تا جایی که میتونست پایین آورد و گفت: آوردمت دکتر

چشمهام برای لحظه ای باز شد و با پرتو نور پروژکتورهای محوطه بیمارستان، به آنی بسته شد.

دوباره دستمو گرفت که باز هم، همون حرکت رو تکرار کردم. عصبانی گفت: لجباز

اهمیت ندادم و با چشمهایی که سعی میکردم نیمه باز نگهشون دارم، وارد اورژانس بیمارستان شدیم

جلوی پیشخوان پذیرش به صندلی ها اشاره کرد، یعنی برم بشینم.

ده دقیقه بعد دکتر معاینه م کرد، فشارمو گرفت و گفت پایینه و شروع کرد سوال پرسیدن، از اینکه آیا سابقه دارم یا خیر؟ چند ساله مبتلا هستم؟ اسکن از سرم انجام دادم یا نه؟ جواب همه سوالهاشو با ناله میدادم، بلاخره رضایت داد و دو قرص و یک آمپول و برای فشار پایینم هم سرم تجویز کرد.

با وجود اینکه حالم خیلی بهتر شده بود، اما باز هم وقتی اومدیم خونه، سر درد رو بهونه کردم و متکامو برداشتم و رفتم اتاق روبرویی خوابیدم.

آرش تو چهارچوب در ایستاد و گفت: چرا جاتو سوا کردی؟

وقتی جوابی از من نشنید، پتو رو از روی تخت کشید و آورد انداخت روم.

یک لحظه دلم برآش سوخت، اما وقتی یاد خ*ی*ن*ت احتمالش افتادم، بازم نفرت اومد سراغم

اون شب افکار گوناگونی تو ذهنم رژه میرفتن، اینکه "چرا باید از رفتنشون با هم بهم بریزم؟"، "اصلا شاید با هم نرفته بودن!"، "خب اگه با هم نبودن چجوری هم زمان با هم اومدن؟"، "هر دو از کار حرف میزدن و اینکه نتونسته بودن فروشگاه برن و خرید کنن!"، اما انگار تو این زمینه عطریه موفق تر بود...

و در آخر همه ی این افکار رو از ذهنم پس زدم و سوالی پر رنگ ذهنمو مشغول کرد... "چرا من حساس شده بودم؟"

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، در دل اعتراف کردم که حس مالکیت نسبت به آرش دارم.

از فردای اون روز، همچنان مهر سکوت به لبم زدم.

صبح زودتر از آرش بیدار شدم و خودم رفتم شرکت... وقتی آرش اومد شاکی بود، اول به اتاق من اومد و بدون اینکه در بزنه وارد شد و عصبی گفت: دلیل این مسخره بازیها چی؟

خونسرد گفتم : دلیل خاصی ندارم

- اگه کسی چیزی بهت گفته خب بگو

- چرا همچین فکری میکنی؟

- چون قبل از اینکه پا خونه ی عمه ی من بذاری حالت خوب بود

- الان هم حالم خوبه

- عه! میبینم، (به سر تا پام اشاره کرد) فقط با یه من غسل هم نمیشه خوردت

یه ابرومو بالا دادم و گفتم : یادمه قرارمون یه چیز دیگه بود.

روی میزم خم شد و دستاشو روی میز کوبید : اونو قبلا گفتم، حالا تو هی بکوب سرم

- چه فرقی میکنه آرش؟ چه قبلا، چه الان، چه بعدا؟ ... آخرش چیه؟ جدایی! پس بهتره به هم وابسته نشیم

صاف ایستاد و با چشمهایی که انگار از ترس و تعجب گشاد شده بود مبهوت نگاهم کرد. دقایقی که گذشت گفتم :
اگه حرف دیگه ای نداری برو میخوام به کارم برسم

پوزخندی زد و گفت : نه کاری ندارم، ببخشید که مزاحمت شدم ... اما انگار تو رابطه رییس و مرئوسی رو یادت

رفته که اینجوری باهام حرف میزنی! یعنی تقصیر خودمه... خیلی بهت پر و بال دادم

و به سرعت از اتاق خارج شد و در رو بهم کوبید.

حالا دو هفته میگذره که دیگه حرفی بینمون رد و بدل نمیشه...

و من ، دلم میخواد باهام حرف بزنه، دوست دارم دوباره باهم بشینیم و اون برام میوه پوست بکنه و با محبت اصرار
کنه خودش تکه های میوه رو تو دهنم بذاره ...

پشیمونم، کاش حداقل میگفتم جریان چی بوده تا عکس العملشو میدیدم بعد موضع میگرفتم.

متاسفانه هر دو مغرور بودیم و لجباز! هیچ کدوم پیش قدم صحبت نمیشدیم!

آرش روی مبل خوابیده بود... در دلم این شعر رو براش خوندم :

بی هیچ سوالی و جوابی بغلم کن

خسته تر از آنم که بگویم به چه علت!

خدایا ! یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه یه کاری کن بهونه ش جور شه ما با هم حرف بزنیم، دلم برای آرش تنگ
شده

به آدرسی که برام توسط طاهره اس ام اس شده بود، نگاه کردم. چشم به پلاک ها داشتم ... طاهره نوشته بود
کوچه بن بسته ، اما هر چی میرفتم ، انگار کوچه تموم نمیشد .

به عقب نگاه کردم، خیلی از خیابون دور شده بودم ... باید فکر برگشتنم رو هم میکردم و قبل از تاریکی هوا خونه
مییوادم ، این دستور جناب سپاسی بود...

یادم افتاد که چطور با بدبختی ازش مرخصی گرفتم ...

هنوز ساعت نه نشده بود که طاهره به موبایلم زنگ زد، با اینکه صحبت کردن با موبایل تو ساعت کاری ممنوع بود،
اما از طرفی خیالم راحت بود که چون باهم قهریم ، پس نگران سرزده وارد شدن آرش نبودم ، و از طرف دیگه
طاهره خودش میدونست نمیتونم صحبت کنم ، پس حتما کار مهمی پیش داشت...

جواب دادم ، طاهره با ناله ی ساختگی گفت : سارا؟ دستم به دامن

ترسیده گفتم : چی شده؟

طلبکار گفت : مگه باید چیزی بشه؟ تو نباید از دوستت خبر بگیری، ببینی برگشته تهران یا نه؟ اصلا اثاث هاش
اومده؟ نیومده؟! ...کا...

پریدم وسط صحبتش و با شعف گفتم : اومدی تهران؟

- با اجازه تون

- برای همیشه؟

- اگه اجازه میفرمایید

از خوشحالی جیغ جیغ کنان گفتم : ووی، طاهره راست میگی؟ نمیدونی چقدر خوشحالم

خونسرد گفت : خب نشون بده که خوشحالی

متعجب گفتم : مگه تماس تصویری که نشون بدم؟

- نه، پاشو بیا کمکم تا ببینم راست میگی خوشحالی یا نه!

- هان؟! آخه الان؟

- آره دیگه ... نه پس کی؟

- آخه میدونی که... سرکارم

- خب مرخصی بگیر

- آخه چیزه...

طلبکار گفت : ها ؟ چیه ؟ با حلوا حلوا گفتن که دهن شیرین نمیشه

- نه به جون طاهی جونم... آخه با آرش قهریم، چطور ازش مرخصی بگیرم؟

- مشکل خودته

- صبر کن ببینم! از کی تا حالا اینقدر زورگو شدی؟

کشدار گفت : گردنم کلفته

منم مثل خودش گفتم : میتراشمم برات

- آقربونت بیا، بیا به خاطر گردنم که شدم یه دستی برسون ... بخدا دست تنهام، آخه تو چجوری ادعای

خواهری میکنی وقتی الان بهت نیاز دارم ، نمیای ؟

دلم سوخت... گفتم : خیلی خوب بابا... اینقدر ضجه مویه نکن ... آدرس رو بفرست ببینم چیکار میتونم بکنم. فقط اگه نشد...

نذاشت ادامه بدم، گفت : نشد نداریم سارا خانم، باید بیای... باور کن شدیداً محتاجم

نفس صدا داری کشیدم و گفتم : سعیمو میکنم طاهره جونم، آخه تو که اخلاق آرش رو نمیدونی! اما بازم چشم، به خاطر گل روی تو هم که شده میرم منت کشی

خوشحال گفت : الهی فدای دوست بامعرفتم، آفرین عزیزم، کار خوبی میکنی، منت کشی نیست که، جمع اینوری صوابه ... اصلاً نمیدونی ائمه های ما چقدر به پیشقدم شدن تو آشتی سفارش کردن که...

وسط حرفش اومدم و کلافه و با جیغ گفتم : طاهره وقت منو بگیر، بذار برم زبون بریزم

- بدو، بدو، قربونت خداحافظ

صندلیمو میچرخوندم و فکر میکردم ...

الان برم چی بگم؟ داشتم با خودم مرور میکردم " در رو باز میکنم، میگم من میخوام برم پیش دوستم " بعد پشیمون شدم و تو ذهنم پاکش کردم " نه، در میزنم، بعد که اجازه داد در رو باز میکنم میگم من دارم میرم کاری برام پیش اومده " بعد دوباره گفتم " خب نميگه چه کاری؟ لازم نکرده بشینید سرجاتون؟ "

خیلی فکر کردم، آخر به این نتیجه رسیدم که " آقا اصلاً برگه ی مرخصی پر میکنم " ...

جلوی میز منشی ایستادم و گفتم : خانم صدر یه برگه مرخصی بهم میدی؟

خانم صدر پوزخندی زد و کل برگه های مرخصی ساعتی و روزانه رو مقابلم گذاشت...

رفتار این هم از وقتی فهمیده بود، عوض شده بود، اصلا انگار من براش وجود نداشتم ... تا اونجایی که میشد از صحبت کردن با من امتناع میکرد و مثل سابق باهم گرم نبودیم ، اما برام اهمیتی نداشت.

برگه رو پر کردم و کیفمو برداشتم، چند تقه به در زدم و وارد شدم، اول از اینکه من پا به اتافش گذاشتم تعجب کرد، بعد که منو آماده ی رفتن دید تعجبش بیشتر شد... تو فاصله تعجبهاشم برگه رو روی میز گذاشتم .

از وقتی هم که وارد شده بودم ، با حفظ موضع قبلیم اخمهام تو هم بود ، هرچند مصنوعی بودنش از ده فرسخی هم مشخص بود، اما قصد کوتاه اومدن هم نداشتم.

نگاه به برگه کرد و آروم سرشو بالا آورد و از بالای چشم که ابروهاشم به بالا میکشوند گفت : کجا به سلامتی؟

- کاری برام پیش اومده، میخوام برم ... (و تاکید کردم) واجبه

دستی به چونه کشید و گفت : مثلاً؟

یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم : از همه ی کارمندتون علت مرخصی رو میپرسید؟

به صندلیش تکیه داد و دست به سینه موشکافانه نگاهم کرد و کمی بعد گفت : از همه کارمندام نمیپرسم، از زنم میپرسم...

" زنم " رو چنان محکم گفت که ته دلم لرزید، با این حال نمیدونم چرا منی که تمایل به آشتی داشتم، دوباره بحث پوسیده رو وسط کشیدم و بی موقع دهان باز کردم و گفتم : بله... زنی که قراره...

ادامه صحبتمو فریادش قطع کرد ، از جا بلند شد دستشو رو میز کوبید : سارا، سارا، سارا، این بحث رو تموم کن بعد میز رو دور زد و اومد سمتم و انگشتشو به نشونه ی تهدید مقابل صورتم گرفت و گفت : من نمیدونم تو اون مهمونی کوفتی چی بهت گذشته؟ کی چی گفته که تو داری منو مجازات میکنی؟ اما اگه نخوای تمومش کنی! اگه بخوای ادامه بدی...

در اتاق باز شد و سعید سراسیمه وارد اتاق شد که صحبتهای آرش رو قطع کرد و گفت : چه خبرته؟

با دیدن وضع آرش گفت : چه بلایی سر خودت آوردی؟

تازه متوجه رد خون روی دست آرش شدم، با تعجب به میز نگاه کردم ... شیشه ش ترک خورده بود و در مرکز ترک خوردگیش سوراخ ایجاد کرده بود ... لابد خورده شیشه های اون قسمت تو دستش بود.

سعید چند برگ دستمال از جعبه بیرون کشید و روی دست آرش گذاشت و گفت : دعوها تونو ببرید خونتون ... بقیه که نباید بفهمن با هم مشکل دارید

آرش با عجز گفت : به این روانی بگو... حالا من یه غلطی کردم، یه چیزی گفتم... اونو چماق کرده هی میکوبه تو سرم

بعد روی مبل نشست و ساعد دست سالمشو روی سر گذاشت.

آب دهانمو به سختی قورت دادم و گفتم : من فقط یه مرخصی خواستم، یا میگفتی موافقت میشه یا نه دیگه...

دستشو بالا و پایین کرد و گفت : موافقت نشد آقاجون، موافقت نشد... حالا برو

سعید سریع گفت : چرا موافقت شد... برو سارا خانم

آرش اعتراض کرد : چی چیه موافقت شد؟ من نباید بدونم کجا میره؟

سعید انگشت رو بینی گذاشت و گفت : هیس ... خودتم میدونی از این دخترایی نیست که جای بد بره... بذار بره یه ذره از هم فاصله بگیرید، بلکه یکم از صرافت لجبازی کردن با هم بیفتید

قیافه مو مظلوم کردم و رو به آرش گفتم : برم؟

نگاه عصبیشو بهم دوخت و گفت : وای به روزگارت اگه غروب آفتاب خونه نباشی

از خدا خواسته به دو از شرکت خارج شدم.

طاهره کار زیادی نداشت، چند روز بود که با همسرش ، به قول خودش، خورد خورد وسایلهای خونه رو میچیدند و حالا فقط اثاث های آشپزخونه مونده بود و پهن کردن فرش ها و چیدن ظروف داخل ویتترین...

کابینتهای پایین رو چیده بودیم، برای کابینتهای بالا، قرار شد من بالای چهارپایه برم و طاهره ظروف مربوط به هر قسمت رو بیاره.

همینطور که کار میکردیم، تمام اتفاقات رو هم برای طاهره تعریف کردم...

تا پایان حرفم بدون هیچ سوالی فقط گوش کرد و در آخر گفت : مرض مریضی دیگه

- این الان فحش بود؟

- حالا یه چیزی بود دیگه...

پیاله ها رو ازش گرفتم و تو کابینت گذاشتم و با دستم هول دادم و گفتم : اگه با عطریه رفته باشه نابودم طاهره

- چرا مثلا؟

- خب میخوام فقط واسه خودم باشه

یه دستشو به کمرش زد و دست دیگه شو مشتش کرد و جلوی دهانش گرفت... بعد از مکث کوتاهی کف هر دو دستش رو نشونم داد و گفت : خاک... عاشق شدی سارا ؟

مغموم نگاهش کردم که گفت : عاشقشی و امروز اینجوری چزونندیش؟

قیافه م جمع شد و گفتم : الان عذاب وجدان دارم

- مگه وجدان هم داشتی؟

- اذیت نکن، جدی دارم میگم

- خب مثلاً چی میشد بهش میگفتی ؟

- چه میدونم؟ یهو سارا بده اومد

- سارا بده بهتره به جای اینکه لجبازی کنه ، غرورشو کنار بذاره و بره بهش بگه جریان از چه قراره

مغموم گفتم : آخه الان دیگه؟

- الان و بعدا نداره ... بگو خودتو خلاص کن

- اولاً که هفته روز گذشته، دوما... یعنی بگم انکار نمیکنه؟ موضع نمیگیره؟ نمیگه اصلاً به تو چه؟

- چی میگی سارا؟ مگه نمیگی عوض شده؟ مگه نمیگی ابراز علاقه کرده؟

- ابراز علاقه ش در همون حد بود که گفتم ... و الا هنوز بهم نگفته دوستم داره

- مردها به زبون نمیارن، یا دیر و سخت به زبون میارن ...بیشتر سعی میکنن تو رفتار نشون بدن

- آخه رفتاری هم نمیبینم ازش

چشمهاشو تنگ کرد و گفت : دیگه روتو زیاد نکن، برات چیکار کنه بیچاره؟ سرشو بذاره تو طبق برات بیاره خوبه ؟

پیشدستی ها رو ازش گرفتم و تو کابینت گذاشتم... دقایقی در سکوت گذشت ... در کابینت رو بستم و از

چهارپایه پایین اومدم و گفتم : طاهره!

فقط گفت " هوم ؟ " پرسیدم : یعنی تو میگی دوستم داره

چپ چپ نگاهم کرد و هیچ نگفت...

با سماجت گفتم : عه خب وقتی تو مطمئنم میکنی دلم یه جوری میشه

- فعلاً تشریف ببرید بالا این پارچ و لیوانها بره تو اون کابینت

چهارپایه رو با پام هول دادم و به سمت جایی که طاهره اشاره کرده بود هدایتش کردم و گفتم : دلم براش تنگ شد

دستشو جلوی دهانش گرفت و گفت : هوعق

از بالای کابینت روزنامه ی مچاله شده ای رو برداشتم و به سمتش پرتاب کردم، سرشو کج کرد اما بهش برخورد کرد و در حالی که میخندید روزنامه رو نزدیک ترین نقطه از صورتش نگه داشت، جوری که چشمهایش چپ شد و گفت : عه ! این بالا جا مونده بود !

اینقدر بامزه گفت که نتونستم جلوی خنده مو بگیرم ... از چهارپایه پایین اومدم و خندیدم که گفت : چرا اومدی پایین؟ برو بالا ببینم

همچنان که میخندیدم گفتم : بخدا دیگه نمیتونم کار کنم

خودشم میخندید اما با تشر گفت : بدو، زود باش... چه بهونه هم اومد دستش ... کور از خدا چی میخواد؟ دوتا چشم بابا غوری

دوباره رفتم بالا، اما همچنان میخندیدم... بعد از چند دقیقه به خودم مسلط شدم.

استکانها رو به دستم داد، پرسیدم : به نظرت با هم ادامه میدیم یا طبق قرارمون،...

نتونستم واژه طلاق رو به زبون بیارم. ادامه دادم : یا میره خارج از کشور؟

طاهره آرنجشو روی کابینت گذاشت و بدنشو بهش تکیه داد... متفکرانه نگاهم کرد و بعد گفت : خب میدونی سارا؟ بستگی به خودت داره که جذبش کنی یا نه؟

- یعنی چی؟

- یه کمی از خوی زنانگیت استفاده کن، اگه اون آتشفشان تو آب باش ... نه اینکه تو هم مقابلش بایستی که چی؟ نمیخواهی کم بیاری... همیشه کم آوردن که بد نیست ، نمیگم مظلوم باش، تو سری بخور ... نه، حقو بگیر، اما در کمال متانت... مردها زنهای جسور و سرکش رو دوست ندارن، البته هستند مردهایی که زن زیادی براشون بره میشه، دیگه دلشون زده میشه و میرن سراغ یکی دیگه... پس سعی کن نه سیاه سیاه باشی ، نه سفید سفید ... خاکستری روشن باش ... ان شاا... خدا هم کمکتون میکنه مهر و محبتتونو نسبت به هم بیشتر میکنه

حرفهایش منو به فکر فرو برد، اما گفتم : اگه باهم ادامه ندادیم چی؟

بلافاصله از سوالم پشیمون شدم ...

طاهره دنبال جواب میگشت که به سر تا پاش اشاره کردم و گفتم : هو ... من ساعت سه و نیم میرم ... اذان رو یک ربع به پنج میگو

- وا ... خب بگن ... چه ربطی به اذان داره؟

- اذان باید خونه باشم

- قراره خونتون نماز جماعت به اقامت آرش سیاسی برگزار بشه؟

کمی مکث کردیم ... اینبار هر دو هم زمان شلیکی خندیدیم

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

یک هفته بود که آرش حسابی بد اخلاق بود ، خیلی دوست داشتم دلیلشو بدونم ، اما نفوذ کردن تو آرش تقریباً غیر ممکن به نظر میرسید ...

یه جورایی خودمو مقصر میدونستم ، اگر من بعد از اون مهمونی باهاش حرف زده بودم ، اگر روزی که میخواستم به خونه ی طاهره برم بهش گفته بودم و اونجوری سوهان روحش نمیشدم ، اگر غرور و لجبازیمو کنار گذاشته بودم ... حالا کار به اینجا نمیکشید .

رفتار آرش خوب شده بود ، این من بودم که تلخش کرده بودم . آرش به وضوح نشون میداد که براش مهمم ...

از شبی که از خونه ی طاهره برگشتم ، آرش رو تو هم دیدم ، منتظر بودم ازم بپرسه کجا بودم ولی دریغ از یک کلمه حرف ، تو فکر بود و وقتی برای شام صداش کردم ، با غصه نگاهم کرد و اومد شامشو خورد و بعد هم رفت تو بالکن نشست

رفتم سراغش ، پاهاشو تو شکمش جمع کرده بود و آرنج دست چپشو به زانوش تکیه داده بود ، و دست راستشو تو موهای فرو برده بود و هر از گاهی به موهای چنگ میزد و آه میکشید ...

دلم زیر و رو شد وقتی تو این حال دیدمش ، گفتم : آرش جان ؟ چرا اومدی اینجا ؟ بیا تو

گنگ بهم نگاه کرد و بعد از چند لحظه گفت : برو تو ، میخوام تنها باشم

به خودم گفتم " خب هر جور خودش راحتی ، لابد به این تنهایی نیاز داره " ، بهش گفتم : زمین نشین ، سرده

وقتی دیدم جوابی نداد ، اومدم تو و در بالکن رو بستم و بهش فرصت دادم تا تنها باشه .

اما کار هر شبش شده بود ، تو شرکت که به شدت عصبی و پرخاشگر بود ، وقتی هم که میومدیم خونه ساکت بود و حرفی نمیزد .

کانالهای تلویزیون رو بی هدف بالا و پایین میکرد و بعد خاموشش میکرد ؛ چند دقیقه هم به صفحه خاموش تلویزیون زل میزد و بعد میرفت بالکن ...

دو روز آخر هم از غذا زده شده بود ، ناهاری که آقای توکلی به اتاقش میاورد ، دست نخورده برمیگشت ، حتی شام هم نمیخورد ، چای که برایش میبرد ، یخ زده روونه ی سینک ظرفشویی میشد .

بارون ریز و تندی در حال باریدن بود و طبق معمول آرش تو بالکن نشسته بود ، چند دقیقه صبر کردم شاید خودش بیاد داخل اما هیچ خبری نشد ، پشت در بالکن ایستادم و نگاهش کردم ، پشت به من بود و متوجه م نمیشد ، در رو باز کردم و گفتم : بارون میاد

با تشر گفتم : خودم دارم میبینم

- پس چرا هنوز اینجا نشستی ؟

- راحتم بذار سارا

- سرما میخوری

- به جهنم !

جا خوردم ... چند لحظه ای خشکم زد ، عصبانی شدم و اوادم تو و در رو بستم و رفتم رو تخت دراز کشیدم .

اما باز طاقت نیاوردم و پتو مسافرتی رو برداشتم و بردم ، اول مردد بودم ، اما بعد دل رو به دریا زدم و در رو باز کردم و پتو رو روی شونه هاش انداختم .

یک لحظه نگاهم کرد و بلافاصله سرشو برگردوند . به چیزی که دیده بودم شک داشتم ، چشمهای آرش سرخ بود و نم اشک داشت ...

دلیم یه جوری شد ، یهو بغض به گلویم چنگ انداخت که سریع چند بار آب دهانم رو قورت دادم که پس بزنم اما انگار موفق نبودم ؛ دلم نمیومد تنهانش بذارم . وقتی دید همونجا ایستادم ، روی بینیش دست کشید و گفت : برو تو ، هوا سرده

به زور گفتم : با هم میریم تو

- تو برو ، منم الان میام ... برو میخوام تنها باشم

- هر شب داری همینو میگی ، اما دریغ از اینکه بگی مشکلک چیه ؟

آه صداداری کشید و با صدای ضعیفی گفت : به موقع ش بهت میگم

به ناچار بلند شدم و اوادم داخل ؛ رو ی تخت دراز کشیدم و زمزمه کردم :

سخته ولی شیرینه ، هم قصه شدن با تو

دل بردن از احساسات ، نزدیک شدن تا تو

وقتی که حواست نیست ، کی دل به دلت بسته

کی وقتی تو دلگیری ، دلگیره و وابسته

ایکاش میشد یک شب ، رویای تورو دزدید

لبریز شد از حس ، حرفِ دلتو فهمید

فهمید چرا تلخی ، دستات چرا سرده

کی رنگِ نگاهت رو ، بارونی و تر کرده

هم بغضِ توام هرشب ، هرشب که تو دلگیری

نزدیکِ توام اما ، دستامو نمیگیری...

شاعر : دختر خاله ی عزیزم ، مهنا حسین زاده

خانم صدر اخراج شد . از آرش که دلیلشو پرسیدم، فقط گفت : خودش خواست از شرکت بره

از همین جمله ش معلوم بود که دروغ میگه، چون اگر واقعا به میل خودش رفته بود، آرش میگفت " استعفا داد "

خیلی زود ، سعید یه نفر رو موقت جایگزین کرد تا برای شرکت منشی استخدام بشه.

آرش هم آروم شده بود و دیگه اونجور که نشون میداد غمگین نبود، اما همچنان با هم حرف نمیزدیم ...

با پرسیدن " چه خبر از شرکت ؟ " میخواستم سکوتش رو بشکنه ولی موفق نبودم ، چون کلمه " هیچی "

جوری از دهانش خارج میشد که یعنی نمیخواه صحبت کنه و من کلافه از این سکوت بودم .

تو اتاق نشسته بودم و منتظر تماس آرش که برای ناهار صدام کنه، موبایلم زنگ زد ... شماره ناشناس بود و چون

نزدیک ساعت ناهار بود، جواب دادم : بله؟

خانم خوش صدایی پشت خط، نامم رو سوالی صدا کرد : خانم حق جو؟

– خودم هستم، بفرمایید

– خانم سه بار گواهینامه تون اومده درب منزل، اما چون کسی نبوده که تحویل بگیره به پست خونه منتقل شده

دستی به پیشونیم کشیدم، به کل یادم رفته بود. گفتم : من یادم نبود آدرس شرکت رو بدم، میشه بیارید به

آدرس شرکتی که میدم؟

- نه خانم، دیگه تحویل پست دادیم، تماسمون هم صرفا جهت اطلاع بود، باید تشریف ببرید از اداره پست بگیرید.

پکر گفتم: خیلی ممنون که بهم اطلاع دادید. خدانگهدار

کیفمو برداشتم و رفتم به آرش بگم که دارم میرم اداره پست، حداقل یک ساعت وقت نهار و نماز رو آزاد داشتیم، اگر امروز نمیرفتم ممکن بود حالا حالاها هم نتونم برم.

در رو باز کردم و با دیدن آرش که سرش رو نزدیک صفحه لپ تاپش کرده بود و با دقت مشغول مطالعه بود، که نور لپ تاپ عسلی چشمه‌اشو شفاف تر نشون میداد، دلم ضعف کرد، اصلا یادم رفت برای چی اومده بودم...

سرشو بالا آورد و اول به من نگاه کرد بعد به میز وسط و گفت: هنوز که نهار رو نیاوردن... وا دختر چرا منو اونجوری میکنی؟

بعد لبشو گزید و زد پشت دستش و با حالت با مزه ای گفت: خانم من صاحب دارما، الان میاد، شما رو اینجا ببینه و ناراحت شه، خودم دمار از روزگارتون در میارم

لبخندی که رو لب داشتم پررنگ تر شد، دلم میخواست برم جلو و... اما زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم: آرش میخوام برم جایی؟

بلافاصله قیافه ش جدی شد و با اخم گفت: کجا به سلامتی؟

خواستم سر به سرش بذارم، گفتم: باهام تماس گرفتن، گفتن تشریف بیارید

به ساعتش نگاه کرد و گفت: آهان!، صبر کن ببینم، چرا تو ساعت کاری موبایل جواب میدی؟

با تعجب گفتم: نزدیک ناهاره آرش

- اون دفعه چی؟

با حواس پرتی پرسیدم: کدوم دفعه؟

- همون دفعه که به خاطرش مرخصی گرفتی! هنوز هم نگفتی کجا رفتی؟

- آهان... خب اون تماس استثنا بود، حالا شب که رفتیم خونه بهت میگم... الان دیر میشه، برم؟

- کجا؟

- پست خونه... یادم رفته بود آدرس شرکت رو بدم، یعنی راستشو بخوای نمیدونستم تو کی میای، آدرس خونه رو دادم، الان هم زنگ زدن که برم از پست خونه بگیرم چون چند بار اومده خونه نبودیم

گل از گلش شکفته شد و گفت: به سلامتی، اصلا یاد گواهینامه ت نبودم، صبر کن الان با هم میریم.

گواهینامه مو که گرفتم، سر به سر گذاشتن های آرش هم شروع شد : بابا مایکل شوماخر - بابا قهرمان رالی و ...

بعد هم به ساعت نگاه کرد و گفت : ناهار که نخوردیم، بریم یه جا ناهار بخوریم

همون اطراف یه سفره خونه سنتی بود، همونجا رفتیم و روی تختی که در گوشه قرار داشت نشستیم. تا سفارشمونو بیارن، گفتم : آرش؟

- جون دلم؟

دلم ریخت... انگار یه چیزی از دلم کنده شد، گفتم : چرا این چند روز ناراحت بودی؟

- تو چرا اون چند روز ناراحت بودی؟

- اول پرسیدم، پس اول تو بگو

سرشو پایین انداخت و گفت : نمیتونم بگم، نپرس

بیشتر کنجکاو شدم و گفتم : چرا؟

- ازت خجالت میکشم

هان؟! نکنه موضوع مربوط به عطریه س؟ باید میفهمیدم، گفتم : مگه چیکار کردی؟

- نپرس دیگه سارا ... بخوام بگم دیگه روم نمیشه تو چشات نگاه کنم

دیگه طاقت نیاوردم و گفتم : مربوط به عطریه س؟

چشمهایش گشاد شد و گفت : عطریه کیه؟

- عطریه... دختر عموی آرزو

- نه ... چرا همچین فکری کردی؟ اصلا یهو چی شد پای اون اومد وسط؟

ای وای، ضایع شدم، حالا چجوری جمعش کنم؟ یهو یه چیزی تو ذهنم جرقه زد و گفتم : هیچی، همینجوری، آخه تو مهمونی عطریه میگفت تو رو تو ایتالیا دیده

انگشتشو به طرف خودش گرفت و با تعجب گفت : منو؟ اون اصلا منو به چشم نمیشناسه ... منم الان ببینمش

نمیشناسمش، یه بار همین قبل از اینکه پیام خواستگاریت تو عروسیش همدیگه رو دیدیم، تازه اونم من از دور دیدمش بعد چطوری منو تو ایتالیا دیده و شناخته؟

عذاب وجدان داشت منو میکشت، چه فکر که نکردم، وقتی دید سرم پایینه، با انگشتش سرمو بالا آورد و گفت : ببینم، دیدن من دروغ بود، نه ؟

سرمو به معنی " بله " آوردم پایین ، چشمه‌هاشو ریز کرد و گفت : جریان چیه ؟

مجبور شدم همه چیز رو بهش بگم ...

وقتی صحبت‌م تموم شد، سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت : اگه همون شب به خودم میگفتی از اشتباه در میومدی و اینقدر به خودت و خودم عذاب نمیدادی.

فقط تونستم بگم " ببخشید " . و بعد گفتم : حالا تو اعتراف کن

از گوشه چشم نگاه کرد و گفت : یه از خدا بی خبری مغزمو نسبت به تو شستشو میداد که منم داشتم باور میکردم

بهت زده گفتم : یعنی کی؟ یعنی چی؟

همون روزی که رفتی یه نفر بهم گفت وقتی تو داشتی تلفنی صحبت میکردی صدای تو رو شنیده، (تو چشمهام زل زد) میدونم نباید حرفشو باور میکردم سارا، میدونم حماقت کردم، اما خب قبول کن مقصر خودت بودی، رفتارت عوض شده بود، همش حرف جدایی میزدی، دیگه با من نمیومدی شرکت و خودت تنها برمیگشتی خونه...

نداشتم ادامه بده با حرص گفتم : فقط بگو اون چی گفت؟

سرشو پایین انداخت و با صدای ضعیفی گفت : گفت با یه مرد قرار داری، یعنی از صحبت‌ها شنیده ، اسمشو هم به زبون آوردی

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : اونوقت تو از کجا فهمیدی دروغ میگه؟

- بهم گفته بود، اسمش طاهّا س ... تو بهش گفتی طاهّا جونم... چند روز با خودم کلنجار رفتم، اما مدام تو گوشم میخوند تا تو رو هر چه زودتر طلاق بدم، تا اینکه به رضا زنگ زدم و گفتم تو آشنا کسی به اسم طاهّا داری؟ گفت نه ... داشتم دیوونه میشدم سارا، چون قسمش دادم، گفتم دستشو بذاره رو قرآن و بگه که شنیده تو گفتی طاهّا ... اونم قسم خورد، داشتم باور میکردم، تا اینکه چند شب پیش، گوشیتو برداشتم و تماسهاتو چک کردم، زیاد معطل نشدم، آخرین تماس کسی بود به اسم طاهّره ... گفتم شاید برای رد گم کنی طاهّره سیو کردی ... شماره شو برداشتم و فرداش با موبایل سعید زنگ زدم بهش، یه خانم گوشی رو برداشت، گفتم ببخشید اشتباه گرفتم بعد... بعد ... ببخشید سارا، میدونم خیلی اشتباه کردم ... رفتم بیرون از یه خانم خواهش کردم شماره رو بگیره و اول بیرسه طاهّره؟ اگه اون تایید کرد یه فامیلی ای رو بگه ... اون خانم هم همینکار رو کرد.

از عصبانیت رو به انفجار بودم، دستمو به کیفم گرفتم و میخواستم برم که محکم مچ دستمو گرفت و گفت : خواهش میکنم سارا، من که معذرت خواهی کردم، بخدا حال منم دست کمی از الان تو نداشت ، باور کن از وقتی فهمیدم روم نمیشد تو چشات نگاه کنم یا حتی حرف بزنی، اگه امروز موضوع گواهینامه ت نبود، معلوم نبود تا کی

از شرمندگی ساکت بودم ... اگه یادت باشه دو روز لب به هیچی نزدِم، باید طرفمو میشناختم یا نه؟ منظورم به تو نیست ها ، منظورم اون کسیه که اومد تخم شک رو تو دلم کاشت ... که اخراجش کردم

با تعجب گفتم : خانم صدر؟

تایید کرد، حالا دلیل یهویی غیب شدنشو میفهمیدم.

دوباره حرف از رفتن آرش بود ...

چند روزی بود که تماس های مکرر از ایتالیا کلافه ش کرده و مجبور به رفتن شده بود، خودش هم راضی نبود به این زودی بره ...

فکر نبود آرش بیچاره م کرده بود ولی سعی میکردم به روی خودم نیارم که از رفتنش ناراحتم. اما از وقتی فهمیده بودم میخواد بره تمرکزمو از دست داده بودم و کارهام پر از اشتباه بود.

چند تقه به در زده شد و متعاقب اون سعید وارد اتاق شد، برگه ای رو مقابلم گذاشت که زیر چند جمله با خودکار قرمز خط کشیده بود، سرمو کج کردم و به برگه نگاه کردم و گفتم : بازم؟

- بله سارا خانم، بازم... چرا شما اینجوری شدید؟

- شرمنده م آقا سعید، خودمم نمیدونم چم شده

موشکافانه نگاهم کرد و گفت : مربوط به رفتن آرش که نمیشه؟

دستپاچه گفتم : نه، نه، چه ربطی به اون داره؟

- به هر حال بیشتر دقت کنید، آرش رو کار خیلی حساسه

برگه رو زیر دستم گذاشتم و گفتم : چشم، یک ساعت دیگه براتون میارمش

سعید سر تکون داد و رفت، با چشم بدرقه ش کردم و وقتی در بسته شد پوفی کشیدم و خودکار رو لای انگشتمام نگه داشتم و به برگه چشم دوختم و جملات رو اصلاح کردم.

هنوز نیم ساعت به اتمام ساعت کار مونده بود که آرش در اتاق رو باز کرد و تو چهارچوب در ایستاد و گفت : خسته نباشی، کارت تمومه؟

لبخندی بهش زدم و گفتم : تو هم خسته نباشی، راستش نه ، یکم دیگه کار دارم

اومد داخل و در رو بست و گفت : پس اگه مزاحمت نیستم پیشت میمونم

- اینجا صندلی اضافه نیست ، خسته میشی

اومد کنارم ایستاد و رو به من به میز تکیه داد و دست به سینه گفت : فدای سرت ... زودتر کارتو جمع کن بریم با محبت نگاهش کردم و به کارم ادامه دادم ، اما سنگینی نگاهش اذیتم میکرد .

همونطور که چشم به مانیتور داشتم گفتم : آرش میشه همش به من زل نزنی؟

دستاشو تو جیبش گذاشت و گفت : تو که سرت تو مانیتوره، از کجا فهمیدی؟

- اینم یکی از خصلت های خانمهاس... متوجه میشن کسی داره نگاهشون میکنه، اینجا هم که فقط من و تو ایم از میز فاصله گرفت و پشت پنجره ایستاد و بیرون رو تماشا کرد و من هم به انجام کارم سرعت دادم.

از شرکت که خارج شدیم، مرموز نگاهم کرد و گفت : میتونی سالم منو برسونی خونه؟

متعجب گفتم : ها ؟ مگه هر روز ناقص میرفتیم خونه؟

- آخه هر روز راننده من بودم، اما امشب میخوام شما راننده باشی

از اینکه بهم اعتماد میکنه و ماشینشو میسپاره بهم ، ته دلم قنچ رفت. یه ابرومو دادم بالا و گفتم : نمیترسی ماشینتو بدی به من ؟

سوییچ رو ستمم گرفت و گفت : ترسیدن که چرا، خیلی هم میترسم ... اما میخوام ببینم دست فرمون خانمم چجوریه؟

احساس شعف و استرس توام باهم به سراغم اومد. خودمم ترسیدم و دستش که هنوز مقابلم دراز بود رو به طرف خودش هول دادم و گفتم : نه آرش جان، خودت بشین

دستشو انداخت و گفت : چرا ؟ میترسی؟

در اصل باید میگفتم " بله، خیلی هم میترسم " اما غرورم اجازه نداد و گفتم : نه، بحث ترس نیست، بالاخره ماشین تو عه ، یه جورایی امانته

دوباره سوییچ رو به طرفم گرفت و گفت : من و تو نداریم که، بگیر خودتو لوس نکن، و الا میذارم رو حساب اینکه ترسیدی

بهم برخورد و سوییچ رو گرفتم و در ماشین رو باز کردم و سوارش شدم . آرش هم نشست و صندلی رو کمی عقب کشید و کمر بندشو بست و با لحن با مزه ای گفت : خدایا خودمو به تو میسپارم

لجم گرفت ولی از خدا خواسته گفتم : هنوزم دیر نشده ها ... بیا خودت بشین

آرنج دست راستشو به شیشه تکیه داد و گفت : نه دیگه، کمر بندمو بستم، هیچ جوره هم بازش نمیکنم

صندلی و آینه ها رو تنظیم کردم و دنده رو خلاص کردم و استارت زدم، زدم رو دنده یک که ماشین صدای بدی داد و آرش گفت : دنده خوب جا نرفت

دوباره دنده رو خلاص کردم و دنده یک زدم که باز هم همون صدا و آرش به پام نگاه کرد و گفت : قابل توجه ... کلاچ سمت چپه

به پام نگاه کردم و دیدم پای راستم رو پدال گاز و پای چپم رو پدال ترمزه ، و من برای دنده زدن پدال ترمز رو فشار میدادم ... جای پاهامو عوض کردم و اینبار دنده درست در جای خود قرار گرفت.

زیر لب گفت : صفحه کلاچ نیاد پایین، صلوات

بلاخره بدون خاموش کردن راه افتادم و به هر مصیبتی بود مسافتی رو طی کردم، راه زیاد بود و ترافیک هم باعث شده بود استرسم بیشتر بشه ... زانوهام میلرزیدند و کلافه از این کلاچ و ترمزهای مکرر ، به خیابونی رسیدیم که دیگه از ترافیک خلاص شده بودیم، مسیر کوتاهی رو رفته بودیم که آرش گفت : دیگه بزن سه، اینجا ترافیک نیست

همین باعث شد به خاطر ترس از اینکه سرعتم زیاد بشه و نتونم ماشین رو جمع کنم، اندک خونسردیمو از دست بدم و ماشین رو بد هدایت کنم ، فرمون هم که هیدرولیک بود و اشاره ی کوچکی به فرمون، ماشین به همون سمت میرفت ...

به سر بالایی رسیدیم که آرش گفت : نیم کلاچ بگیر

پامو رو کلاچ گذاشتم و دنده رو رو سه زدم ولی چون سربالایی بود و منم پامو زود از روی کلاچ برداشتم، ماشین خاموش شد . استارت زدم که ماشین پرید جلو و دوباره خاموش شد ، یادم افتاد دنده رو خلاص نکردم، پامو رو کلاچ گذاشتم و دنده رو خلاص کردم که ماشین به عقب شروع به حرکت کرد ، آرش دستپاچه گفت : ترمز، ترمز، ترمز

و وقتی دید من هیچ عکس العملی نشون نمیدم، ترمز دستی رو کشید و با بهت منو نگاه کرد و برای ماشینهای عبوری که به نشانه ی اعتراض بوق ممتد میزدند دست بلند کرد و بعد از کمی مکث گفت : روشن کن برو

روشن کردم و راه افتادم و گفتم : میشه منو هول نکنی؟

- باشه، ببخشید، من دیگه حرف نمیزنم

به خیابونی رسیدیم که باید میپیچیدم، فرمون رو به سمت چپ چرخوندم و خواستم پامو روی ترمز بذارم تا سرعتم برای پیچیدن به حداقل برسه که اشتباهی پامو رو گاز گذاشتم و ماشین به طرز وحشتناکی پیچید که آرش گفت : عزیز من، تعقیب و گریزه مگه؟ خب آرومتر

همونطور که میرفتم گفتم : اشتباهی پامو گذاشتم رو گاز

کمی که رفتیم گفتیم : میشه خودت بیای بشینی؟ دیگه زانو هام داره میلرزه

با سر موافقت کرد که ماشین رو به کنار خیابون هدایت کردم اما باز هم موقع ترمز پامو رو گاز گذاشتم که ماشین به صورت مایل کنار خیابون حرکت کرد و بلافاصله ترمز کردم، آرش هم دستی رو کشید و در رو باز کرد ...

نگاهش بین من و زمین چند بار در گردش بود و آخر دستهاشو بالا برد و گفت : خدا رو شکر ... دست شهرداری درد نکنه اینجا پل گذاشت ... والا الان تو جوب بودیم

از حرفش خنده م گرفتم، خودش هم خندید و گفت : بهت حق میدم، روندن این ماشین سخته، برم برگردم برات یه ماشین میخرم که دستت راه بیفته

دوباره حرف رفتن شد و غم عالم رو دلم نشست...

اما نمیدونستم که طوفانی در راهه تا معنی غم رو به معنی واقعی کلمه بهم نشون بده.

ده روز مثل برق و باد گذشت ...

چمدون آرش گوشه ی اتاق بهم دهن کجی میکرد، آرش فردا صبح پرواز داشت و حالا هم رفته بود برای خونه خرید کنه تا در نبودش، چیزی کم و کسر نباشه...

چشمم به گذرنامه ی آرش افتاد که همراه با بلیت پرواز روی میز توالت خودنمایی میکرد ، برداشتم و با دیدن عکسش دلم ضعف رفت، ورق زدم و با دیدن صفحه ای که ویزاش بهش چسبیده شده بود، دلم بیشتر گرفت

یه عکس شش در چهار که برای اسکن عکس ویزا بود ، لای همون صفحه به چشمم خورد که از فرصت استفاده کردم و اونو برای خودم برداشتم ... از هولم انداختم تو کیفم چون همون موقع کلید آرش در قفل چرخید و وارد شد .

با کمک هم خرید ها رو جابجا میکردیم که موبایل آرش زنگ زد، سعید بود، آرش جواب داد ، نمیدونم سعید چی گفت که دست آرش طبق معمول که با اتفاق غیر منتظره ای روبرو میشد ، رفت تو موهاش و چنگ شد ، رنگش هم پرید و داد زد : اخراجت کرد؟

من هم کنجکاو شدم بفهمم چی شده ؟ با داد آرش که گفت " میدونستم بلاخره کار دستمون میده " ، دلم ریخت و دلشوره ی بدی گرفتم.

آرش زود تماس رو قطع کرد و گفت : سارا بجنب، وسایلتو جمع کن

با ترس گفتم : چی شده؟

دستهای لرزونی رو چند بار به صورتش کشید و گفت : الان هیچی نیپرس، فقط زود باش وسایل ضرورتو جمع کن

چند دست لباس و مسواک و شونه و حوله مو برداشتم و تو ساک انداختم، تو این فاصله آرش هم وسایلاشو جمع میکرد که گفتم : آخه بگو چی شده؟

فریاد زد : سارا محض رضای خدا چیزی نپرس، فقط جمع کن، جمع کن، جمع کن

آرش از چی ترسیده بود؟ سعید بهش چی گفت؟ وقتی زیپ ساک رو بستم، گفت : زود حاضر شو

- آرش میخوای چیکار کنی؟

به طرفم اومد و دو دستشو روی بازو هام گذاشت و گفت : لازمه تا وقتی من برگردم بری پیش پریسا

- چرا اونجا؟

- بابا همه چیو فهمیده

با بهت نگاهش کردم که چشمه اش پر شد، اشک رو که تو چشمه اش دیدم، بغض کردم و گفتم : کی بهش گفته؟

آب دهانشو قورت داد و گفت : خانم صدر ... سعید رو هم اخراج کرده

درمونده گفتم : حالا چی میشه؟

- نمیدارم اتفاقی برات بیفته، نمیخوام از دستت بدم سارا

و بعد لبه اشو روی مو هام گذاشت و منو محکم به خودش چسبوند ، بعد سمت اتاق هولم داد و عصبی گفت : زود برو حاضر شو تا نیومده

مثل آدمهای مسخ شده، آماده شدم ، آرش ساکمو برداشت و گفت : میرم ماشین رو از پارکینگ بیارم بیرون، تو هم زودتر بیا پایین

شالمو هول هولکی سرم انداخت که چشمم به گوشت روی میز غذاخوری افتاد . اگر همینجوری میموند خراب میشد، وقت برای بسته بندی نبود همونطور تو بسته بندیش گذاشتم فریزر و بابت بقیه که خیالم راحت شد، از در زدم بیرون.

هنوز دو سه پله رو به طرف پایین طی نکرده بودم که دیدم آرش داره بدو میاد بالا ... با تعجب گفتم : چرا میای بالا؟ اومدم که

به وضوح ترس از سر و روش میبایرد، گفت : اومدا!

کلید رو داخل قفل چرخوند و وارد شد و گفت : چراغها رو روشن نکن، بذار فکر کنه نیستیم

روی مبل نشست و سرشو بین دستهای گرفته بود و ننو وار خودشو تگون میداد، یهو پرید و گفت : وای، ماشین جلو دره

همون موقع صدای ضربه هایی که با شدت به در واحد کوبیده میشد به گوش رسید، مغموم به آرش نگاه کردم و با دست به در اشاره کردم و گفتم : بالاخره چی؟ ببین، زنگ همسایه ها رو زده وارد شده

سمت در میرفتم که آرش مقابلم ظاهر شد و با صدای آهسته ای گفت : نه سارا، نه... ببینه در رو باز نمیکنیم خودش میره

صدای کوبش در رو اعصابم بود ...

یهو فریاد پدرش از پشت در شنیده شد : کفشاتون جلو دره، میدونم خونه اید، پس مثل آدم در رو باز کنید و الا میشکنمش

دستهای آرش شل شد و کنار بدنش افتاد، سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم : دیگه دیر شده

برق رو روشن کردم و در رو باز کردم. مثل ببر زخمی بود، همیشه چهره ی آرام و مهربونش رو دیده بودم و این چهره منو میترسوند

از اینکه در رو باز کرده بودم پشیمون بودم

انکار موضوع فایده ای نداشت ...

تاخیر در باز کردن در، ساکی که روی مبل بود و لباسهای تنمون، فریاد میزدند که فهمیدیم دستمون پیشش رو شده .

پوزخند صدا داری زد و با تمسخر گفت : به سلامتی جایی تشریف میبردید که مزاحمتون شدم؟

انگار دهان من و آرش دوخته شده بود که هیچ کدوم نمیتونستیم حرف بزنیم .

رو به آرش گفت : پس میخواستی منو دور بزنی، آره؟ ازدواجت نقشه بود که گذر و پولاتو بهت بدم؟ باشه، برو، هر جا دوست داری برو، دیگه نه من مانعت میشم نه مادرت ... برو ... فکر میکنیم از اول هیچ بچه ای نداشتیم، اصلا عقیم بودیم ... اولادی که سر پدر و مادرش کلاه بذاره (با دستش به سر تا پای من اشاره کرد) اونم اینجوری، همون بهتر که نداشته فرض کنیم ...

به من نگاه کرد و گفت : و اما تو ... فکر میکردم دختر نجیبی هستی! تا حالا میگفتم خدا رو شکر، دختر خوبی و خانمی نسیمون شده، اما نمیدونستم گرگی بودی تو لباس بره... نمیدونستم برای پولای (به آرش اشاره کرد) این، کمین کردی...

آرش جلوی من ایستاد و تقریبا حایل من و پدرش شد و گفت : من از سارا خواستم، من وادارش کردم پس هر حرفی داری به من بزن، با سارا کار نداشته باش

آرش رو کنار زد و گفت : بیا برو ... دیگه حنات پیش من رنگی نداره، واسه من ادای عاشقای سینه چاک رو در
میاره

تبادل آرش یه لحظه بهم خورد اما خودشو نگه داشت و دوباره جلوی من ایستاد و گفت : ادا در نمیارم، دارم از زخم
دفاع میکنم

با دستش تخت سینه ی آرش کوبید و گفت : کدوم زن؟ کی گفته زنته؟ پسره ی نادون، عقدتون باطله
با ضربه ای که زد آرش دو قدم عقب اومد و گفت : کی میگه باطله؟...

نذاشت آرش ادامه بده و گفت : پس چی فکر کردی؟ وقتی از همون اولش قرار گذاشتید طلاق بگیرید، عقدتون
مشروع نبوده

نمیدیدمش ، سر جام میخکوب شده بودم، اما از طرز حرف زدنش معلوم بود که با منه : باید از این خونه بری
آرش دستشو تو موهایش برد و گفت : سارا هیچ جا نمیره

صدای سیلی ای که تو گوش آرش زده شد برام ناقوس مرگ داشت

آرش گفت : اینجا خونه ی منه، سارا هم زنمه، پس تا من نگم از اینجا بیرون نمیره

دوباره سیلی زد، اما آرش کوتاه نیومد و گفت : نمیذارم سارا رو ببری

و سیلی دیگر ... دستامو روی گوشهام گذاشتم، اما فایده ای نداشت ... آرش میگفت و پدرش ضربه میزد...

آرش کنترلشو از دست داد و یقه ی پدرشو گرفت و گفت : نمیذارم زندگیمو خراب کنی

اما زود یقه ی پدرشو رها کرد و گفت : معذرت میخوام

هنوز حرفش تموم نشده بود که پدرش عصبانی چند ضربه پیاپی به صورتش میزد، سر آرش با هر ضربه چپ و
راست میشد و رد خون از بینی و کنار لبش که نمایان شد، فریاد زدم : بسه دیگه

اما همچنان درگیر بودند که گفتم : باشه، باشه ... من میرم

انگار هیچ کدوم صدای منو نمیشنیدند، رفتم بینشون و دستهامو در مونده از هم باز کردم تا بینشون فاصله ایجاد
کنم و گفتم : بس کنید ترو خدا، باشه، من میرم

آرش بازوی من رو گرفت و کنار زد و گفت : بذار هر چی دوست داره بزنه، نمیکشتم که

این حرفش باعث شد پدرش جریه تر بشه و مشتشو روی صورت آرش فرود بیاره، که با این ضربه، نگین انگشتر
عقیقش به استخوان بینی آرش خورد و خون فواره زد ...

جیغ زدم و بلافاصله از روی میز عسلی جعبه ی دستمال کاغذی رو آوردم و مقابل آرش گرفتم، چند برگ ازش جدا کرد و روی بینیش گذاشت.

یدرش که قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین میشد، رو به من گفت : راه بفت

مغموم به آرش نگاه کردم و راه افتادم، قدم دوم رو برداشتم که آرش گفت: سارا هیچ جا نمیره

یدرش دستشو یستم گذاشت و منو هول داد و گفت : میره، خوشم میره

آرش خودشو به ما رسوند و پشت به در آپارتمان ایستاد و بهش تکیه داد و گفت: نمیذارم ببیریش

پدرش از یقه ش گرفت و به کنار پرتش کرد ... دستش به دستگیره ی در بود که آرش مچ دستمو محکم گرفت و منو عقب کشید و گفت : به حرف من گوش کن سارا، نرو

یدرش عصبانی داشت میرفت سمت آرش که سریع گفتم: من که دارم میام، با آرش کاری نداشته باش

آرش تهدید وار گفت: پاتو از در این خونه بذاری بیرون وای به حالته

بغضم ترکید و گفتم : کتک‌هایی که خوردی بس نیست؟ دماغت بخیه می‌خواد

- مهم نیست، تو هیچ جا نمیری

یدرش جلو اومد و دوباره ضربه ها پیایی وارد شد ...

به این فکر میکردم، آیا استخوان های صورت آرش سالم میموندند؟ همچنان که گریه میکردم، در واحد رو باز کردم و به پدرش گفتم: محض رضای خدا ولش کنید ... مگه نمیخواستید من برم ؟ خب دارم میرم دیگه

آش رو رها کرد و به سمت من اومد و منی رو که روی لبه ی یله استاده بودم هول داد و گفت : بالا

در که بسته شد، صدای آرش تو گوشم پیچید که فریاد زد : ســـــارا

بغض داشت خفه م میکرد، نمیخواستم گریه کنم، دوست نداشتم ضعیف جلوه کنم اما صدای عاجز آرش تو سرم اگو میشد. چقدر مظلوم صدام زد.

یهو یاد پدرم افتادم، گلومو که از شدت جیغ و داد گرفته بود صاف کردم و گفتم: میتونم از تون یه درخواستی داشته باشم؟

با غیض گفت: چي ميخواي بگي؟ فقط حرف از آرش نزنيا... شما دوتا ديگه واسه هم نيستيد

واقعاً با چه اطمینانی این حرف رو میزد؟ گفتم : نه، حرفم در مورد پدرمه... اجازه بدید خودم بهش بگم

یوزخند صدا داری زد و گفت: که دروغ تحویلش بدی؟

- پدرم مریضه، قلبش مشکل داره، کوچکترین هیجان هم ممکنه باعث ایست قلبیش بشه، آرش رو که ازم گرفتید، حداقل بذارید پدرم برام بمونه

دنده رو با حرص عوض کرد و گفت : دیگه خام دروغاتون نمیشم، اینم یه نقشه جدید

- بخدا دروغ نیست، قلب پدرم...

وسط حرفم فریاد زد : اسم خدا رو نیار، دیگه نمیذارم فریبم بدی

بغضم ترکید و اشکهام راه گرفتند ، فقط صلوات میفرستادم و ذکر میگفتم که امشب به خیر بگذره ...

اما چه خیری؟ از سر شب ، بدبختی ، سایه ی شومش رو روی سرم انداخته بود.

بلاخره به خونه پدرم رسیدیم، در زدیم و وقتی بابا در رو باز کرد، با هر پله ای که بالا میرفتیم، به همون میزان ضربان قلبم هم بالاتر میرفت.

بابا با تعجب جلوی در ایستاده بود، با دیدن چهره ی گریان من و قیافه برزخ پدر آرش، گفت : خیر باشه

پدر آرش با کنایه گفت : بله خیره

بابا کنار رفت و ما وارد شدیم، خیلی دوست داشتم فقط بگه " بفرمایید اینم دخترتون " و بذاره و بره ...

اما از بخت بد من، همه چی رو به بابا گفت ؛ اینکه هدف ما از ازدواج با هم چی بوده و تصمیممون برای جدایی ...

صدای آیفون که اومد، از ترس اینکه رضا یا عمو باشن دلم ریخت، لرزون به طرف آیفون رفتم و جواب دادم، آرش بود، باز کردم و در جواب " کی بود؟ " بابا، با خجالت گفتم : آرش بود

پدر آرش گفت : میبینی آقای حق جو؟ میبینی چقدر پر رو هستند ؟

آرش رسید بالا و به من گفت : راه بیفت بریم

بابا قیافه ی آرش رو که دید، چشمهایش گرد شد، خودمم از قیافه ش ترسیدم، زخم بدی بالای بینیش ایجاد شده بود و کنار لبش به کبودی میزد. بابا گفت : کجا بیاد؟

آرش طلبکار گفت : خونه ی خودش، کنار شوهرش

- شوهرش؟! ، شما دو تا، خوب با آبروی دو تا خانواده بازی کردید

- ما کاری نکردیم، به شماها هم اشتباه به عرضتون رسوندند

و دوباره رو به من گفت : بدو سارا

- سارا همینجا میمونه

– به خدا قسم اگه نذارید سارا بیاد میرم ازتون شکایت میکنم

صورت بابا کبود شد، خود آرش هم از وضعیت قلب بابا ترسید ...

پدر آرش گفت : تو خیلی بیجا میکنی ، اگه شرف داشته باشی میفهمی جای این دختر تو این خونه س... نه با تو، اونم زیر یه سقف

آرش رو به پدرش گفت : من و شما حرفامونو با هم زدیم، اگه حرف جدید دارید بفرمایید

بابا روی مبل نشست و گفت : باید طلاق بگیرید

آرش به بابا نگاه کرد و گفت : چرا حرفتون فقط طلاقه؟ یه درصد احتمال بدید ما همدیگه رو دوست داشته باشیم

– دختر من غلط زیادی میکنه توی شیاد رو دوست داشته باشه

اعتراض کردم : بابا

بابا بدون اینکه به من نگاه کنه گفت : شما ساکت !

آرش چشمهاشو ریز کرد و زبونشو به لب بالاش زد و به پدرم نگاه میکرد... بعد از چند لحظه گفت : میخوام با سارا صحبت کنم ... تنها

– من اجازه نمیدم

– بابا که به زور اومد بردتش... شما هم که نمیذارید بیاد خونه... باشه حرفی نیست ولی فکر میکنم این حق رو دارم که حداقل باهاش دو دقیقه تنها صحبت کنم

بابا براق به آرش زل زده و ساکت بود. آرش منتظر نشد و دست منو گرفت و به اتاق خودم برد و در رو بست، عسلی چشمه‌هاش غمگین بود، از غم آرش چشمه اشکم دوباره جوشید و سرازیر شد، آرش با دستهای صورتمو قاب گرفت و گفت : گریه نکن سارا، نمیذارم کسی تو رو از من بگیره

با انگشتهای شصتش اشکامو پاک کرد : میدونی که فردا عازمم، مجبورم برم، خودت که دیدی، خیلی تلاش کردم اما نشد، اگه الان بخوام با خودم ببرم تو این مدتی که نیستم بابام اذیت میکنه، پس بهترین جا برات همینجاست ... مطمئن باش برگردم، یه راست میام اینجا و تو رو با خودم میبرم، هیچ کس نمیتونه ما رو از هم جدا کنه، قانون با ماس، هر کی بخواد مانعمون بشه ازش شکایت میکنم، (دوباره اشکامو پاک کرد) گوشت با من سارا؟ نمیذارم تو رو از من بگیرن، مگه اینکه ... مگه اینکه خودت منو نخوای

تند و دلخور نگاهش کردم که انگار از نگاهم فهمید ... مهلت نداد من حرف بزنم، به قدری سریع سرمو به سینه ش چسبوند و محکم فشار داد که گفتم الان سرم له میشه ...

منو از خودش جدا کرد و اینبار بازو هامو گرفت و گفت : من برمیگردم سارا، برمیگردم و با خودم میبرمت ... فقط چند روز تحمل کن

به حرف اومدم و گفتم : چند روز؟

- خودمم نمیدونم، اما یک ماه همیشه، قول میدم زودتر کارامو تموم کنم، بعد برای همیشه پیشتم، دیگه تنهات نمیدارم - میخوام بدونی هر اتفاقی که بیفته ... هر اتفاقی ! ... تو مال منی

در اتاق رو باز کرد و رفت، من که پاهام یاری نمیکرد قدم از قدم بردارم. صدای پدر آرش رو شنیدم که گفت : حرفاتونم که زدید، اما این آخرین صحبتتون بود

آرش گفت : چه راحت برای زندگی من تصمیم میگیرید ! این منم که باید طلاقش بدم، منم طلاق نمیدم
صدای پدرمو شنیدم که گفت : اگه سارا رو پیدا کردی، باشه، مال تو ... اما از امشب ، پشت گوشتو دیدی، سارا رو هم دیدی

آرش فقط گفت " خداحافظ " و رفت.

پدر آرش گفت : بی غیرتی اگه بذاری اینا با هم زندگی کنن... خداحافظ

همزمان با بسته شدن در، زانوهای من هم شل شد و روی دیوار کشیده شدم و روی زمین نشستم.

رضا مقابلم ایستاده بود و از حرکت تند قفسه ی سینه ش معلوم بود که عصبانیه...

وقتی آرش و پدرش رفتند، بابا به عمو زنگ زد و با فریاد گفت : احمدا! با اون پسر هیچی ندارت پاشو بیا اینجا
ظاهرا عمو پرسیده بود چه اتفاقی افتاده ؟ که بابا بعد از مکث گفت : بیا خودت ببین چی شده ... بیا ببین پسرت چه نونی تو سفره مون گذاشته

انتظار نداشتم بابا پای عمو رو وسط بکشه، ولی هیچ کاری هم از دستم ساخته نبود.

دلم میخواست آرش تکونم بده و بگه " پاشو، دیر شد " و من به خودم پیام و ببینم همه ی اینها در خواب بوده و من فقط شب رو با کابوس سپری کردم

اما هیچکس نبود که حتی دستمو بگیره و از این آوار مصیبت منو بیرون بکشه.

کمتر از چهل دقیقه بعد عمو و رضا اومدند. بابا به رضا توپید : دستت درد نکنه آقا رضا، این بود دوستی که ازش اینقدر تعریف میکردی؟

رضای خوش خیال هم گفت : مگه چی شده عمو؟ با هم دعوا کردن؟

- کاش با هم اختلاف داشتن ... دوستتون شاید از آب در اومد

بعد از چند لحظه سکوت، عمو گفت : محمود جریان چیه؟ چرا صغری کبری میچینی؟ خب بگو چی شده؟ دلم بالا اومد

هر چی رو که پدر آرش به بابا گفته بود رو، بابا به عمو گفت و در آخر رو به رضا گفت : اگه من هیچی نگفتم، فقط واسه اینکه دوست تو بود، حالا هم میری بهش میگی مثل بچه آدم بیاد طلاق بده، و الا نمیذارم رنگ سارا رو هم ببینه

رضا گفت : سارا کجاست؟

انگار بابا به اتاقم اشاره کرده بود که حالا رضا مقابلم عصبانی ایستاده بود .

جرات اینکه به رضا نگاه کنم رو نداشتم و سرم پایین بود، رضا با نوک انگشتهاش از بالای زانوش شلوارشو گرفت و کمی بالا کشید و روی زانوهای نشست و گفت : به من نگاه کن!... با تو ام سارا ... به من نگاه کن (سرمو بالا بردم) قرارمون این بود؟

تا خواستم لب باز کنم، نداشتم و گفت : چرا به من چیزی نگفتی؟ چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه؟

انگار لبهام به هم دوخته شده بود که نمیتونستم از هم بازشون کنم و جواب بدم ...

نفس عمیقی کشید و گفت : منو ببخش، اما مجبورم به عمو بگم که دوست من نیست.

بلند شد و از اتاق رفت بیرون، من هم سریع بلند شدم و دنبالش رفتم که نذارم حرفی بزنه، اما دیر شده بود.

- راستش عمو ... آرش دوست من نیست.

دست بابا روی دسته ی مبل مشت شد و با تعجب گفت : نیست ؟

- منو ببخشید عمو، بهتون دروغ گفتیم

عمو پس گردنی ای حواله ی رضا کرد، بابا فریاد زد : شماها با آبروی من بازی کردید... من چه ساده بودم خام شما شدم... الان من با این ذلت چه کنم؟ ...

صورت بابا قرمز شده بود، عمو سعی در آروم کردنش داشت اما بابا همینطور میگفت و هیچ کس هم نمیتونست آرومش کنه، هر سه مرد با هم حرف میزدند، عمو میگفت " نکن اینجوری با خودت، کاریه که شده " رضا میگفت " عمو ترو خدا آروم باشید، قول میدم همه چی رو حل کنم " بابا هم که به حرفهای ادامه میداد و هیچ کدوم انگار حرف همدیگه رو نمیشنیدند .

چه بلبشویی شده بود !! چرا امشب تموم نمیشد؟

یهو هر سه با هم ساکت شدند، بابا با صورت جمع شده ، عمو و رضا با ترس و تعجب به بابا نگاه میکردند. یهو عمو به سمت من برگشت و با نفرت گفت : جای تماشا پاشو به اورژانس زنگ بزن، باعث همه ی این اتفاقات تویی .

تند و سریع شماره اورژانس رو گرفتم و به اپراتور آدرس و علایم بابا رو گفتم، یک ربع بعد اورژانس رسید و بعد از معاینه گفتند باید به بیمارستان منتقل بشه .

توی آمبولانس به بابا گفتم : بابا ببخشید، نمیخواستم اینجوری بشه

بابا بی رمق گفت : تو منو ببخش، اگه من بدهی نداشتم، تو مجبور نمیشدی این کار رو بکنی ... سارای بابا ؟ منو میبخشی؟ حلالم کن دخترم

بغضم گنده تر شد و گفتم : میخوای از شرمندگی بمیرم بابا؟

- نه بابا ... چرا شرمندگی؟ اونی که شرمنده س منم ، حلالم میکنی؟

- بابا، من باید از شما حلالیت بطلبم که...

دستشو بالا آورد و گفت : یک کلام... حلالم میکنی؟

احساس خوبی نسبت به این تغییر موضع ناگهانی بابا نداشتم، نمیدونم چرا ولی فکر میکردم اتفاقات بدتری در شرف وقوعه... گفتم : آره بابا، حلالت میکنم، به شرط اینکه شما هم حلالم کنی

لبخندی زد و کشدار گفت : حلال

هوا داشت کم کم روشن میشد

به ساعت نگاه کردم، شش و نیم صبح بود، آرش ساعت پنج پرواز داشت ... یاد سفر قبلش افتادم، در اوج تنهایی ، خوشبخت بودم ولی حالا ...

عمو و رضا که اصلا با من حرف نمیزدند، جدا از من نشسته بودند ، عمو سرشو به دیوار تکیه داده بود و رضا هم دست به سینه نشسته بود و سر انگشت پاهاشو به نوبت روی زمین میکوبید.

از وقتی که پا تو بیمارستان گذاشته بودیم، عمو کارهای پذیرش بابا رو انجام داده بود و با دکترش صحبت کرده بود، یک بار رفتم ازش پرسیدم " چی شد عمو؟ " که در جواب، فقط سر تا پای منو با اخم برانداز کرد و هیچ نگفت

من هم دیگه ازش چیزی نپرسیدم . حالا هم منتظر بودم دکتر بیاد و از خودش در مورد وضعیت بابا سوال کنم ...

چشمهام از زور خواب میسوخت و پاهام کش میومدند، سرمو به دیوار تکیه دادم و به سقف توسی رنگ بیمارستان خیره شدم .

موهامو خرگوشی بسته بودم و یه سارافون سرمه ای تا زانو با جوراب شلواری و بلوز یقه اسکی سفید پوشیده بودم و داشتم به تنهایی لی لی بازی میکردم ...

سنگ رو تو خونه ی هفت انداختم و ذوق زده از اینکه ، سنگ تو خونه افتاده و از خط بیرون نرفته بالا پایین پریدم، صدای مادرم رو شنیدم که اکو وار صدام زد " ســــارا ؟ بیا ناهار اناهار هار ار ار " سنگ و بازی رو رها کردم تا بعد از ناهار ادامه بدم و رفتم تو خونه ... کسی خونه نبود و خونه خالی و بدون وسایل بود، چشم گردوندم تا مادرمو ببینیم اما اثری از مادرم نبود، هر چی سعی کردم دهان باز کنم و مادرم رو صدا بزنم، اما نمیتونستم و لبهام به هم چسبیده بود. به طرف در رفتم، شاید مادرم رو تو آغول پیدا کنم، به محض اینکه در رو باز کردم و پا بیرون گذاشتم، بیابون دیدم و کویر و بوته های خشکی که با وزیدن باد و جاری شدن شنها از جا در اومده بودند و حالا در حرکت بودند. پاهامو نمیتونستم بلند کنم ، به پاهام نگاه کردم، شنهای روان روی پاهامو پوشونده بودند و تا زانو تو شن بودم، جیغ زدم " مامــــان " .

چشم که باز کردم، پرستار مقابلم و دستش روی شونه م بود، خدا رو شکر که خواب بود. گفت: ببخشید که از خواب بیدارت کردم، اما اینجوری گردنت درد میگیره، اگه بخوای میتونی تو استراحتگاه پرستارها بخوابی

دستمو به صور تم کشیدم و گفتم: ممنون، منتظرم دکتر بیاد بسنم وضعیت پدرم چگونه؟

لبخند زد و گفت : دکتر اومده، داره مریضها رو معاینه میکنه ، بیست دقیقه دیگه کارش تموم میشه، میتونی

ازش تشکر کردم که دستاشو گذاشت تو جیب رویشش و رفت.

جقدر از ش، ممنون بودم که منو از کابوس نجات داد.

خوشبختانه وضعیت بابا خوب بود و فقط یه حمله ی عصبی بهش دست داده بود که رفع شده بود، ولی به صلاحید دکتر، باید بیست و چهار ساعت تو بخش تریاژ میموند تا کاملاً از سلامت بابا مطمئن بشن.

رضا بدون اینکه از من خداحافظی بکنه رفت، عمو هم شماره شو به بخش پرستاری داد و گفت: خانم این شماره ی منه، اگه کاری بود با این شماره تماس بگیرید

و او هم بدون اینکه به من چیزی بگه، رفت.

دلم از بی مهر پشون گرفت، ولی اهمیت ندادم، مهم پدرم بود.

حالا که از طرف بابا خیالم راحت شده بود، با راهنمایی همون پرستار، به جایی که گفته بود رفتم و دو، سه ساعتی خوابیدم. وقتی بیدار شدم، بابت لطفش ازش تشکر کردم و گفتم: میتونم برم بابامو ببینم؟

با آرامش خاصی گفت: نه، تو این بخش ملاقات نداریم (ساختگی احم کرد) تو هم اینقدر لوس نباش، کمتر از بیست ساعت دیگه بابات مال خودت، برش هر چقدر دوست داری ببینش.

یک ساعتی میشد که روی صندلی مقابل بخش نشسته بودم، از دیروز که ناهار خورده بودم، دیگه چیزی نخورده بودم تا الان. ولی احساس گرسنگی هم نمیکردم، اما دلم عجیب جای میخواست، بلند شدم تا به سمت بوفه ی بیمارستان برم که صدای بوق دستگاهی پرستار ها رو به تکاپو انداخت

دو پرستار از ایستگاه پرستاری و دو دکتر و سه پرستار دیگه از قسمتهای دیگه، سریع خودشونو به بخش تریاژ رساندند ...

با گفتن " خدا به داد خانواده ی بیمار برسه " راه افتادم، اما هنوز تا وسطهای راهرو نرفته بودم که دلم بی قرار در سینه تپید. به خودم گفتم " بذار اول یه سر و گوشی آب بدم " .

مسیر رفته رو دوباره برگشتم، هر کاری کردم که بفهمم چی به چیه، موفق نبودم، نیم ساعتی گذشت، هنوز دکترها و پرستارها در تلاش بودند، صدای بوق ممتد دستگاه چند لحظه ای بود که میومد ...

دیگه داشتم کلافه میشدم، تپش قلبم هم بالا بود، میگردن به سراغم اومده بود و کاسه ی سرم تیر میکشید . بلاخره دل به دریا زدم و رفتم از یکی از پرستارها پرسیدم : اتفاقی افتاده؟

قبل از اینکه جواب بده، دکتر بیرون اومد و گفت : به خانواده ش خبر بدید

پرستار به من اشاره کرد و گفت : ایشون یکی از اعضای خانواده شه

دلم ریخت... دکتر گفت : شما دخترشون هستید؟

فقط سرمو بالا و پایین تکون دادم که گفت : فقط شما اینجا حضور دارید؟ غیر از شما کس دیگه ای نیست؟

سرمو به علامت منفی بالا بردم که نفس صدا داری کشید و گفت : ما همه تلاشمونو کردیم، اما همونطور که تو پرونده ش هم ذکر شده، بطن چپ قلب پدر شما خیلی بزرگ شده بود و هر آن احتمال ایست قلبی وجود داشت ... بهتون تسلیت میگم

مات و مبهوت به دکتر نگاه میکردم

همون پرستاری که بهم اجازه داده بود از امکاناتشون استفاده کنم رد شد که آستین رو پوششو گرفتم و گفتم : بهم گفتمی بابامو سالم و سلامت میبرم خونه، مگه نه؟ الان هم بگو ... بگو بابام با پاهای خودش میاد خونه، بگو ... بگو بابام حالش خوبه...

اصلا نمیفهمیدم چی میگم... فقط جیغ میزدم و میگفتم ...

اون لحظه هیچ تسلطی رو جملاتم نداشتم ... یهو بیمارستان چرخید و سیاه شد

سیاه مطلق ، مثل روزگارم...

به خودم که اومدم، تو خونه بودم و رویا لباس مشکی ای رو به طرفم گرفته بود .

منگ بودم، به یاد نمی‌آوردم چطور از بیمارستان به خونه اومدم، اصلا نمی‌دونستم کی و چطور و توسط چه کسی به خونه آورده بودنم.

نوک بینی رویا قرمز بود و انگار داشت چیزی بهم میگفت ... صداشو نمیشنیدم، فقط حرکت لبهاشو میدیدم و مسخ شده نگاهش میکردم، گوشیمو تو دستش دیدم، به صفحه ش نگاه کرد و چند لحظه بعد روی گوشش گذاشت و دوباره لبهاش تکون خورد، هر از گاهی هم به من نگاه میکرد.

در واحدمون باز بود، یعنی باز گذاشته بودند، کم کم به جمعیت اضافه میشد، همه مشکی پوشیده ...

همه مقابل من مینشستند و لبهاشون تکون میخورد و بعد بلند میشدند و در گوشه ای مینشستند، زن عمو هم با چای و خرما ازشون پذیرایی میکرد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که طاهره در چهارچوب در آشفته ظاهر شد و متعاقب اون مادرش و مجتبی... مقابلم نشستند و من گنگ نگاهشون میکردم، حرف میزدند اما نمیفهمیدم، مادر طاهره به طاهره چیزی گفت که طاهره کنار رفت و خودش مقابلم نشست، دست سرم میکشید و چیزهایی میگفت اما انگار گوشهام پر شده بودند

یهو دستش عقب رفت و با شدت روی صورتم فرود اومد، سوزش صورتم با سوز دلم همراه شد و بغضم ترکید، تازه موقعیتمو درک کردم، لبهام که لرزید، مادرش سرمو تو آغوش گرفت، تازه تازه صداها به گوشم میرسید، صدای تلاوت قرآن و فین فین های طاهره و رویا، صدای " سلام، تسلیت میگم " کسانی که وارد میشدند.

مادر طاهره گفت: گریه کن عزیز دلم، گریه کن قربونت برم ... الهی بمیرم برای اون دلت، نریز تو خودت، الان عزاداری نکنی دلت میترکه

اشکم سرازیر شد و شیون سر دادم: خاله بابام رفت ... خاله یتیم شدم، خاله بی کس شدم، خاله بابام هم مثل مامانم تنهام گذاشت (جیغ کشیدم) یتیمی برام خیلی زود بود، چقدر بی معرفت بودن که تنهام گذاشتن...

مادر طاهره نوازشم میکرد و میگفت: مصلحت خدا بود، خدا بهت صبر بده عزیزم

طاهره طاقت نیاورد و کنارم نشست، دستشو دور شونه م انداخت و گفت: سارا جونم؟

از آغوش مادر طاهره جدا شدم و در آغوش طاهره فرو رفتم و با هم هق هق سر دادیم.

هرچی میگذشت، کمتر باور میکردم که همه کسانی که اینجا بودند برای مجلس ترحیم پدرم اومدن.

مگه بابام مرده بود؟ نه ... به هیچ وجه! بابا زنده بود و الان هم سر کار بود. رضا و شوهر رویا دنبال چاپ آگهی ترحیم و ناهار بعد از خاکسپاری و... بودند.

اون شب جسد بابا تو سردخونه ی بیمارستان موند، قرار بود صبح برای کارهای اداری و تحویل جسد اقدام کنن تا برای همیشه با بابا خداحافظی کنیم.

عمو اینا اون شب رو پیش من موندند، اما چه موندنی! عمو و رضا همچنان موضع خودشونو حفظ کرده بودند، عمو شب رو تو اتاق پدرم گذروند، تا وقتی خوابم ببره صدای گریه ی عمو باعث عذابم بود و من هم پا به پاش اشک میریختم.

با بسته شدن در از خواب پریدم، ساعت هشت صبح بود و رضا و شوهر رویا رفته بودند، به اطراف نگاه کردم که رویا غمزده گفت: سارا جون، بیا صبحانه بخور که الان مردم پیداشون میشه دوباره به موقعیتم پی بردم، بابا رفته بود...

فقط گفتم: میل ندارم

- دیشب هم شام نخوردی

زن عمو به حرف اومد و گفت: هیچ ناهار هم نخورد

رویا دلسوزانه گفت: از پا میفتیا

بغض کردم و گفتم: به جهنم! خیلی باید فولادی باشم که بعد از پدر و مادرم زنده باشم

زن عمو بهم تشر زد: عه! یعنی چی؟ چرا کفر میگی دخترم؟ ببین حکمت خدا چی بوده! خدا خودش به آدمیزاد روح میده، خودش هم روحشو میگیره

بلند شدم و رفتم دست و صورتمو بشورم که با عکس قاب گرفته ی پدرم که گوشه ش با رویان مشکی مزین شده و دو شمع مشکی اطرافش بودند و یک دسته آگهی ترحیم که عکس و اسم پدرم همراه با دو بیتی سوزناک که روی اون نوشته شده بود روبرو شدم

یکی از آگهی ها رو برداشتم و اشک ریزان عکس پدرمو بوسیدم، رویا جلو اومد و آگهی رو از من گرفت و گفت: تا نبردن پخشش کنن، اینو برات برمیدارم.

چقدر خوب بود که رویا و زن عمو مثل عمو و رضا قضاوتم نمیکردند.

باور نمیکردم کالبد کسی که روی زمین قرار گرفته، پدرم باشه.

خدایا! پدر من اینقدر نحیف نبود... کی جسم بابای من تحلیل رفت که من متوجه نشدم...

با بهت به جنازه بابا نگاه میکردم، عمو و رضا و رویا حق میگریستند، من اما نمیخواستم گریه کنم، نمیخواستم قطرات اشک مانع دیدن پدرم بشن، بعد از این فرصت برای گریستن زیاد بود، تا آخر عمر وقت داشتم تا برای پدرم عزاداری کنم اما حالا ترجیح میدادم سیر نگاهش کنم.

بلاخره آمبولانس بهشت زهرا هم اومد و به خانمها دستور دادند بیرون بایستند، تا آقایون سریعتر کار تشییع رو انجام بدن.

بیرون نرفتم ... جلوی در ایستاده بودم و تا اونجایی که میتونستم پدرمو نگاه میکردم، تا اونجایی که زیپ کاور شمعی مشکی رنگ کاملاً بسته شد.

عمو و رضا در راس و بقیه اطراف تابوت رو گرفتند، کسی از حاضران با صدای بلند گفت: بلند بگو لا اله الا الله دیگه بغضم ترکید، جلوی عمو و رضا ایستادم و دست بلند کردم و سر پدرمو لمس کردم و گفتم: بابا ... بابا جونم؟ به سلامت بابای عزیزم، خداحافظ بابای قشنگم با دیدن آقای هجار، تو مراسم تشییع پدرم تعجب کردم، کی اینو خبر کرده بود؟ جلو اومد و گفت: بی تابیی نکن دخترم، روحش عذاب میکشه

بی تابیی نکنم؟ چطور میتونستم آخرین پناهمو از دست بدم و بی تابیی نکنم؟

پوزخندی زدم و گفتم: حقیقت داره که میگن، زیر پا که لهت کردند، روی سر میگذارند به عزت و شرف لا اله الا الله

- من خودم شرمنده م دخترم، دیگه تو آتیش عذاب وجدانمو بیشتر نکن... خودم دارم میسوزم

پدر رو به آمبولانس منتقل کرده بودند و نمیخواستم لحظه ای از مراسم بابا رو از دست بدم، برای مادرم که درست و حسابی عزاداری نکرده بودم، لاقل برای پدرم حضور داشته باشم...

به خاطر همین فقط گفتم: برای اظهار پشیمونی خیلی دیره آقای هجار... پدرم خاکستر شد، حالا نوبت شماس و تند پله ها رو پایین رفتم.

برف ریزی در حال باریدن بود، من اما سرما رو حس نمیکردم، ایستاده بودم بلا تکلیف که رویا دستمو گرفت و تقریباً به سمت ماشین خودشون منو کشید

مسیر طولانی تا بهشت زهرا، برام به قدری کوتاه شد که دلم میخواست تا ابد این راه ادامه داشته باشه.

بنز بهشت زهرا که به طرف سالن غسلخونه رفت، بی تابیی هام بیشتر شد، همه چیز خیلی سریع انجام شد، شاید هم به نظر من اینطور میرسید ...

هربار که اسم بابا رو روی مانیتور سالن انتظار غسلخونه میدیدم، دلم بالا میومد و چشمه ی اشکم بیشتر میجوشید، بلاخره اعلام کردند که میت برای دفن آماده س و ما برای تحویل به سمت غسلخونه رفتیم بوی سدر و کافور تو مشام پیچیده بود و حال رو بدتر کرده بود.

از نماز میت که چیزی نفهمیدم، فقط همراه با جمعیت حاضر دستهامو کنار گوشم میذاشتم و "الله اکبر" میگفتم. تا مزار مشخص شده ی پدرم هم راهی نبود، انگار عمو یه زمانی برای خودش قبر خریده بود که حالا اون رو برای پدرم کنده بودند...

از زمینهایی که صدها قبر آماده و کنار هم که آماده برای هزاران میت هم زمان بودند، گذشتیم ... و من به این فکر میکردم " کدوم یکی از اینها جایگاه ابدی من خواهد بود؟ "

آخرین مرحله، یعنی دفن بابا در حال انجام بود، روحانی شهادتین رو میگفت و به بابا تلقین میداد، وقتی این کارها هم به پایان رسید، روی صورت بابا رو باز کردند که رضا صدام زد و گفت : سارا... بیا برای آخرین بار با عمو خداحافظی کن

جلو رفتم که ... ای کاش نمیرفتم... چهره ی بابا با اون آثار به جامونده از کافور و خاک که در اثر غسل خاکی روی صورتش بود، بی نهایت درد آور بود، خواستم به صورتش دست بکشم که رضا نداشت ...

اولین سنگ لحد رو گذاشتند، گفتم : بابا جونم خداحافظ .

و آخرین چیزی که از مراسم تدفین بابا فهمیده بودم، همین بود... بعدش فضای اطرافم با سرعت زیادی چرخید و منو به دنیای دیگه ای پرتاب کرد ...

مراسم سوم و هفتم هم به پایان رسید ...

به اصرار من، که همه مراسم سوم و هفت رو باهم برگزار میکردند، مراسمها رو جدا برگزار کردیم .

تو این مدت، تنها چیزی که از گلوم پایین میرفت گاهی آب داغ بود و گاهی خرما ... اینقدر جیغ میزد که گلوم میسوخت و صدام میگرفت که طاهره یا رویا برام آب داغ میاوردند و یا یهو بی حال میشدم که خرما رو به زور به خوردم میدادند.

از زن عمو ممنون بودم که هر کس میپرسید " خانواده ی شوهرش کو؟ " جواب میداد " شوهرش مامورینه، خانواده ش هم رفتند خارج از کشور و هنوز اطلاع ندارند "

تو این مدت نگاه های کنجکاو مردم نسبت به رفتار من و عمو، آزارم میداد.

رضا نرم تر شده بود ولی عمو اصلا باهام حرف نمیزد و اگر خدایی نکرده مجبور به صحبت کردن یا پرسیدن میشد، با اخم و نگاهش به زمین بود.

شام شب هفتم ، تو تالار سرو شد. طبق رسم و رسومات دیگه همه میرفتند ...

آخرین میهمان که خداحافظی کرد، عمو رو به زن عمو گفت : بگو، وسایلهاشو جمع کنه، از امشب میاد خونه ما به زن عمو نگاه کردم و گفتم : نه زن عمو، مزاحم شما نمیشم، میرم خونه ی خودمون

پوزخندی زد و در حالی که نگاهش به سمت دیگه ای بود، با دست به سر تا پای من اشاره کرد و گفت : همچین میگه خونه ی خودمون، انگار دیگه کس دیگه ای غیر از این اونجا هم زندگی میکنه ... (سرشو با افسوس تگون داد) داداش نازنیمو فرستاد سینه ی قبرستون ، حالا هم میگه خونموون

دلم پر از درد شد ولی نفس صدا داری کشیدم و رو به زن عمو گفتم : به هر حال زنعمو جان، من مزاحم شما نمیشم، تو همون خونه راحت ترم

عمو یه دستشو به کمرش زد و با تمسخر گفت : آره خب ... باید هم راحت باشه، چرا که نه؟ دیگه آقا بالاسر نداره بغض کردم، چی میگفتم؟ بالاخره او هم حق داشت، برادر نداشتم، اما شنیده بودم برادر حکم پدر رو داره، حتی اگه کوچکتر باشه، حالا که عمو فقط یک برادر داشت ...

اما خب من هم حق داشتم، نه مادری داشتم، نه خواهر و برادری، حالا هم که پدر رفته بود ... همین رو به زبون آوردم و با بغض گفتم : عمو جون، بهت حق میدم ازم ناراحت باشی، اما من هم غیر از شما کسی رو ندارم، نه مادر و پدر ... نه خواهر و برادر ... اگه شما هم ازم رو برگردونید که دیگه کسی برام نیمونه

براق شد و گفت : ببخود حرفهای قلمبه سلمبه زن ... فکر نکن با مظلوم نمایی میتونی خام کنی، از امشب هم وسایلتو جمع میکنی میای خونه ما

بغضمو پس زدم و محکم گفتم : نمیام عمو، برای من هنوز بابا زنده س ... هنوز تو اون خونه داره زندگی میکنه (دستمو از هم باز کردم) اینا همه یه شوخیه ، میخوام خونه ی خودمون باشم، پیش بابام

قیافه شو جمع کرد و گفت : فیلم زیاد نگاه میکنی؟ (شمرده گفت) داداشم رفت زیر خاک ... تو اونو فرستادی زیر خاک، میفهمی؟ داداشم از ترس آبروش قلبش ایستاد

زنعمو کلافه گفت : ای بابا، بس کن دیگه احمد...

بعد رو به من گفت : سارا جان، امشب رو تنها نمون، بیا پیش ما، فردا صبح برگرد خونه

- امشب یا فردا شب، چه فرقی میکنه زن عمو؟

صورتمو نوازش کرد و گفت : فرق میکنه قشنگم، امشب یهو تنها میشی، سخت ترین شبه برات، امشب تو بیا، فردا شب من میام پیشت

عمو عصبانی گفت : لی لی به لا لاش نذار نسیم... فردا نوبت من و توعه که دق مرگمون کنه

اشکم سرازیر شد و گفتم : اگه فکر میکنید از دست من دق مرگ میشید، چرا اصرار دارید منو با خودتون ببرید؟

و بلافاصله با قدمهای تند به خیابون رفتم و تا عمو بخواد به من برسه جلوی اولین ماشین کلمه ی " دربست " رو گفتم و وقتی نشستم به راننده گفتم : فقط زودتر تشریف ببرید، از اینجا دور شید، هر چقدر کرایه ش باشه تقدیم میکنم.

راننده که پسر تقریبا جوون و حدود سی و هفت، هشت سال سن داشت، از تو آینه به عقب نگاه کرد و گفت : مزاحم دارید؟

سر بلند کردم و گفتم : نه آقا

- فضولی نباشه، آخه گفتید زودتر از اینجا دور شم

اخم کردم و گفتم : مشکل خانوادگیه

آدرس رو به راننده گفتم و با چهره ی اخم آلود نشستم، اینجوری اجازه پرسیدن سوال رو دیگه بهش ندادم.

اما ایکاش لجبازی نمیکردم و با عمو به خونشون میرفتم.

در رو بستم، دست چپم روی دستگیره و کف دست راستمو روی درز در قرار دادم و سرمو بهش تکیه دادم

یه جای کار میلنگید ... یه جای معادله مجهول بود.

از در فاصله گرفتم و شالمو از روی سرم کشیدم و روی مبل پرت کردم، دکمه های مانتومو باز کردم و نا مرتب از

تنم خارج کردم، باید با یکی حرف میزد، باید به یکی میگفتم .

شماره طاهره رو گرفتم و همونطور که چشمم به آستین تو رفته ی مانتوم بود، منتظر بودم طاهره گوشی رو برداره،

بعد از هشت ، نه بوق با صدای خواب آلود جواب داد : بله؟

- سلام، خواب بودی؟

- سلام، خوبی؟ آره، اشکال نداره

- خب برو بخواب، بیدار شدی بهم زنگ بزن

خمیازه ای کشید و گفت : نه بگو، دیگه بیدار شدم

- ببخشید ترو خدا ، گفتم صد در صد الان بیداری

ظاهرا به ساعت نگاه کرد که گفت : اوه اوه، یازدهه ... نمیدونم چم شده، چند روزه که خوابم زیاد شده ، حالا اینا

رو و لش کن، کارم داشتی؟

یهو تو گفتن دو دل شدم ، اما بلافاصله گفتم : هجار اینجا بود

میتونستم تصورش کنم که الان صاف نشسته و همه ی تنش گوش شده ، با هیجان گفت : خب!

آب دهانمو قورت دادم و گفتم : حرف از برگردوندن پول میزد

- چه پولی؟

کلافه گفتم : طاهره برو بخواب بعدا بهت میگم

- نه نه، بیدارم به جون سارا، بگو

- همون پولی که بابت خرید خونه به بابا قرض داده بود
- هفت میلیون؟
- هفت میلیون به اضافه ی سودش
- یعنی ... یعنی پنجاه و هشت میلیون؟
- پنجاه و سه میلیون
- سارا ببخشید، اگه عصبانی نمیشی دقیق بگو چی به چیه؟ چون من که متوجه نشدم.
- تو تشییع جنازه بابا اومده بود، نمیدونستم کی بهش خبر داده بود، از اون روز دیگه ندیدمش تا امروز...
- امروز اومد اینجا، میگفت پشیمونه ... میگفت چون... (نفس عمیقی کشیدم) چون بابا نظافت چی شرکتش بوده، فکر نمیکرده از طرف من جواب منفی بشنوه، واسه همین بابامو اخراج کرد و بهش گفت که پولی رو که قرض داده با سود بهش برگردونه، تا من مجبور بشم به پسرش جواب مثبت بدم، تا اینکه بابا میبره شصت میلیون بهش میده و میگه دخترم ازدواج کرده و این پول رو دامادش بهش داده، گفت دلم نمیخواست پول رو بگیرم، اما گفتم فعلا میگیرم و نگه میدارم تا چند وقت دیگه بهش برمیگردونم، چند روز بود که میومد و میرفت اما کسی خونه نبوده، تا اینکه یه روز که میاد با بنرها و اعلامیه بابا مواجه میشه، که همون روز خاکسپاری بابا بوده ... بازم صبر کرده بود تا مراسمها تموم بشه ... حالا امروز چک آورده برام، پنجاه و سه میلیون ... گفت هفت میلیونشو ازش برداشته و چشمش هیچوقت دنبال سود نبوده، حالا موندم چه کنم؟
- هیچی... برو نقدش کن، تاریخش کی هست؟
- تاریخ نزده، چک روزه ... هر وقت برم میتونم نقدش کنم، به خاطر این، اینکار رو کرد چون من چک رو نمیگرفتم اما قسمم داد، گفت بگیرم که وجدانش راحت بشه
- به نظرم برو نقدش کن، ولی اگه بازم میخوای ندید بگیری، بلایی سر چک نیار، نگهش دار
- به خاطر همین پول بود که پدرم رو از دست دادم و همینطور آبرومو
- به دنبالش اشک چشمم راه گرفت و روی گونه هام جاری شد، طاهره سکوت کرده بود، کمی که گذشت گفت : بازم هر طور که صلاح میدونی
- زنگ آیفون به صدا در اومد، مجبور به خداحافظی از طاهره شدم و آیفون رو برداشتم ... عمو بود، با صدای عصبانی گفت : باز کن درو
- دکمه ی آیفون رو زدم، اما دلم به هول و ولا افتاد.
- کلافه بودم ... چرا عمو نمیخواست بفهمه من خونه ی خودم راحت ترم !؟

از سنگینی تموم حرفایی که زد قلبم به درد اومد ، عمو که رفت، از در سر خوردم و تو خودم مچاله شدم.

بغض داشتم اما این بغض هم با من سر ناسازگاری داشت ، حرکات و حرفاش تو ذهنم مرور میشد.

بعد از باز کردن در از در کناره گرفتم. صاف صاف جلوم ایستاده بود و با تحکم حرف میزد : ببین سارا!

چشمه‌اشو ریز کرد و براندازم کرد : برای بار اخر بهت میگم یا میای با من و میمونی خونم یا...

ته دلم یه جوری شد، احساس بدی داشتم، دهنم تلخ شده بود، او هم کلافه بود، دستی به صورتش کشید و جدی با غرور بهم نگاه کرد و گفت : یا برای همیشه دور من و خانواده م یه خط قرمز میکشی! کدومش؟

حرف عمو رو درک نمیکردم ... آخه چرا؟ فقط به خاطر نرفتن به خونه ش؟ ... سکوت منو که دید با حرص گفت : تصمیمتو بگیر، میای یا نه؟

آب دهانمو قورت دادم و گفتم : عمو خواهش میکنم! چرا اینقدر اصرار میکنید؟

با حرص بیشتری گفت : پس نمیخوای بیای؟ باشه! ولی دیگه حق نداری تا عمر داری منو عموت بدونی و حتی اسمم رو هم ببری! همون بهتر که بی ابرو و دروغگویی مثل تو عضوی از ما نباشه.

چشمهام تو چشمه‌اش در نوسان بود. بالاخره باید جوابشو میدادم عمو هر چی که بود منم مثل خودش بودم، بالاخره منم حق جو بودم و کله شق! اما چقدر راحت محکوم میکرد. واسه خریدن ابروی بابا بی ابرو شدم ، ایکاش عمو میفهمید. برای من که همه چیزمو از دست داده بودم دیگه این تهدیدا اهمیت نداشت.

__میدونین عمو؟

منتظر نگاهم کرد، تردید داشتم اما مرگ یه بار و شیون هم یه بار ...

ادامه دادم : یه پدر هیچوقت برای دخترش نمیمیره بابای من شاید برای شما مرده باشه اما برای من نه! همیشه با من و برای من و بخاطر من تو این خونه زنده س!

حس کردم داره عصبانی تر میشه ، دوست نداشتم کار به اینجا بکشه، اما دلم استقلال میخواست، ادامه دادم : از حسن نیتتون برای مراقبت از من ممنونم ولی اگه باورتون اینه که من مایه ننگم ، باشه چشم از زندگیتون بیرون میرم و وجهه تونو خراب نمیکنم.

دستاش مشت شده بودن ، صورتش به سرخی زد و گفت : باشه تو بمون و این خونه و خاطرات پدری که با بی ابرویی خودت دقش دادی! دیگه برادر زاده ای از حالا ندارم! دیگه نبینمت سارا دیگه روی من ، رضا یا هر کدوم از اعضای خانواده حساب باز نکن دیگه دوروبرمون نباش. وای بحالت سارا اگه یبار دیگه چشم به چشمت بیفته!

اگه....

حرفش رو قطع کردم ، اون لحظه نمیفهمیدم چی میگم، با لجبازی گفتم : اگه شما اینطور میخواهید، باشه، ولی این انصاف نیست ...

و بدنبالش لیمو گزیدم ولی باید حرفمو میزد ، ادامه دادم : ایکاش درک میکردین که هرکاری که کردم بخاطر بابا بود با سرنوشتم بازی کردم تا عزت بابا بمونه ولی....

دوید میون حرفمو با پوزخند گفت : چقدرم قشنگ حفظ کردی ... (با کنایه تاکید کرد) دق کرد.

اشکال نداشت داغ بود و مدام زخم زبون میزد. من باید صبوری رو تمرین میکردم. آرامشو به چهرم دادم و گفتم : من وظیفمو انجام دادم عمو عمر دست خداست.

به نشونه تاسف سری تکون داد : دارم وقتمو باهات تلف میکنم بار اخریه که میبینمت امیدوارم یه روز بفهمی چه گناهی مرتکب شدی!

بی مکث چرخید که بره اما خطابش کردم : عمو!

غرید : بمن نگو....

حرفشو قطع کردم جلو رفتمو گفتم : خیلی زحمت کشیدین اما نمیخوام بیشتر از این زیر دینتون بمونم . لطف کنین هزینه رو بهم بگین ، سر فرصت بهتون تقدیمش کنم.

نباید میذاشتم بیشتر خوردم کنه. باید باهاش تصفیه میکردم. با تنفر نگاهم کرد : لازم نکرده! پولای حرومتو برای خودت نگه دار! مطمئن باش سره هر کی منت بزارم سره بی ابرویی مثل تو نمیزارم

فرصت جواب دادنو ازم گرفت و از در رفت بیرون و محکم کوبیدش به هم. از شدت صداش چشمامو بستم. حتی خداحافظی هم نکرد.

از افکارم بیرون اومدم. خدایا چرا؟ چرا اینجوری امتحانم کردی تو که میدونی بابا چقدر مهم بود میدونی که از همه چیزم بخاطرش گذشتم... چکار باید میکردم که نکردم؟ دلم برای ارش تنگ شده بود. حالا بی ارش و بدون تنها عزیز زندگیم ، پدری که بخاطرش هر کاری کردم ، چطور باید زندگی کنم؟

بلاخره بغضم شکست. سرمو گذاشتم رو زانوم و شکستم. چقدر تنهام. چقدر تنهایی داره تو این خونه جولان میده... عذاب وجدان امونمو گرفت. پول چقدر کثیف و خانمان براندازه...

باید پول عمو رو پس میدادم. شاید رضا بتونه راضیش کنه. اما رضا هم دست رد به سینم زد گوشو برداشتم و شمارشو گرفتم. نفسمو با صدا فوت کردم صدای سردش پیچید تو گوشی : بله؟

لحنش زیادی سرد بود، به حال خودم دلم سوخت... با بغض گفتم : سلام

سردتر از قبل گفت:علیک سلام، کاری داشتی؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم : عمو اینجا بود ، قبول نکرد هزینه های مراسم رو ازم بگیره ... باید هزینه مراسم رو با بابات تصفیه کنم لطفا راضیش کن یا بگو چقدر شده هزینش؟

با لحن تندی گفت : به من مربوط نیست !

- رضا خواهش میکنم...

نذاشت حرف بزنم و گفت : من ازت خواهش میکنم ... سارا خواهشا دیگه پای منو وسط نکش ، بخاطر تو از بابا چه حرفهایی که نشنیدم دیگه به من زنگ نزن!

و صدای بوق قطع ارتباط مکالمونو به پایان رسوند.

چقدر حس تنهاییم درد آور بود... دلم میخواست یک نفر باشه، بگه " غصه نخوریا ، من هستم "

چطور یک شبه حجم عظیم بدبختی و بیچارگی روی سرم آوار شد ! کاش میمردم زیر این آوار، اما زجر کش میشدم که نیمردم ...

تو این مدت فقط طاهره بود که بهم سر میزد، او هم مدتی بود که حالش بد و رنگش پریده بود ، اما تقریبا هر روز میومد پیشم و برام غذا درست میکرد، یا از خونه خودشون برام میاورد.

گذشت روزها رو نمیفهمیدم ... نمیدونستم روزی که میگذره چند شنبه بوده اصلا؟

یکبار به طاهره گفته بودم : طاهره؟ به نظرت جون دادن سخته؟

طاهره که با ولع مشغول خوردن پر تقال بود، یهو جوییدن رو متوقف کرد و با بهت نگاهم کرد و گفت : نمیدونم، تا حالا نمردم که ببینم سخته یا نه!

به یه نقطه ای خیره شدم و گفتم : وقتی من مردم، میام به خوابت میگم که سخت بود یا نه

- اوو... ان شا... بعد از صد سال

-نه طاهره، ان شا... به زودی

وحشت زده نگاهم کرد و گفت : لطفا آدم باش

نگاهش کردم و لبخند تلخی زدم و گفتم : چرا اینجوری نگام میکنی؟ دیگه کی مونده برام؟

اشک تو چشاش حلقه زد و گفت : دست شما درد نکنه، پس من چی ام؟

تا خواستم دهان باز کنم و چیزی بگم، ادامه داد : آرش چی ؟ مگه نگفته برمیگرده؟ مگه نمیگفتی دوشش داری؟ اینجوری ؟ با از بین بردن خودت؟

- سخت نگیر

- من سخت میگیرم یا تو؟ یه نفر رو از دست دادی دنیا دیگه تموم شد؟

- نمیبینی باهام چیکار کردن؟ خدایی نکرده خودت بودی طاقت میاوردی؟

- نه طاقت نمیاوردم اما به فکر مردن هم نمیافتادم ... خدا رو از دست ندی، بنده ی خدا که وسیله س ... نا امید نباش، خدا کس بی کسونه

باز طاهره زد تو خط عرفان...

هر چند درست میگفت و این من بودم که تو فشار و ناراحتیهام عقلمو از دست داده بودم ... سرمو بالا رو به سقف گرفتم و با صدای بلند گفتم : خدایا ...

هر چی فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید، فقط گفتم : دمت گرم

طاهره سری تکان داد و گفت : خدا شفات بده

- نگو خدا شفات بده، بگو خدا مرگت بده

چشمهاشو درشت کرد و گفت : باز گفت !

چند روز بعد که پیشم اومد گفت : امروز دلم میخواد بریم بیرون ناهار بخوریم

اصلا حوصله ی بیرون رفتن نداشتم، گفتم : بی خیال طاهره، من اصلا میل به غذا ندارم

- تو نداری، من که دارم! باید باهام بیای

- بخدا دل و دماغ بیرون اومدن ندارم

- بیخود ... مثل خانم هاویشان چپیدی تو خونه

پوزخندی زد و گفتم : خانم هاویشان با لباس عروس تو خونه چپیده بود، اما من چی؟ با رخت سیاه عزا...

نذاشت ادامه بدم، با عصبانیت گفت : پس کن سارا

میدونستم طاهره به ندرت عصبانی میشه، اما اگه عصبانی بشه طوفان که چه عرض کنم؟ نابودگر پنج پیشش هیچه...

نمیخواستم طاهره رو هم از دست بدم، بنابراین بدون حرف لباس پوشیدم و باهاش همراه شدم.

تعجب میکردم که از روی کاغذ چیزی میخوند و به اطراف نگاه میکرد... مگه تا حالا تو این رستوران نرفته بود؟ اما جرات پرسیدن نداشتم.

در کمال بهت من، وارد ساختمونی شدیم که اصلا بهش نمیومد رستوران یا سالن غذا خوری در اون واقع شده باشه ... با وجود تابلوهای زیادی از معرفی پزشکان، تردید نداشتم که ساختمان پزشکان بود.

چهار طبقه رو بالا رفتیم و مقابل واحدی که تابلوی آینه کاری طلایی، نام زیبای مه لقا ساداتی روش حک شده بود ، کنارش خودنمایی میکرد، ایستادیم . قبل از اینکه طاهره زنگ رو فشار بده، گفتم : اینجا کجاست؟

کوتاه و قاطع جواب داد : مشاوره

- من به مشاوره احتیاج ندارم

- تو تشخیص نمیدی

- تو هم تشخیص نمیدی

- قبول دارم

- پس برگردیم

- نه ... اومدیم که خانم دکتر تشخیص بده

و با ملایمت ادامه داد : خواهش میکنم سارا، فقط باهاش حرف بزن، بذار کمکت کنه، به خاطر من... هیچی که برات نداشته باشه، بزرگترین حسنش اینه که سبکت میکنه

ساکت نگاهش میکردم که گفت : بزnm زنگو؟

خودمم دلم میخواست برای کسی درد و دل کنم، سرمو کج کردم و گفتم : بزن

بار غم و غصه م کم نشده بود، اما احساس سبکی میکردم ...

تاثیر جلسات مشاوره وقتی معلوم شد که وقتی چند روز از نیومدن طاهره گذشت، حس نگرانی و دلتنگی باعث شد تا خودم به خنوشون برم و تا شب پیشش موندم، وقتی به مشاور گفتم، احساس رضایت کرد و تشویق به ادامه ی این کار و حتی چند تور گردشگری یک روزه رو بهم پیشنهاد کرد...

تو این مدت اینقدر تو خودم غرق بودم و به مشکلاتم فکر میکردم که متوجه تغییر حال طاهره نبودم، دائم از احساس خستگی و سرگیجه شکایت میکرد ، با اینکه غذاش زیاد شده بود، اما لاغر میشد...

این قضیه وقتی نگرانم کرد که یک روز ظهر که ناهار رو خوردیم، ازم پرسید : برنامه ت چیه؟

استفهام آمیز گفتم : برنامه ی چی؟

- برای چهلّم بابات میگم

- حالا تا چهلّم بابا

- هفته ی دیگه س ها ... نمیخوای بری با عموت آشتی کنی؟

سرمو پایین انداختم و گفتم : من که قهر نکردم، اونا خودشونو ازم کنار کشیدن

- شاید اون موقع داغ بودن، الان آرام شدن، یه شب شام برو خنشون

- اگه برم بیرونم میکنه

با اخم گفتم : هیچکس مهمون رو از خونه ش بیرون نمیکنه، حتی دشمنش باشه

به فکر فرو رفتم، طاهره که اینطور دید، ادامه داد : اصلا خدا رو کجا دیدی؟ شاید عموت از خر شیطون پایین اومد ... با اینکار تو اونم شرمنده میشه

نگران گفتم : اگه اوضاع بدتر شد چی؟

- بدتر نمیشه، اینجوری به هم وصل میشید ... هیچ عمو و عمه و خاله و دایی ای از خواهرزاده ها و برادرزاده هاش دل نمیره

پوزخندی زدم و گفتم : تو حق جو ها رو نمیشناسی ... اینقدر کینه ای هستند که به راحتی دل میبرن ... (با بغض گفتم) ندیدی تو اون یک هفته با سم پاشی های عمو چجوری بهم نگاه میکردند؟ همه ازم متنفر بودن طاهره (اشک ریختم) هیچکس باهام حرف نمیزد، انگار من بابا رو کشته بودم ... (سرمو خم کردم و به زمین خیره شدم) نمیدونم، شاید واقعا من کشتم، شاید من باعث مرگ بابا بودم...

طاهره سریع جلو اومد و سرمو روی شونه ش گذاشت و گفت : نه فدات شم، باز چرا به این نتیجه رسیدی؟ اصلا من اشتباه کردم حرف زدم...

یهو یه دستشو رو دلش گذاشت و یه دستشو جلوی دهانش و به سرعت به سمت توالت رفت...

صدای عق زدنهای طاهره که با شدت و از اعماق وجودش بود منو ترسوند، در توالت رو باز کردم و با دیدن حالش وحشتم چند برابر شد ... چشمهای طاهره تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود و سرش به عقب میرفت و با شتاب به جلو خم میشد و عق میزد .

وقتی از توالت بیرون اومد، گفتم : این سومین باره که اینجوری میشم

ترسیده گفتم : سومین بار؟ اونوقت فاصله هاش کمه؟

- شاید دو روز در میون ... خیلی بد بالا میارم

- لباس بپوش بریم دکتر

از جا پریدم و سریع آماده شدم، طاهره رنگ به رو نداشت و بیحال روی مبل نشسته بود، کمکش کردم لباسهاشو بپوشه و چادرشو روی ساعدم انداختم که گفت : بده سرم کنم

تشر زدم : نمیخواه چادر بندازی سرت، خودتو نمیتونی جمع کنی

بی هیچ حرفی همراهم شد، پله ها رو آروم و با احتیاط پایین میرفتیم که نزدیک بود سقوط کنه ، پرسیدم : سرت گیج میره؟

فقط سرشو بالا و پایین کرد .

مجبور شدم ماشین دربست بگیرم ، طاهره دلش میخواست بخوابه و بیحال بود، وقتی به درمانگاه رسیدیم، از بیمارهای دیگه خواهش کردم نوبتشونو به ما بدن ... اونها هم با دیدن وضع طاهره قبول کردند متاسفانه فشار طاهره خیلی پایین بود، دکتر براش یه سری آزمایش نوشت که اورژانسی انجام بده. منتظر شدم تا سرمش تموم شه، بعد با هم به خونشون رفتیم و تا اومدن مجتبی پیشش موندم . نگران حال طاهره بودم، اگه خدایی نکرده براش اتفاقی میافتاد، تنهای تنها میشدم.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

از خبر بارداری طاهره اینقدر خوشحال بودم که انگار روی ابرها سیر میکردم، عاشق بچه ها بودم و حالا که طاهره داشت مادر میشد، انگار که من اون بچه رو تو بطن خودم پرورش میدادم به همون اندازه هیجان داشتم .

خوشحالم به حدی بود که دل رو به دریا زدم و سر زده به خونه ی عمو رفتم، دوست داشتم عمو رو تو عمل انجام شده قرار بدم .

مقابل خونه ی عمو ایستاده بودم، دسته گل رو تو دستم جابجا کردم و دکمه ی زنگ رو فشردم، میدونستم عمو این ساعت خونه نیست و وقتی هم که بیاد و منو تو خونه ش ببینه؟ دیگه نمیتونه بیرونم کنه ؟ اما! زهی خیال باطل...

زن عمو آیفون رو جواب داد و وقتی فهمید من پشت درم ، با تردید و دو دلی در رو برام باز کرد و جلوی در ورودی از حیاط به استقبال اومد، سلام کردم که با دیدن دسته گل ذوق زده منو به خودش فشرد و گفت : سلام عزیز دلم، چه کار خوبی کردی اومدی ... (بغض کرد) گفتم دیگه نمیبینمت

گل رو دستش دادم ، دست پشتم گذاشت و به داخل هدایت کرد، گفتم : چرا؟ مگه من به جز شما کیو دارم؟

- عزیز مایی ... بشین برات چای بیارم بخوری گرم شی

روی مبل نشستم و زن عمو به آشپزخونه رفت ، صدامو بلند کردم و ساختگی گفتم : عمو کجاست؟

او هم با صدای بلند گفت : جای همیشگی ... دیگه باید پیداش بشه

بعد از چند دقیقه با سینی چای و میوه از آشپزخونه بیرون اومد و همینطور که به طرفم میومد با لبخند گفت :
خیلی خوش اومدی

بی اغراق گفتم : دلم براتون تنگ شده بود

سینی رو روی میز گذاشت و کنارم نشست و دستشو روی دستم گذاشت و گفت : ما هم همینطور

یه پرتقال برداشت و پوست گرفت و پر پر کرد و مقابلم گذاشت، ازش تشکر کردم، مشغول پوست گرفتن خیار بود
که با من و من پرسیدم : عمو... عمو چی؟ (صاف تو چشمات نگاه کردم) تاحالا حرفی از من نزده ؟
یک لحظه به من خیره شد و بعد خودشو مشغول پوست گرفتن کیوی کرد و گفت : چرا اتفاقا...

زن عمو هیچوقت دروغگوی خوبی نبود، من هم چیزی به روش نیاوردم .

ته دلم آشوب بود و ترس از رویارویی با عمو رو داشتم، چند بار هم به سرم زد که بلند شم و هر چه زودتر تا عمو
نیومده خونه رو ترک کنم، اما باز هم بر شیطان لعنت فرستادم.

صدای در حیاط زن عمو رو از جا پروند، مطمئنا عمو اومده بود، سریع خودشو به عمو رسوند ...

کمی بعد صدای خشمگین عمو و التماس های زن عمو در حالی که نزدیک میشدند به گوشم رسید ...

عمو فریاد زد : برای چی اومده؟ مگه نگفتم حق نداره پاشو بذاره اینجا؟

- هیس ... خواهشا تمومش کن ... اون بیچاره که گناهی نکرده

- دیگه باید چیکار میکرد که از نظر سرکار گ*ن*ا*ه محسوب میشد؟ منو نگاه... هنوز رخت عزای داداشم تنمه
(با تشر) اصلا برای چی راهش دادی؟ اینجا خونه ی منه، یعنی اختیار خونه مو هم ندارم؟

صدای دلخور زن عمو رو شنیدم که گفت : دستت درد نکنه احمد ... یعنی بعد از سی و هشت سال زندگی، سهمی
از خونه ت ندارم؟

- من کی همچین چیزی گفتم؟ چرا سفسطه میکنی؟

- پس اگه منم حقی تو این خونه دارم، میگم که سارا مهمون خونه ی ماست، تو هم حق نداری چیزی بهش بگی

انگشتهای پاهامو روی زمین میفشردم تا خودمو کنترل کنم ...

صدای عمو رو بعد از مکث تقریبا طولانی شنیدم : باشه ... باشه، اگه اون نمیره من میرم

با دو خودمو به حیاط رسوندم و سعی کردم ناراحتیمو از حرفهای عمو پس بزنم ... در رو که باز کردم، نگاه ها به سمت من برگشت، با لبخند ساختگی گفتم : سلام عمو جون

چهره ی عمو با لباس سیاه و ریشهای بلند که سفیدیهاشو بیشتر تو چشم میزد ، تکیده تر به نظر میرسید ... به نقطه ای از زمین نگاه کرد و زیر لب چیزی شبیه " سلام " از دهانش خارج شد ... باز هم من پیشقدم شدم، جلوتر رفتم و گفتم : هنوز ازم ناراحتید؟

تند و با اخم بهم نگاه کرد و گفت : مگه نگفتم دور و بر ما پیدات نشه؟ مگه خودت نگفتی دیگه منو نمیبینید؟ پس چی شد؟ اومدی مثل برادرم منو هم بکشی؟

یواش یواش داشتم کنترلمو از دست میدادم، کمی با خشونت گفتم : عمو! خودتونم میدونید که اون یه اتفاق بود پوزخندی زد و گفت : اتفاق! جالبه ... همه قاتلها همینو میگو

عصبانی شدم و گفتم : اگه شما برادرتونو از دست دادید، من پدرمو از دست دادم ، پس من محق تر از شما ... اگه من باعث مرگ پدرم شدم، عوضش پدرم هم باعث مرگ مادرم شد ... مردونگیتونو چرا اونجا خرج نکردید که... یهو صورتم سوخت ... انتظار این یه کار رو نداشتم، دستمو روی صورتم گذاشتم و با بهت نگاهش کردم ... زن عمو " هیع " کشید ، اما عمو با بیرحمی گفت : اینو زدم تا یادت بمونه با بزرگتر از خودت چطور حرف بزنی و احترام نگه داری

بغضمو قورت دادم ، نفس صدا داری کشیدم و گفتم : کی به شما یاد بده که با ضعیف چجوری رفتار کنید؟ قیافه شو جمع کرد و گفت : بیا برو، واسه من مظلوم نمایی نکن

بند کیفمو رو دوشم انداختم و رو به زن عمو گفتم : ممنون از پذیراییت زن عمو جون، مهربونیتونو هیچوقت فراموش نمیکنم

به طرف در میرفتم و صدای زن عمو هم از پشت سرم که دنبالم میومد رو میشنیدم که گفت : سارا جان، بازم بیا پیش من ... با اینا کار نداشته باش، تو خانمی کن ما رو فراموش نکن، باشه ؟ اصلا یکی دو روز دیگه دوباره بیا ... باهش حرف میزنم ، مطمئنم الان هم قصدی نداشت، غافلگیر شد نفهمید چیکار کنه...

دلم برای زن عمو هم میسوخت ... میخواست از دلم در بیاره ولی نمیدونست چی بگه ...

زبونه ی در رو کشیدم و به سمت زن عمو برگشتم و گفتم : شما خودتو ناراحت نکن، چشم، میام و از در بیرون رفتم ...

اما خدا میدونست که دیگه تصمیم نداشتم پا تو اون خونه بذارم ...

اصلا امروز هم نباید میومدم ! برای چی اومدم اینجا ؟

برقها رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم و به اتفاقات امروز فکر میکردم .

چهلیم بابا هم گذشت ...

امروز زن عمو و رویا اومده بودن، تا به اصطلاح منو از عزا در بیارن، دلم گرفت وقتی فهمیدم بدون من مراسم رو برگزار کردند . خنده دار بود، فقط عمو صاحب عزا نبود، من محق تر بودم اما خیلی راحت حذف شدم.

مراسم چهلیم بابا رو تو شهر خودمون برگزار کردند، رویا میگفت دلیل غیبتم رو مبتلا شدن به آنفولانزا عنوان کردند ...

دروغی شاخدار که حتی باورش برای بچه ی پنج ساله هم سخت بود... فعلا که تا اومدن آرش دور، دور عمو بود .

با یاد آرش آهی کشیدم ... یاد حرفهای که تو همین اتاق، شب آخر بهم زد، دلتنگیمو هزار برابر میکرد...

تصویرش تو ذهنم پر رنگ شد ... راستی با بینی شکسته ش چیکار کرد؟

یاد رد خون که روی استخوان بینیش کمی پایین تر از وسط ابروهاش، جاری شده بود، دلم رو به درد آورد.

به ساعت نگاه کردم، ده بود ... موبایل رو از روی پاتختی برداشتم و شماره سعید رو گرفتم ... اولین بوق رو که زد پشیمون شدم و زود قطع کردم، اما به دقیقه نرسید که خودش زنگ زد...

با خجالت جواب دادم و بعد از سلام و تعارفات معمول گفتم : شرمنده م آقا سعید، مزاحمتون شدم... از آرش خبر دارید؟

- نفرمایید، شما مراحمید ... راستش نه، من میخواستم از شما بپرسم

- یعنی از وقتی رفته هیچ تماسی با شما نگرفته؟

- نه، مگه با شما هم تماس نگرفته؟ ... نگران شدم

زبونم بند اومد... موهامو تو چنگم گرفتم و گفتم : تا حالا اینجوری سفر رفته؟

کمی مکث کرد و گفت : نه ... در ضمن اون ویزاش یک ماهه بود، قرار هم نبود بمونه.

کمی سکوت کرد و با شتاب گفت : ببینم میتونم ازش خبر بگیرم !

- به من هم خبر بدید

- رو چشمم

خداحافظی کردیم، خواستم قطع کنم که گفت : راستی سارا خانم ... پولی، چیزی ، لازم ندارید؟

– نه ممنون، فعلا پس اندازم هست ... ان شا... تا اون موقع آرش هم میاد

زیر لب " ان شا... " گفت و قطع کرد.

دلم میخواست به عقب برگردم... به روزهایی که بابا زنده بود و من هم دختر دانشجویی بودم که تنها دغدغه م درس بود و رقابت با نفر اول کلاس برای نمره های پایان ترم ... چه روزهای خوشی داشتیم.

با زنگ پیامک گوشیم به زمان حال برگشتم، از طرف طاهره بود " سلام، فردا جلسه ی مشاوره ت یادت نره "

واسه خودم پوزخند زدم ... مشاوره ! ... اون لحظه مسخره ترین لغت بود که تا حالا شنیده بودم

دو هفته ای بود نرفته بودم و با وقایعی که پیش اومده بود همه ی زحمات مشاوره هم بر باد رفته بود، طرد شدنم از طرف عمو برام سنگین مینمود.

چند دقیقه ای تو فکر بودم که دوباره پیام اومد " سارا خوابی؟ جوابمو بده "

باز خوب بود که کسی رو داشتم تا نگرانم بشه، این یعنی هنوز برای طاهره مهمم ...

جواب دادم " داشتم میخوابیدم، باشه ممنون از یادآوریت "

اما اصلا دلم نمیخواست از خونه بیرون برم، هیچ انگیزه ای برای زندگی کردن نداشتم ... دسته ای از تار موهامو دور انگشت پیچیدم و زمزمه کردم :

هیچ کس با من نیست...

مانده ام

تا به چه اندیشه کنم

مانده ام در قفس تنهایی

در قفس می خوانم...

چه غریبانه شبی است

شب تنهایی من...

اسفند رو به پایان بود، همه در تکاپوی عید و خرید و خونه تکونی بودند، من اما هیچ انگیزه ای برای تحویل سال نداشتم.

با برخوردی که عمو ، تو آخرین دیدارمون باهام داشت، صلاح نمیدیدم دوباره پیش قدم بشم ... چه عیدی؟ وقتی نه پدرم کنارم بود، نه آرش !

تعجب میکردم، یعنی چند ماه زندگی، زیر یک سقف ، چقدر میتونست تاثیر گذار باشه که من اینطور وابسته شده بودم؟

سعید هم تا حالا با من تماس نگرفته بود ... نمیدونستم آیا هنوز از آرش خبری نگرفته بود؟ یا اینکه فراموش کرده به من زنگ بزنه؟

با تموم سلولهای تنم دلتنگی رو احساس میکردم، کاش میتونستم الان کجاس؟ چیکار میکنه؟ دلم برای پدرم هم تنگ شده بود ...

حداقل میدونستم بابا دیگه برنمیگرده، اما آرش چی؟

یادم اومد که شب آخر بهم گفت " هر اتفاقی که بیفته، من ازت جدا نمیشم " کاش بهم زنگ میزد.

به سرم زد برم خونه ی آرش... اما کلید نداشتم، وقتی آرش اونجوری هول کرد و بعدشم اون اتفاقات افتاد، یادم رفت کلید رو بردارم

همونطور که پاهامو تو شکمم جمع و دستامو دور پاهام قلاب کرده بودم ، سرمو رو به سقف گرفتم و گفتم : خدایا کرمتمو شکر... خوشی ها رو قاشق، قاشق میریزی تو دامنمون، اما برای اتفاقات بد با بیل اقدام میکنی ؟

انگار بلند فکر کرده بودم، طاهره که حالا بستنیشو تموم کرده بود، چوبشو داخل مشمعش انداخت و مچاله کرد و گفت : باز نشستی داری به چی فکر میکنی که از خدا طلبکار شدی؟

چونه مو به زانو هام چسبوندم و گفتم : هیچی

- هیچی ... هوم ... منم که تو رو نمیشناسم

وقتی طاهره اینجوری حرف میزد، یعنی از دستم کلافه شده...

اینبار لپمو به زانوم چسبوندم و رو به طاهره گفتم : طاهی منو ببخش

ابروهاش بالا رفت و سرشو کج کرد و گفت : بابته؟

- دوست خوبی نیستم برات، تو الان تو این وضعیت... من باید به تو برسم، اما تا اینجا که برات ناله بودم، شرمنده تم

قیافه ش جمع شد و گفت : خب، بسه ... دوست برای اینجور وقتها س دیگه... (به خودمون اشاره کرد) اونم مثل من و تو... اتفاقا دیروز داشتم به مجتبی میگفتم ، دوازده سال از دوستیمون گذشت ... سارا من و تو رفیق دیروز و امروز نیستیم، پس اگر ادعایمون میشه، باید تو همه مراحل با هم باشیم

- خب این نظر توعه ، اما من ازت خجالت میکشم

از جا بلند شد و در حالی که به سمت آشپزخونه میرفت گفت : پس اگر میخوای دیگه خجالت نکشی، سعی کن شاد باشی

چطور میتونستم شاد باشم؟... کمی بعد با یه سینی چای و بیسکویت برگشت، گفتم : خدایی نکرده، زبونم لال ... خودتو بذار جای من... میتونستی شاد باشی؟

سرشو بالا برد و گفت : نه، نمیتونستم ... راست میگی، نمیشد ... منم نخواستم یهو متحول شی، واسم جنگولک بازی در بیاری ... قدم، قدم پیش برو... (به لباسم اشاره کرد) هنوز لباس عزاتو از تنت در نیوردی، مثلا چند روز دیگه عیده ... از همین لباس عوض کردن شروع کن... تا بعدشو خودم بهت بگم

پوفی کشیدم و گفتم : ای بابا ، عیدم کجا بود؟

- آهان... ببین... اینم یه قدم دیگه که میتونی برداری ... (با اخم گفت) یعنی چی عیدم کجا بود؟ مثل هر سال برو برای خودت خرید کن، فکر لوازم هفت سین باش، سبزه بکار، ماهی بخر... از این پوسته ت بیا بیرون

خواستم چیزی بگم که زنگ در، نوید بازگشت مجتبی رو داد، من هم آماده شدم و به خونه برگشتم و در برابر اصرارهای مجتبی که گفت " من شما رو میرسونم " مقاومت کردم ... دلم میخواست تنها باشم .

تازه به خونه رسیده بودم، شالمو از سرم کشیدم و داشتم دکمه های پالتومو باز میکردم، که زنگ در به صدا در اومد ...

با تعجب آیفون رو برداشتم و جواب دادم : بله ؟

صدای مردونه و خسته ای گفت : باز کن

با ناباوری به مردی که مسبب مرگ پدرم بود نگاه میکردم، چقدر گرفته و فرتوت به نظر میرسید ...

دوست داشتم هر چی تو ذهنم هست رو به زبون بیارم اما فقط دندونهامو به هم فشار میدادم.

به استکان چایی که مقابلش روی میز عسلی قرار داده بودم اشاره کردم و گفتم : بفرمایید، چایتون سرد نشه

با عجز گفت : برای چای و میوه نیومدم، فقط تو رو به جون عزیزات قسم میدم، بگو پسرم برگرده... مادرش داره دق میکنه

با حرص گفتم : یه عزیز بیشتر برام نمونه بود که به لطف شما جونشو از دست داد

با بهت و خیره نگاهم کرد و گفت : کیو میگی؟

ابروهامو بالا دادم و طلبکار گفتم : پدرمو

به اطراف نگاه کرد و گفت : پدرت فوت شده؟ کی؟

نمیخواستم دوباره یادآور بدبختیهایم بشم، اما دست من نبود، به محض اینکه تصمیم می‌گرفتم به خودم پیام و به قول معروف از اول شروع کنم، عاملی باعث میشد وقایع از اول جلو چشمهام ظاهر بشن.

اما دیگه نمیخواستم این اتفاق بیفته، بنابراین گفتم: بگذریم، الان من چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟

تو چشم زل زد و با التماس گفت: بگو برگرده پیشمون ... حداقل اگه نمیخواه منو ببینه، بیاد مادرشو ببینه ... اصلا وقتیهای بیاد که من نباشم، یا نه، من از خونه میرم بیرون

چشمهامو ریز کردم و گفتم: منم اندازه ی شما از آرش خبر دارم

انگار معنی حرفمو متوجه نشده بود که گفت: ولی من هیچ خبری ازش ندارم، نمیدونم اصلا کجا هست؟ چیکار میکنه؟ خونه ش هم رفتم ولی چراغها خاموشه، همسایه ها هم میگن سه ماهی میشه که ازشون خبری نیست

لبهامو تر کردم و گفتم: آقای سپاسی! منم همینو عرض کردم... از اون شبی که از این خونه رفت، منم ازش بیخبرم، دیگه ندیدمش... ظاهرا هنوز به ایران برگشته

چشمهامشو درشت کرد و ابرو بالا انداخت و گفت: یعنی هنوز ندیدیش؟

با حرص گفتم: خیر، به لطف شما، از آخرین دیدارمون که اتفاقا خودتون هم حضور داشتید، دیگه آرش رو ندیدم

سرشو پایین انداخت و گفت: میدونم اخلاق بدیه ولی من وقتی از کسی عصبانی میشم، دیگه نمیفهمم چیکار میکنم؟ بعدش که آروم میشم، میبینم همه چیو پشت سرم خراب کردم (سر بلند کرد و ادامه داد) اون روز هم خانم صدر بهم زنگ زد گفت صحبتهای شما رو شنیده که قراره تا چند وقت دیگه از هم جدا بشید ... گفت شنیده شما به آرش میگفتی به هدف رسیدی و... (کلافه گفت) اصلا ولش کن ... گفتنش دردی رو دوا نمیکنه

آهی کشیدم و با بغض گفتم: بله، دیگه دردی رو دوا نمیکنه ... شما پسر تو از دست دادی، منم پدرمو

با گفتن این حرف، اشک تو چشم حلقه زد که زود به سقف نگاه کردم که اشکم سقوط نکنه، پدر آرش دلسوزانه گفت: پی گیر نشدی که ببینی اصلا برگشته ایران یا نه؟

با سر جواب منفی دادم و گفتم: فقط یه بار به آقا سعید زنگ زدم، گفت سعی میکنه پیداش کنه یا خبری بگیره ولی هنوز تماسی نگرفته

متفکرانه گفت: خب اون که نمیتونه کاری بکنه، من اول از طریق پلیس و فرودگاه پیگیر میشم ببینم اومده ایران یا نه، اگه نه که میرم وزارت امور خارجه

با محبتی پدرانه گفت: نگران نباش دخترم، خودم خرابش کردم، خودمم درستش میکنم.

چقدر این روزها تشنه ی این حرف ها بودم ...

" دخترم " گفتنش عجیب به دلم نشست و دلگرم کرد، در جواب برای جبران حرفهای تند و تیزم ، فقط لبخند زدم و سر تکون دادم.

نگاهم به چهره ی دو مرد مضطرب که مقابلم نشسته و سکوت اختیار کرده بودند در گردش بود . انگار قصد شکستن سکوت رو نداشتند...

هر دو با سرهای پایین و نگاهشون به گل قالی بود، سعید، همونطور که آرنج دستهاشو به زانوهایش تکیه داده بود، انگشتهاشو تو هم قفل کرده و پای راستش تند تند روی زمین ضرب میزد.

کلافه از این سکوت گلو صاف کردم و رو به پدر آرش گفتم : آقای سپاسی؟ نمیخواهید بگید چی شده؟

سرشو بالا آورد و تو چشمهام خیره شد و بعد صاف نشست و دست به سینه گفت : چی بگم؟ پوفی کرد (انگار دل به دریا زده باشه) و گفت : خبر خوبی برات نداریم

سعید، لحظه ای سرشو بالا آورد و وقتی دید دارم نگاهش میکنم، زود نگاهشو دزدید و سرشو پایین انداخت...
عصبی ، با دلهره گفتم : ترو خدا یکتون بگید چه اتفاقی افتاده؟ آقا سعید؟! شما قرار بود به من خبر بدید، بعد از یک ماه اومدید که ساکت باشید ؟

سعید دهان باز کرد که آقای سپاسی بلافاصله با دست مانع شد و گفت : بذار من بگم سعید جان

منتظر بهش چشم دوختم که گفت : آرش برگشته ایران

مکشی که کرد، باعث شد فکر کنم جمله ش تموم شده ... گفتم : خب این خبر بدیه؟ کی اومد؟ الان کجاست؟

- خیلی وقته برگشته، تقریبا دو ماهی هست که ایرانه ... ولی نمیدونیم کجاست

متعجب گفتم : مگه میشه؟ پس چجوری متوجه شدید که برگشته؟

اینبار سعید گفت : با من تماس گرفت، یه سری حرفها زد، بعد گفت خیلی فکر کرده، به این نتیجه رسیده که نمیتونه به زندگی با شما ادامه بده، بهم گفت نپرسم کجاست، چون بهم نمیگه، فقط گفت که تهران نیست ...
همین

شوکه بودم، معنی حرفهاشونو نمیفهمیدم ... فکر میکردم یه نقشه س ... یه بازی کثیف که پدر آرش راه انداخته، گفتم : چرا خودش بهم اینا رو نگفت؟ نکنه اینم یه بازیه؟

سعید با صدایی گرفته که اندوه کاملا در اون پیدا بود گفت : کاش یه بازی بود، کاش دروغ بود، کاش یه خواب بود

- از چی حرف میزنید آقا سعید؟ بگید منم بفهمم

پدرش که اشک تو چشمهاش حلقه زده بود، بلند شد و گفت : من شرمندم دخترم ، هر جوری بخوای جبران میکنم

پوزخندی زدم و گفتم : این چیزایی که گفتید رو باور نمیکنم

سعید موبایلشو به دستم داد و گفت : شماره ی آرش رو بگیر

با ناباوری موبایل رو گرفتم و تند تند رو شماره ها زدم ...

اینقدر تو این چند ماه گرفته بودم که حفظ شده بودم، آرزو داشتم مثل همیشه بگه خاموشه ... اما در کمال تعجب

بوق زد، و بعد از دو بوق آرش جواب داد، هیجان زده از صداش گفتم : آرش ؟ خودتی ؟

- سلام

صدای به ظاهر سردش هم نتونست منو نا امید کنه، بنابراین گفتم : سلام، خوبی؟ کجایی تو؟

- نپرس، به سعید گفته بودم ممکنه باور نکنی، واسه همین گوشیمو روشن گذاشتم و الا این خط رو میخوام

بسوزونم

اینا رو چرا داشت به من میگفت؟ اصلا منظورش از این حرفها چی بود؟ کلافه گفتم : خب! که چی؟ که بگی

حرفهای پدرت و آقا سعید رو تایید میکنی؟ من نباید بدونم برای چی یهو این تصمیم رو گرفتی؟

آه کشید، آهی که لرزش نفسهایش رو به همراه داشت ... گفت : نپرس سارا جان، نپرس ... فقط ازم جدا شو... به بابا

وکالت می...

نداشتم ادامه بده گفتم : به همین راحتی؟ یعنی این حق رو ندارم که بدونم؟

عصبانی و با فریاد، انگار که داشت گریه هم میکرد گفت : میگم نپرس لعنتی! میخوای چیو ثابت کنی؟ که من بی

معرفتم؟ آره من شریک نیمه راه شدم، من پست ترین مرد روی زمینم، من آدم نیستم ... فقط برو سارا، (با صدای

آهسته و عجز و التماس ادامه داد) برو، خواهش میکنم

باز قاطی کرده بود پرت و پلا میگفت ؟ اشکهای من چرا روی صورتم جاری بودن؟ دیگه هیچ درکی از موقعیتم

نداشتم ...

حتی نفهمیدم سعید و پدر آرش کی رفتند؟ یه گوشه نشسته بودم و به بدبختی ای که نوبرانه روی سرم آوار شده

بود فکر میکردم.

یاد شعر هما میر افشار افتادم :

بی تو طوفان زده ی دشت جنونم

صید افتاده به خونم

تو چه سان می گذری غافل از اندوه درونم؟

بی من از کوچه گذر کردی و رفتی

بی من از شهر سفر کردی و رفتی

قطره ای اشک درخشید به چشمان سیاهم

تا خم کوچه به دنبال تو لغزید نگاهم

تو ندیدی.

نگهت هیچ نیفتاد به راهی که گذشتی

چون در خانه بیستم،

دگر از پای نشستم

گوییا زلزله امد،

گوییا خانه فرو ریخت سر من

* بی تو من در همه ی شهر غریبم *

بی تو کس نشود از این دل بشکسته صدایی

برنخیزد دگر از مرغک پربسته نوایی

تو همه بود و نبودی

تو همه شعر و سرودی

چه گریزی ز بر من؟

که ز کویت نگریم

گر بمیرم ز غم دل،

به تو هرگز نستیزم

من و یک لحظه جدایی؟

نتوانم نتوانم

بی تو من زنده نمانم ...

روزها از پی هم میرفتند و بهار به دومین ماه خودش نزدیک میشد، من اما هیچ درکی از موقعیتم نداشتم.

میون اینهمه بدبختی، ته کشیدن پولم هم برام قوز بالا قوز شده بود ...

یاد حرف بابا افتادم ، وقتی بهش گفتم پول هجار رو با حقوق خودم بهش برمیگردونم، بهم گفت " نگه دار برای خودت، تا بعد از مرگ من دستت پیش کسی دراز نمونه " به حرفش پوز خند زدم، کسی برام نمونده بود که حالا بخوام ازشون کمک بگیرم.

با یادآوری هجار و طلبش، یاد چکی که یه هفته بعد از فوت بابا بهم داده بود افتادم ...

البته تو حساب بابا، مابقی پول به اصطلاح مهریه م مونده بود، اما نمیشد برداشت کرد و باید تا تموم شدن انحصار وراثت صبر میکردم، که زحمت اینکار به دوش حسین، برادر طاهره افتاده بود .

علی رغم میل باطنیم، سراغ چک رفتم و همراه با تنها مدرک شناساییم که همون گواهینامه م بود، به بانک رفتم و چک رو نقد کردم.

هنوز چند قدم به در خونه مونده بود برسم که با دیدن ماشین مشکی رنگ که بی شباهت با ماشین آرش نبود، از هیجان تو جام میخکوب شدم ...

سرعت قدم هامو بیشتر کردم ، خودش بود، ماشین آرش بود، یعنی منصرف شده بود؟ اومده بود دنبالم؟

جواب سوالاتم زیاد طول نکشید، در ماشین باز شد و سعید پیاده شد ... همراه با سلام کردنش، لبخند رو لبم ماسید و زبونم تو دهنم سفت شد، فقط تونستم سرمو به نشونه ی سلام دادن تگون بدم.

انگار متوجه حال و اوضاعم شد که گفت : ببخشید سارا خانم مزاحمتون شدم، ماشینتونو آوردم

ماشینمو؟ با هر زحمتی بود گفتم : ماشین من ؟

سندی رو به سمتم گرفت و گفت : بله، این ماشین رو آرش به نام شما کرده

با بهت گفتم : چی؟! کی؟

- دو، سه روزی میشه، سندش آماده نبود و الا همون موقع میاوردم براتون

چشمهامو ریز کردم و گفتم : من واقعا نمیفهمم، به من میگه از هم جدا شیم بعد میره ماشین به نامم میکنه؟ نمیخوام، برگردونید به خودش

و به سمت خونه برگشتم که با یه گام بلند خودشو به من رسوند و گفت : سارا خانم، خواهش میکنم ... منو بیشتر از این گرفتار آرش نکنید ، سویچ و سند رو بگیرید، خودتون تحویلش بدید!

طلبکار گفتم : خودم؟! اصلا میدونم کجاست که بخوام تحویلش بدم؟

با یقین به اینکه اومده تهران ادامه دادم : ببینم اتهرا نه ؟

سرشو چند بار ریز بالا و پایین کرد ... گفتم : پس چرا خودش نیاورد؟

- نمیخواه شما ببینیدش

متعجب گفتم : آخه چرا ؟ اتفاقی بینمون نیفتاده که ... یا اگه افتاده، خب بگه منم بدونم، پیش هر قاضی و قانونی هم بریم دلیل میخواد، همونو به منم بگه

سرشو پایین انداخت و گفت : قراره توافقی از هم جدا بشید، به پدرش هم وکالت نامه داد تا کارای جدایی رو انجام بده

تمسخر آمیز گفتم : باباش منو طلاق بده؟ خیلی جالبه، تا من نخوام کسی نمیتونه طلاقم بده

کلافه دستی تو موهاش کشید که این کارش منو یاد آرش انداخت، نفسشو صدا دار بیرون داد و گفت : طبق قانون وقتی زوج نخواه، برای طلاق باید تمام و کمال مهریه رو پرداخت کنه، زوجه هم نمیتونه از طلاق امتناع کنه ... شما هم که مهریه تو گرفتی، این تو سند قید شده

از شدت بغض به نفس نفس افتادم، خشمگین گفتم : پس فکر همه جاشو کرده ! (نفس عمیقی کشیدم که بغضم نشکنه و ادامه دادم) لطفا برید بهش بگید، من تا خودشو نبینم و دلیل قانع کننده برام نیاره، نیام برای طلاق، بلاخره امضای من لازم هست یا نه؟ این ماشین رو هم ببرید بدید به خودش، من پارکینگ ندارم، تو خیابون هم جاش امن نیست

برگشتم و کلید رو داخل قفل گذاشتم که گفت : من دخالت نمیکنم، (در کیفش رو باز کرد) در ضمن، اینم شناسنامه و کارت ملیتون

شناسنامه رو ازش گرفتم و گفتم : اگه دخالت نمیکردید الان ماشین رو تا اینجا نمیآوردید

از دهنش پرید : من نیاوردم ... یعنی، شما فکر کنید من نیاوردم ... خواهش میکنم سارا خانم، نذارید وقتی به سر خیابون میرسم خونم ریخته شه ... ای بابا! شما چقدر لجبازید، شما اینا رو از من بگیرید، قول میدم بعدا بگم آرش کجاست

خواستم چیزی بگم که سریع گفت : الان از من نخواهید، چون قسم خوردم که نگم

با اکراه سویچ و سند رو ازش گرفتم و از هم خداحافظی کردیم، وقتی وارد خونه شدم و لباس عوض کردم، حرفهاشو مرور کردم، بهم قول داد میگه که آرش کجاست و این برام یک دنیا امید بود

اما با یادآوری حرفهای " نمیخواه شما ببینیدش " - " به سر خیابون برسم. خونم ریخته میشه " - " من ماشین رو نیاوردم " آه از نهادم بر اومد ...

آرش همین دور و اطراف بود مطمئنا منو هم میدید!

دلم میخواست فریاد بزنم! چه اصراری برای طلاق داشتند؟

هر روز یکی میومد و باهام صحبت میکرد برای طلاق! هفته ی پیش پدر آرش و امروز مادرش ...

شکسته و فرتوت تر از آخرین باری بود که دیدمش!

هسته ی شلیل رو جدا کردم و داخل پیشدستی گذاشتم و مقابلش قرار دادم ، خوشبختانه ظاهر سازیم خوب بود!

از ته دل ناراحت بودم و نگران، اما لبخند به لب گفتم : بفرمایید مادر جون

از چهره ش ناراحتی و غم میبارید... همراه با نفس عمیقی که کشید، گفت : برای مهمونی نیومدم عزیزم

- مسلمه، شما خودتون صاحب خونه اید

در جوابم فقط لبخندی از روی درد زد و تشکر کرد ... دل توی دلم نبود که چی میخواست بگه؟ انتظارم زیاد طول

نکشید که گفت : منم دوست ندارم شماها از هم جدا بشید! اینجوری هم تو رو از دست میدم، هم پسرمو

به دنبالش چشمه‌هاش پر شد، به سختی آب دهانش رو قورت داد و ادامه داد : اما برای خودت این بهتره، من تازه

فهمیدم که پدرت رو از دست دادی! به اندازه ی کافی غصه داری، اگه از آرش جدا بشی...

نذاشتم ادامه بده، پریدم تو حرفش و گفتم : مادر جون؟ همین الان به شما بگن از آقای سپاسی طلاق بگیر! این

کار رو میکنید؟

کلافه گفتم : قضیه ی ما فرق میکنه، من چهل سال باهاش زندگی کردم، در ثانی! ایرج که مشکلی نداره

دیدم تنور داغه! منم نونمو چسبوندم و گفتم : آرش هم مشکلی نداره ... داره؟

در حالی که به چشمهام خیره شده بود، کمی سکوت کرد و بعد گفت : آره، داره ... آرش... آرش مریضه

- مریضه؟ چه بیماری ای داره؟

با غصه سرشو پایین انداخت و گفت : مرض لا علاج

چشامو ریز کردم و گفتم : مثلاً؟

دوباره به چشمهام خیره شد و گفت : سرطان داره

متعجب و وحشت زده گفتم : سرطان چی؟ الان همه بیماریها قابل درمان هستن، چه سرطانیه که لا علاجه؟!

اشکش جاری شد و گفت : سرطان خون! پیشرفته س و هیچ شانسی برای درمان نداره، دیر فهمیده ... خیلی دیر

پاهام به زمین چسبیده بود، قدرت حرکت نداشتم، بغض راه گلومو بسته بود و حرف زدن هم برام مشکل بود، نتونستم مقاومت کنم و من هم گریستم ... پا به پای مادر آرش گریه کردم! اما باز هم نمیفهمیدم چرا نمیخواست ببینمش ...

با تردید پرسیدم: شما دیدینش؟

سرشو به معنی "بله" تکون داد و من به خودم گفتم "فقط تو محرومی" به هر حال از مادرش که براش عزیز تر نبودم! بودم؟ ...

درمانده گفتم: منم میخوام ببینمش

بینیشو بالا کشید و گفت: ای کاش من هم نمیدیدمش! نداشتم بفهمه، خودم رفتم پیشش، برای یه مادر سخته جگر گوشه ش رو تو اون حال و روز ببینه ... (حق هق زد) خدا برای دشمنش هم نخواه

اشک چشامو خشک کردم و سعی کردم دیگه گریه نکنم، موفق بودم ... با مظلومیتی که خودم هم دلم برای خودم سوخت، گفتم: منم میخوام ببینمش ... شما میدونید کجاست؟

- میدونم ولی نمیگم، تو نرو، بذار آخرین تصویرت از آرش، اونی باشه که قبل از رفتن دیدیش

تو دلم پوزخند زدم ...

با بغض گفتم: آخرین تصویری که از آرش تو ذهنم دارم، یه مرد کتک خورده و لت و پاره، با بینی شکسته و صورت خونی (بغضم ترکید) آخرین تصویری که از آرش دارم، یه مرد حمایتگره که با همون صورت داغون اومده بود اینجا تا بهم بگه، زیر بار جدایی از من نمیره ... اومده بود بگه هر اتفاقی که بیافته از من دست نمیکشه (به مادرش نگاه کردم) پس چی شد مادر جون؟ سر یه مریضی جا زد؟ همش پوچ بود؟ بهم دروغ گفت؟

مادرش شونه هاشو پناهم کرد و در حالی که اشک میریخت گفت: اینجوری نگو سارا جان، بیشتر ناراحت میشم، من هم الان راضی به تصمیم آرش نیستم، اما وقتی دیدمش بهش حق دادم

با ضجه گفتم: کی به من حق میده؟

دستپاچه با کف دستش اشکهامو پاک کرد و گفت: باشه! باشه گریه نکن عزیزم، بهت میگم کجاست؟ اما باید صبر کنی با دوستش صحبت کنم، با اون هماهنگ کنم و بعد شماره شو بهت میدم، خودت باهاش حرف بزنی، برو ببینش

از طرفی خوشحال بودم که تا ساعتی دیگه، بعد از پنج ماه آرش رو میدیدم، از طرف دیگه استرس اولین تجربه ی سفر با هواپیما رو داشتم.

مادر آرش، طبق قولی که بهم داده بود عمل کرد و بیست و پنج روز بعد دوباره به دیدنم اومد و شماره ی دوست آرش که بهم پیمان معرفی کرده بود رو در اختیارم گذاشت و گفت که باهاش صحبت کرده و پیمان منتظر تماس از طرف منه.

من هم بعد از رفتن مادر آرش معطل نکردم و شماره رو گرفتم و معلوم شد، پیمان ساکن کیشه و حالا آرش چند مدتی رو با اون روزگار سر میکنه ...

وقتی در مورد وضعیت آرش ازش سوال کردم، گفت : شدیداً افسردگی داره و نه داروهاشو مصرف میکنه، نه به توصیه های دکترش عمل میکنه

با شک و تردید گفتم : میتونم پیام ببینمش؟

- از نظر من بله، چرا که نه؟ خیلی از شما میگه و روزی نیست که صحبتی از شما نداشته باشه، راستش سارا خانم! دوست نداره تو این وضعیت ببینیش ... اگه یه وقت خدایی نکرده باهاتون تندی کرد، یا بیرونتون کرد ، یا حتی بدتر از اینها، میتونید طاقت بیارید؟

- یعنی محترمانه دارید میفرمایید که من نیام

- نه، نه ... جدا که اینطور نیست، اتفاقاً از اومدن شما استقبال میکنم ، اینو عرض کردم که بدونید آرش دلنازک و زود رنج شده ... من به مادرش هم همه ی اینها رو گفتم ... اما ایشون وقتی اومدن طاقت نیاوردن و بهم ریختند، من نمیخوام این اتفاق برای شما بیفته

- هر چی باشه تحمل میکنم

- بسیار خب، پس من منتظر شما هستم، شاید با اومدن شما افسردگی آرش رو به بهبودی بره ... میگم سعید براتون بلیت تهیه کنه

- لازم به زحمت ایشون نیست ، خودم تهیه میکنم

- پس لطف کنید، ساعت و شماره پرواز رو برام بفرستید که من پیام دنبالتون

- ممنون زحمت نکشید، خودم میتونم پیام

- نه دیگه، اینجاشو شرمنده، که بعداً آرش بفهمه پوست از سرم میکنه

و به این ترتیب بود که مقدمات سفر رو فراهم کردم

حالا که بعد از هزار دنگ و فنگ که تا رد شدن از گیت ، علی رغم توضیحات طاهره، هزار جور تابلو بازی در آورده بودم، سوار هواپیما شده و منتظر پرواز بودم.

هواپیما که هنوز رو زمین بود، برای تیکاف سرعت گرفت و تکونهای ناشی از این سرعت، ترس و وحشت رو تو تنم بوجود آورد، با حس پرت شدن به عقب و فرو رفتن توی صندلیم، یاد حرف طاهره افتادم که گفت " مثل پلنگ صورتی که رفتی تو صندلی، یعنی هواپیما از زمین بلند شد " خنده م گرفت ، انگار بلند خندیدم که پسر جوونی که کنارم نشسته بود، بهم نگاه کرد و بعد سرشو برگردوند .

گوشم سنگین شده و پر از باد بود، به توصیه ی طاهره که گفته بود اگه اینجوری شدی آدامس بجو، از کوله م ، بسته ی آدامس رو بیرون کشیدم و یه دونه لای دندونام گذاشتم ... بهتر شد ، گوشهام یواش یواش باز شدند.

بلاخره بعد از یک ساعت و نیم پرواز، هواپیما به زمین نشست ...

پیاده که شدم، حجم عظیمی از گرما و رطوبت وحشتناکی به صورتم خورد که تا حالا تجربه ش نکرده بودم .

چون هیچ باری نداشتم که بخوام روی نقاله منتظرش باشم، موبایلمو روشن کردم و شماره پیمان رو گرفتم، تو فرودگاه بود ،اما به دلیل ازدحام جمعیت و اینکه تا حالا ندیده بودمش، نمیدونستم چطور تشخیص بدم که گفت : من جلوی در ایستادم سارا خانم، منو میبینید؟ دستم بردم بالا

از دور دیدمش، تماس رو قطع کردم و به طرفش رفتم، بهش که رسیدم، با شیطننت گفت : پس سارا خانم شما یید !

لبخند زدم و گفتم : ببخشید اسباب زحمت شد براتون

به سمت بیرون هدایتم کرد و گفت : نفرمایید، شما رحمتید ، بفرمایید سریع بریم گرما اذیتتون نکنه

همراهش مسافت کوتاهی رو طی کردم تا به ماشین برسیم، سوار ماشین که شدیم، پرسیدم : آرش میدونه که من میام؟

انگشت اشاره شو، در حالی که انگشتهاش دور فرمون حلقه شده بود، به چپ و راست، تند تند تکون داد و

ابروهاشو بالا برد و گفت : ابد!

دل تو دلم نبود که عکس العمل آرش چطور خواهد بود؟ استرس بدتری داشتم که نمیذاشت از مناظر زیبای اطرافم لذت ببرم، در حالی که باید اعتراف میکردم از بدو ورودم تا الان که این مسیر طی میشد، آرامش عجیبی در من بوجود اومده بود...

بعد از رد شدن از میان پاساژها و مراکز خرید ، بلاخره ماشین توقف کرد و با کشیدن ترمز دستی فهمیدم دیگه رسیدیم و پاهام شروع کرد به لرزیدن، فکر کنم پیمان متوجه حالم شد که گفت : اگه فکر میکنید الان آمادگیشو ندارید ببرمتون کیش رو نشونتون بدم تا به خودتون مسلط بشید

سریع گفتم : نه، من خوبم... میخوام ببینمش

همینطور که میرفتیم، توضیح داد: اینجا سویییت های پاساژ پردیسه ... یه جای دنج و پر از آرامش، واسه همین اومدم اینجا اجاره کردم که واسه آرش بهترین موقعیت مکانیه

جلوی سویییت ایستاد و با دیدن کفشهای آرش، با صدای آهسته ای گفت: هر روز میره کنار ساحل، یا نرفته، یا زود برگشته، شما همینجا بایستید یه لحظه

دستگیره رو پایین کشید و وارد شد و بلند آرش رو صدا زد، صدای "اینجام، پیمان" آرش رو که شنیدم، طپش قلبم بیشتر شد، خیلی دلتنگ و بیتابش بودم.

پیمان گفت: پاشو مهمون اومده

- پس من میرم بیرون

پیمان خونسرد گفت: باشه برو

و چند دقیقه بعد، من مردی رو دیدم، با اندامی نحیف و لاغر، پوستی زرد و سر و صورت کاملاً بی مو و تاس که با کلاه رپر ها تاسی سرشو پوشونده بود ... با چشمهایی عسلی که هنوز در اون فرو رفتهایی که زیر چشمش ایجاد شده بود، برق میزدند ...

هر دو مبهوت و دردمند به هم نگاه میکردیم

آرش هم بی تاب بود، اینو از چشمهایش و حالت صورتش میتونستم درک کنم.

اما به محض اینکه سکوت رو شکستم و سلام کردم، چنان برزخی شد که بی اختیار یه قدم عقب رفتم.

هر دو در آستانه ی در ورودی قرار گرفته بودیم، اون داخل و من خارج از سویییت ...

پیمان اومد و با گفتن "یادم رفت کیفمو از پاساژ بیارم" خواست از میان ما عبور کنه و به این بهونه ما رو تنها بذاره که آرش ساعد دستشو گرفت و گفت: این برای چی اینجاست؟

من که برای رفتن پیمان چند قدم عقب تر رفته بودم تا راه رو باز کنم، همونجا خشکم زد، نگاه پیمان بین من و آرش گردش کرد و رو به آرش گفت: بعداً با هم حرف میزنیم

آرش لجوجانه گفت: الان بگو ... (با انگشت اشاره ش منو نشون داد) کی به این گفته من اینجام؟

لبمو به دندون گرفتم که چیزی نگم، پیمان نگاهی به من کرد و با دلجویی گفت: چرا عصبانی میشی داداش؟ گفتم که بعداً با هم حرف میزنیم، فعلاً از خانومت پذیرایی کن تا من بیام

فریاد زد: من زن ندارم! زنمو طلاق دادم

پیمان به اطراف نگاهی کرد و گفت: باشه، خودتو کنترل کن! صدا بالا بردن نداره که

آرش دستهاشو به کمر زد و کمی به چپ متمایل شد که نیمرخش رو میدیدم، تو همون حالت گفت : بهش بگو بره

- چی میگی مرد حسابی؟ اینهمه راه رو کوبیده تا اینجا اومده...

آرش میان حرفش دوید و گفت : با پای پیاده که نیومده... با هر چی اومده، با همونم برگرده

اخمهای پیمان در هم رفت ولی با همون لحن گفت : به خاطر تو اومده

کامل به سمت پیمان برگشت و گفت : من ازش خواستم بیاد؟ من بهش گفتم بیاد ؟

- نه، تو نگفتی، اما من ازشون خواهش کردم که بیان

آرش کفشهاشو از روی جاکفشی فلزی کنار در برداشت و به زمین انداخت و در حال پوشیدنشون گفت : پس

خودت هم بمون ازش پذیرایی کن، هر وقت رفت بگو بیام

پیمان کف دستش رو، رو سینه ی آرش گذاشت و مانع از رفتنش شد و گفت : زن تو عه ...

آرش دستشو کنار سرش به بالا و پایین تکون داد و گفت : نیست، دیگه نیست... طلاقش دادم

پیمان چشمهاشو به بار باز و بسته کرد و گفت : طلاقش هم داده باشی هنوز تو عده ی تو عه، پس هنوز مسئولیت

داری (نرم به سمت داخل هولش داد) پس مثل بچه آدم برو تو، حرفهاتونو با هم بزنی بعد هر کاری خواستی بکن

- من حرفی با این خانم ندارم

دیگه طاقت نیاوردم و گفتم : جدا چه استقبال گرمی

به ستمم براق شد : همینکه هست... اصلا بینم، به اجازه ی کی پاشدی اومدی؟

- به اجازه ی خودم

- تو خیلی...

صدای پیمان که هشدار گونه آرش رو صدا زد، مانع از ادامه ی حرفش شد ... دستی به صورتش کشید و دیگه حرفی نزد، پیمان که دید انگار آرش عقب نشینی کرده، با دستش به داخل اشاره کرد و گفت : بفرمایید سارا خانم،

بفرمایید داخل، منم جایی یکی، دو ساعتی کار دارم بعدش هستم در خدمتون

با تردید به آرش نگاه کردم، حرفی نمیزد، فقط خیره نگاهم میکرد، پیمان دست پشت آرش گذاشت و گفت : برو

تو، من که میدونم ته دلت چه خبره؟ برو کاری که با مادرت کردی رو با این بنده خدا تکرار نکن

آرش عصبی داخل رفت و من هم وارد شدم، پیمان خداحافظی کرد و رفت. روی مبل تک نفره نشستم ، ولی آرش

همچنان دست به کمر بود و دور فضای کوچک سوویت راه میرفت ...

برای اینکه سکوت رو بشکنم، گفتم : آرش؟ خوشحال نشدی از اومدنم؟

برزخی نگاهم کرد و با تمسخر گفت : چرا... معلوم نیست ؟

اومد نزدیکم و کمی به سمتم خم شد و ادامه داد : برای چی اومدی سارا؟ مگه نگفتم نمیخوام ببینمت؟

- باید دلیلشو میفهمیدم یا نه؟

تو کسری از ثانیه کلاهشو از روی سرش برداشت و با شدت به زمین کوبید و سرشو نشون داد و گفت : به خاطر این! به خاطر این، لعنتی... برای اینکه من دیگه اون آرش سابق نیستم، (دستهاشو کمی از هم باز کرد) ببین... یه پوست و استخوان مونده ازم، رنگم پریده، همه موهامو از دست دادم ... قیافه م برای خودم تهوع آورده، چه برسه به تو

بعد روی مبل نشست و دستهاشو تو هم قلاب کرد و پشت سرش گذاشت و چشمهاشو بست...

از عصبانیت چشم درشت کردم و گفتم : این همه آدم تو دنیا به این بیماری مبتلا میشن... همشون همینجوری رفتار میکنن؟ یا فقط تو لوسی و ضعیف عمل میکنی؟

جوابی نداد، همچنان حالتش رو حفظ کرده بود، از سکوتش استفاده کردم و گفتم : محک رفتی؟

- ...

- اصلا اسمشو شنیدی؟

و باز هم سکوت ... ادامه دادم : به نظرم یه سر برو... اونجا بچه هایی رو میبینی که سنشون به زور به ده سال میرسه، دیگه رو بدنشون جای رگ گرفتن نمونده، میدونی چرا؟ چون هر روز مجبورن جای آنژیوکت ها رو عوض کنن، بس که رگهاشون نازکه و ممکنه پاره بشه

چشمهاشو محکم روی هم فشار داد و گفت : نمیخوام بشنوم

بی توجه ادامه دادم : بچه هایی هستند که به خانواده هاشون جای اسکان دادن، چون ممکنه درمانشون ماه ها طول بکشه

چشمهاشو باز کرد و به سقف خیره شد و با صدای بلندتری گفت : گفتم نمیخوام بشنوم

صدای من هم مثل خودش رفت بالا و گفتم : چرا؟ اتفاقا باید بشنوی... بدونی فقط تو نیستی، از تو ضعیف ترهاش هستند که با این بیماری دارن زندگی میکنن ... همشون تارک دنیا شدن؟ همشون از خانواده هاشون بریدن؟

بلند شد و دوباره قدم زدن رو از سر گرفت و با صدای آهسته و ناله وار گفت : من فرصت زیادی ندارم

- هیچ کدوم ما فرصت نداریم... مگه فقط مرگ با مریضیه؟ از کجا معلوم تویی که مریضی از منی که اینجا نشستم بیشتر عمر کنی

سروشو تند و با شدت به طرفم برگردوند و با چشمهای خشمگین گفت: این بحث رو تموم کن
چند لحظه بهش خیره شدم و گفتم: تو این بحث رو پیش کشیدی و (به سر تا پاش اشاره کردم) با این حرارت ازم استقبال کردی

کمی نگاهم کرد و بعد بی طاقت دستهاشو برام باز کرد ...

آخرین باری که تو حصار دستهایش بودم کی بود؟ چند ماه پیش؟

- میخوام با دکترش صحبت کنم

- دکتر اصلیش تهرانه، اما برای جلسات شیمی درمانیش کپی پرونده ش اینجااست

- متخصص نداره؟

- چرا، داره، ولی تصمیم نهایی رو دکتري که تو تهران هست میگیره

- رفتم تهران پیش اون هم میرم، ولی الان میخوام بدونم تو چه مرحله ای هست؟ به نظرتون پاسخگو هستند؟

پیمان دستی به چونه ش کشید و با شک گفت: نمیدونم، ولی اگه بخواهید یه وقت میگیرم که باهاش صحبت کنید ... اما آرش بفهمه ناراحت میشه ها

چرا باید ناراحت میشد؟ چقدر جدیدا لوس شده بود!

سرمو بالا انداختم و گفتم: مهم نیست

چشمهایشو گرد کرد و گفت: مهم نیست؟

از پنجره، به چهره ی غرق در خواب آرش نگاه کردم، استخوان گونه ش بیرون زده بود و بینی ش کشیده تر از قبل مینمود، گفتم: چرا خب، مهمه ... اما میخوام کمکش کنم، میخوام بدونم هیچ راهی نداره؟ الان دیگه همه بیماریها یه راه درمانی داره

با سر انگشتهایش گوشه های چشمشو ماساژ داد و گفت: بله، داره ولی آرش نمیخواد پیگیری کنه

کمی خشمگین و متعجب گفتم: چرا؟ بچه شده؟

- متأسفانه بله، بچه شده... راستش فکر میکنه بی فایده س، چون دکتري که تو ایتالیا بوده بهش گفته در صد کمی امکان برگشت پذیریش هست، از طرفی همه ی دغدغه آرش، شما و مادرش هستید، ناراحتی هر دو نفر شما

براش عذابه (نفس عمیق کشید و ادامه داد) نگاه به این پر خاش ها نکنید، به نظر خودش میخواد بد باشه تا شما کمتر اذیت بشید

رومو برگردوندم و گفتم : چه تز مزخرفی

- موافقم، اما خودتون که میشناسیدش، آرشه و مرغش هم که یه پا داره

برای اینکه از طرف آرش غافلگیر نشیم، پرده ی اتاق رو کنار زده بودم تا بتونم ببینمش و بیرون از سویت، جلوی پنجره با پیمان مشغول صحبت بودیم، از گرما داشتم خفه میشدم، گفتم : حالا میتونم با دکترش حرف بزنم؟

دستهاشو تو جیب شلوارش کرد و گفت : شما که از آرش بدترید

وقتی دید حرفی نمیزنم و همچنان بهش زل زدم ، نفس صدا داری کشید و گفت : باشه، فردا صبح قبل از اینکه برم پاساژ میرم یه وقت برای شما میگیرم

لبم به لبخند باز شد و تشکر کردم، با اون پرواز قبل از ظهر و با اون استقبال گرمی که آرش بجا آورد ، نتونسته بودم بخوابم و حالا حسایی خسته بودم، کنار آرش دراز کشیدم و تو تاریک و روشن نور شب خواب خیره به آرش نگاه میکردم، دلم میخواست به جبران این پنج ماه یک دل سیر تماشاش کنم، نمیدونم چقدر گذشت که چشمهام سنگین شد و به خواب رفتم .

یادم رفته بود گوشی رو خاموش کنم و حالا در حال زنگ زدن بود و منم مثل گیج ها تو رختخوابم دنبالش میگشتم ، یادم اومد تو کیفمه ...

از کیف بیرون کشیدم و با نگاه به صفحه ش شماره ی حسین رو دیدم، اما همون لحظه قطع شد...

آرش تو اتاق نبود، موبایل به دست از اتاق بیرون اومدم و چند بار صداش کردم، هیچکس انگار تو خونه نبود...

توی ظرفشویی آشپزخونه صورتمو شستم و شماره ی حسین رو گرفتم، بعد از چند بوق جواب داد : سلام بر خواهر گرام

با حسین راحت بودم، ضمن اینکه چند سالی از من کوچکتتر بود و از بچگی تقریبا با هم بودیم، من هم مثل خودش گفتم : سلام بر حسین آقا چشم قشنگه

قاه قاه خندید و گفت : میبینم که به دیدار یار موفق گشته ای و همی سر حال شده اید بانو

- آری ای فرزند، هر چند از دوری شما بس ملولیم و غمگسار

- اوه یس، پس هر آن وقت که قصد خدمت مقدس سربازی نمایم شما چه میکنید؟

- آه سرورم، شما ابتدا از تحصیل فارغ شوید که ده سال است یک ترم را به مکتب میروید

دیگه نتونست ادامه بده و خندید، همیشه خنده هاش باعث خندیدنم میشد، طرز خاصی میخندید ...

نیشم باز بود که آرش از حموم بیرون اومد... منی که فکر میکردم کسی خونه نیست از ظاهر شدن یهویی آرش نا خودآگاه ترسیدم و دستمو رو قلبم گذاشتم ...

همونطور که با حوله روی موهاش میکشید به طرفم میومد ، نیشم بسته شد و گفتم : خب دیگه چه خبر؟

- هیچ، سلامتی ... آقاتون خوبه؟

- خدا رو شکر ... کارم داشتی زنگ زدی؟

- بله، کارای انحصار وراثت انجام شد، فقط میمونه مالیات بر ارث که شماره حساب میدم، واریز کن

دیگه هیچی نشنیدم ... چون آرش خیلی نرم، با طمأنینه گوشی رو از دستم کشید و روی گوشش گذاشت، فکش منقبض و چشمهاشو ریز کرد و گوشی رو بهم برگردوند و رفت اتاق ...

از این کارش دلم گرفت ولی به روش نیاوردم، نباید حساسش میکردم ... همینجوریش هم دنبال بهانه بود، گوشی رو روی گوشم گذاشتم که دیدم حسین ساکته ... " الو " گفتم که گفت : الو؟ صدام میاد؟

بی منظور گفتم : نه حسین جان، صدات یه آن قطع شد، میشه دوباره بگی؟

- بهع ... هیچی... ابراز محبت برادرانه کردیم خدمتتون

آرش لباس پوشیده از اتاق خارج شد، داشت به سمت در ورودی میرفت که سریع گفتم : باشه حسین جان دستت درد نکنه من بعدا باهات تماس میگیرم

و منتظر پاسخ از حسین نشدم و قطع کردم و به دو خودمو به آرش که یه لنگه کفششو پوشیده بود و داشت لنگه ی بعدی رو میپوشید، رسوندم، دستشو گرفتم و گفتم : چی شد یهو؟

که دستمو پس زد و رفت.

تا ساعت نه و نیم شب تو سویییت تنها بودم و یه چشمم به ساعت بود و چشم دیگرم به در، هر دقیقه ای که میگذشت به میزان نگرانیم اضافه میشد.

ظهر که پیمان با ظرف های یکبار مصرف غذا برگشت و من رو تنها و مضطرب دید، با سرک کشیدن به همه جا پرسید : آرش هنوز نیومده؟

با تعجب گفتم : شما میدونید کجاست؟

- بله... خب سرکاره دیگه

تعجبم چند برابر شد ... سر کار ؟ پیمان هم متوجه بی اطلاعی من شد و گفت : نمیدونستید؟

- به من چیزی نگفت ... حالا کجا کار میکنه؟

- تو هتل... رزروشنه . (با لحن اطمینان بخشی ادامه داد) الان دیگه پیداش میشه

ولی تا ساعت پنج که پیمان رفت، هیچ خبری از آرش نشد، دلم براش سوخت، ناهاری که خریده بود، دست نخورده مونده بود ...

وقتی دید از اومدن آرش خبری نیست، بهم گفت : مثل اینکه آرش قصد اومدن نداره، شما غذاتونو بخورید
با اینکه صبحانه هم نخورده بودم اما میل به ناهار هم نداشتم، قاشق و چنگال برداشته بود و داشت سفره میاورد
که گفتم : ممنون آقا پیمان، میل ندارم

دستش رو هوا ، که برای برداشتن سفره از کابینت بالایی بود، خشک شد و گفت : تعارف میکنید؟

- نه، اصلا... واقعا میل ندارم

او هم به اتاق رفت و در رو بست ... تا وقتی هم که قصد برگشتن به کارش رو نداشت از اتاق بیرون نیومد. من هم بعد از رفتن پیمان غذاها رو تو یخچال گذاشتم .

ساعت ده بود که پیمان برگشت، اینبار تو دستش یه نایلون که داخلش سوسیس و تخم مرغ و خیارشور بود ، با دیدن من که روی همون مبل جلوی در نشسته بودم پرسید : هنوز برنگشته؟

حال حرف زدن هم نداشتم، سرمو به نشونه ی " نه " تکون دادم

خریدهاشو روی اپن کوچک آشپزخونه گذاشت و فقط کلمه ی " ای بابا " از دهانش خارج شد

در یخچال رو باز کرد و شیشه ی آب رو روی اپن گذاشت ، با دیدن ظرفهای غذا گفت : غذا نخوردید؟

باز هم تکون سر ... در یخچال رو بست و گفت : اون بچه بازی راه انداخته، شما دیگه چرا؟

خواستم چیزی بگم که متوجه گرفتگی صدام شدم، گلومو که بر اثر حرف نزدن گرفته بود، صاف کردم و گفتم : با دکترش حرف زدید؟

- با دکترش که نه، ولی براتون وقت گرفتم، خوشبختانه فردا هست ... ولی... آرش رو چیکار میکنید؟ میخواهید بگید کجا تشریف میبرید؟

به اینجاش فکر نکرده بودم، گفتم : تا فردا خدا بزرگه، یه کاریش میکنم

- من حرفی ندارم، خودم میبرمتون، ولی باید قبل از اون بیاید بیرون که منو نبینه، میبرم میرسونمتون و برمیگردم خونه، سرشو گرم میکنم تا شما بیاید ... شما هم میتونید به بهونه ی خریدی چیزی بزنید بیرون

- اگه آرش دنبال اومد چی؟

- این دیگه سیاست شما رو میطلبه

چقدر هم من سیاست داشتم! چاره ای نبود، باید یه جوری میرفتم.

پیمان هم بعد از اینکه پرسید " شما گرسنه نیستید؟ " و با جواب منفی من مواجه شد، تلویزیون رو روشن کرد و مشغول تماشای فوتبال شد.

وقتی یک ساعت دیگه هم گذشت و آرش برنگشت، طاقتم طاق شد و گفتم: آقا پیمان؟ همچنان نیومدن آرش طبیعیه؟

به ساعت نگاه کرد و گفت: باز این پسر دیوونه بازیش گرفت... الان میرم میارمش

بلند شد و از روی میز عسلی سوییچشو چنگ زد که گفتم: منم میتونم پیام؟

کمی مکث کرد و گفت: بله، تشریف بیارید، شاید اینجوری بهتر باشه

به خاطر پیمان شلوار جینمو پوشیده بودم، روسری هم که سرم داشتم، فقط مانتومو از پشت در برداشتم و به تن کشیدم، دکمه هاشو تو مسیری که به ماشین برسیم بستم...

با تردید گفتم: بد نباشه یه وقت؟

- برای چی؟

- سرکار مزاحمش بشیم

- هتل نیست الان

با چشمهایی گرد پرسیدم: پس کجاست؟

- یه وقتایی دیوونه بازیش میگیره یا میره سمت کشتی یونانی و کلبه هور، یا میره اسکله تفریحی، بستگی به حالش داره که چقدر خلوتی بخواد

- حالا از کجا بدونیم که کجاست؟

- اول میریم اسکله، اکثر مواقع اونجاست، اگه اونجا نبود میریم سمت هور

به محوطه ای رسیدیم که فاصله ی زیادی تا دریا داشت، ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم

اون موقع از شب پر از جمعیتی بود که بی توجه به گرمای هوا و شرعی بیش از حدش مشغول تفریح بودند و من چشم میچرخوندم و متعجب از اینکه حالا چطور میون اینهمه جمعیت آرش رو پیدا کنیم؟ اما پیمان با اطمینان مسیر رو به جلو رو تند قدم بر میداشت...

به پل چوبی عریضی رسیدیم که از کنار ساحل شروع میشد و تقریبا تا مسیر زیادی روی دریا ادامه داشت، پیمان گفت : شانس بیاریم آرش مثل اکثر مواقع ته اسکله باشه

انگار این پل چوبی که به عنوان اسکله تفریحی بود، ته نداشت ؛ هر چی میرفتیم به انتها نمیرسیدیم ، جمعیت هم کم و کمتر میشد، انگار هیچکس حال حوصله جلوتر اومدن نداشت، هر چند که حق میدادم، چرا که من هم خسته شده بودم و نفسم به داخل برمیگشت و احساس خفگی میکردم

یهو پا تند کرد و با دستش جایی رو نشون داد و گفت : اوناهاش، خدا رو شکر اینجاست

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم، خلوت ترین یا بهتر بگم، دنج ترین جای اسکله بود، هیچ کس تا فاصله ی ده متری اونجا دیده نمیشد

آرش روی نیمکتی که رو به دریا و پشت به ساحل قرار داشت نشسته بود و نمیدونم چشم به چی دوخته بود، دریا که سیاه سیاه بود ... بهش رسیدیم، پیمان دست رو شونه ش گذاشت که به طرف پیمان با ترس برگشت و گفت : تویی؟

پیمان با شیطنت گفت : دوست داشتی کی باشه؟

هنوز منو ندیده بود، چون پشت سرش بودم ... دست به سینه شد و هیچ نگفت، پیمان به من اشاره کرد که ساکت باشم، من هم با تکون سر موافقت کردم، کنار آرش نشست و گفت : شنیدم ظهر هم برنگشتی خونه

- میخوام بره، میخوام برگرده پیمان ... با من نابود میشه

- اینو بذار به عهده ی خودش، بذار خودش تصمیم بگیره که باهات بمونه یا بره

- یه کاری میکنم که بره

پیمان فقط از روی تاسف سر تکون داد و گفت : نمیدونم چرا داری زندگیتو الکی خراب میکنی ؟

سوییچ رو کف دست آرش گذاشت و گفت : من میرم خونه، خیلی خسته ام، ممکنه سخت ماشین گیر بیاد

بلند شد و آرش هم همراهش ... منو که دید چشمهایش از تعجب گرد شد ولی به روی خودش نیاورد، کلاشو پایین تر تا روی پیشونی کشید و برگشت سر جاش نشست ...

نمیدونستم چیکار کنم؟ برگردم برم؟ یا اینکه بمونم پیشش؟ چند دقیقه ای با خودم درگیر بودم که نیمرخشو سمت من چرخوند و بدون اینکه مستقیم نگاهم کنه، چشمشو به طرفم، جایی رو زمین نگاه کرد و گفت : نمیشینی؟

بی حرف و در سکوت کنارش نشستم، صفحه ی موبایلمو روشن کردم تا ساعت رو ببینم، یک ربع به دوازده بود...

دلم خیلی گرفته بود، دیگه دم هوا و گرما برام اهمیت نداشت، فقط صدای حرکت موج روی دریا به گوش میرسید و صدای نفس های خش دار آرش ...

یه ترانه بود که از وقتی بهم گفته بودن قصد آرش طلاقه خیلی گوش میکردم، همونو تو گوشیم پلی کردم تا حسم کامل بشه ...

حالا دیگه صدای موج و نفسهای آرش تو صدای ترانه گم بود

تو اون شام مهتاب ، کنارم نشستی

عجب شاخه گل ها به پایم شکستی

قلم زد نگاهت به نقش آفرینی

که صورت گری را مباد اینچنینی

پریزاد عشقو مهاسا کشیدی

خدا را به شور تماشا کشیدی

تو دونسته بودی چه خوش باورم من

شکفتی و گفتی از عشق پرپر من

تاگفتم کی هستی ؟ - تو گفتی یه بی تاب

تا گفتم دلت کو؟ - تو گفتی که دریا

قسم خوردی بر ماه که عاشق ترینی

تو یک جمع عاشق تو صادق ترینی

همون لحظه ابری رخ ماهو آشفست

به خود گفتم ای وای مبادا دروغ گفت

سرشو تند به طرفم چرخوند و بهم خیره موند متوجه نگاهش شدم ولی ترجیح دادم تو ترانه غرق بشم

گذشت روزگاری از اون لحظه ی ناب

که معراج دل بود به درگاه مهتاب

در اون درگه عشق چه محتاج نشستم

تو هر شام مهتاب به یادت شکستم

تو از این شکستن خبرداری یا نه؟

هنوز شور عشقو به سر داری یا نه؟ ...

گوشیمو تند از دستم کشید و آهنگ رو قطع کرد و تو جیب شلوار سمت مخالف من گذاشت. بهش نگاه کردم و خونسرد گفتم : چرا قطعش کردی؟ قشنگ بود که، داشت حرف دل منو میزد ...

نگاهشو به دریا داد و گفت : اگه حرفی داری به خودم بگو، لازم نیست با کنایه و آهنگ و تو لفافه بگی

- حرف که زیاد دارم ... ولی میخوام تو بگی

بهمن نگاه کرد و گفت : صبح کی بود پشت تلفن؟

- بهتر نبود همون صبح میپرسیدی؟

- الان میپرسم

به دریا چشم دوختم و گفتم : حسین برادر طاهره بود

- به من نگاه کن!

نگاهمو به عسلی چشمهایش دوختم که پرسید : چرا باید با هم در تماس باشید؟

- واسه اینکه کارای انحصار وراثت رو به اون سپرده بودم، زنگ زد که خبر بده تموم شده

چشمهایشو ریز کرد و گفت : پس اون عمو و پسر عموتون چه کاره ن؟

پوزخندی زدم و گفتم : طرد شدم

چشمهایشو تنگ تر کرد و گفت : چی؟ چی شدی؟

بلند شدم و روبروش ایستادم و به نرده های اسکله تکیه دادم و گفتم : طرد شدم، ولم کردند... یعنی تو نمیدونستی؟

با تعجب گفت : من فقط از مرگ پدرت خبر داشتم، فکر میکردم... فکر... سارا درست بگو ببینم چی شده؟

سعی کردم خونسرد باشم و گفتم : عمو منو مسبب مرگ برادرش میدونه، منو مایه ی ننگش میدونه ... کسی که با بی آبرویی که به بار آورده باعث شده برادرش ایست قلبی کنه

- تو که تقصیری نداشتی!

- ولی عمو و رضا این فکر رو نمیکنن

بغض کردم ... دستهامو از هم باز کردم و ادامه دادم : منو ببین آرش ! تنهای تنهام ... درست مثل همین جزیره ... کسی برام نمونده، مادر و پدرم که زیر خروارها خاک خوابیدن، عموم حتی دیگه تو خونه ش راهم نمیده ... (بغضم شکست و اشکم جاری شد) همسرم هم با تمام ادعایی که برام کرد، مرگ رو جلو چشمش گرفته و دنبال بهونه س تا منو طلاق بده

- سارا من...

میون حرفش با عصبانیت و گریه گفتم : هیچی نگو فقط گوش کن!

ساکت شد و مغموم نگاهم کرد و من بعد از گرفتن نفس ادامه دادم : یادمه یه پسری بود، که وقتی از اولین سفرش به ایتالیا برگشت، منو برد یه جایی که شهر زیر پامون بود، اونجا بهم گفت دیگه تنهام نمیذاره، حتی قول داد ... اشکم بیشتر از پیش راه گرفت و ادامه دادم : اما به قولش عمل نکرد، تنهام گذاشت ...

چند لحظه ای ساکت شدم ؛ او هم منتظر سکوت کرده بود ، ادامه دادم : همون پسره، یه شبی، یه جایی، تو شلوغ ترین و پر استرس ترین زمان زندگیم، بهم گفت مال اونم، مال اون هم میمونم، حتی اگه بدترین اتفاقها بیفته... اشکمو پاک کردم، اما دوباره راه میگرفتند... با صدایی که مظلومیت ازش میبارید ادامه دادم : حالا اون پسره منو نمیخواه، میخواد طلاقم بده...

تو کسری از ثانیه بلند شد و تند و سریع منو به خودش چسبوند و دستهاشو دورم محکم کرد. حالا خودش هم گریه میکرد.

فکر نمیکردم منو آخرین نفر پذیره و حرفهامون اینقدر طولانی بشه، ذهنم درگیر حرفهای دکتر بود، حرفهایی که گاه امیدوار کننده بود و گاه نگرانم میکرد .

فرستی رو که میخواستم با تماس طاهره به دست آورده بودم ؛ وقتی بهم زنگ زد و گفت جنسیت بچه معلوم شده و دختره، و اینکه شنیده جنس های کیش مرغوب تر و تنوع مدل ها زیاده، ازم خواست چند دست لباس براش بگیرم ، من هم از خدا خواسته اطاعت کردم.

از صبح حال آرش تعریفی نداشت، تو ظاهر همه چی خوب بود اما بی حال بود و از احساس خستگی شکایت میکرد ...

طبق قراری که با پیمان گذاشته بودیم و بهم پیام داده بود، ساعت دوازده میومد دنبال من و من باید از سوییت بیرون میرفتم .

تو چهارچوب در اتاق ایستادم و به آرش که روی تخت دراز کشیده و نگاهش به سقف دوخته شده بود گفتم : میخوام برم خرید

نگاهشو از سقف به من داد و گفت : بذار برای یه روز دیگه که با هم بریم

قیافه مو مظلوم کردم و گفتم : آخه خیلی ذوق دارم، (سرمو پایین انداختم) از اون گذشته، از وقتی اومدم همش تو این خونه بودم، جایی نرفتم، حوصله م سر رفته

دقایقی فقط بهم نگاه کرد، دل توی دلم نبود که یه وقت به سرش نزنه تا باهام همراه بشه، اونم با این بدن بیحال و خسته ...

رفتم روی تخت، کنارش نشستم و گفتم : خب باشه بابا، اینجوری نگاهم نکن، اصلا نمیرم

خنده ای کرد و گفت : وقتی اینجوری خودتو مظلوم میکنی شیرینتر میشی، میدونستی؟

از زیر چشم نگاهش کردم و گفتم : این یعنی برم یا نه؟

- اگه بگم نرو ناراحت میشی؟

لبهامو غنچه کردم و گفتم : نه ناراحت که نمیشم اما خب واقعا دلم گرفته، احتیاج به بیرون از این چهاردیواری و تنهایی دارم

دلسوزانه نگاهم کرد و گفت : باشه، برو ... فقط میری خرید ؟

- شاید یه کم هم قدم زدم

- زود بیا، هم گرمه، هم مغازه ها تا ساعت دو و نیم بیشتر باز نیستن

" اطاعت " گفتم و نفهمیدم چطور اینقدر سریع حاضر شدم و از در بیرون رفتم .

پیمان هم منو رسوند و گفت موقع برگشتن، کافیه به این تاکسی های سفید بگم " سویت های پردیس " تا منو به محوطه ی سویت برسونه ...

خیلی معطل شدم ، آخرین نفر من وارد مطب شدم، دکتر که مردی حدود پنجاه و هفت، هشت ساله بود، با روی خوش و مهربان گفت : بفرمایید مشکلت چیه دخترم؟

به روی دکتر لبخندی زدم و گفتم : راستش من مشکلی ندارم، همسرم بیمار شماسه و من میخوامم یه سری اطلاعات برای آگاهی خودم از وضعیتش داشته باشم، خودش که چیزی بهم نمیگه، ولی خیلی پر خاشگر و ناامید شده، میخوامم بدونم همونطور که خودش میگه دیگه امیدی بهش نیست یا میشه امیدوار بود؟

- همسرتون اسمش چی بود؟

- سپاسی، آرش سپاسی

- بله، یادم اومد... ببینید خانم سپاسی، عمر دست خداست و ما پزشکها فقط و فقط وسیله ایم، الان هم علم پزشکی خیلی پیشرفت کرده، هیچ بیماری ای بدون درمان نیست

- بله آقای دکتر من کاملا به این موضوع واقفم ... اما رفتار آرش...

دکتر میون حرفم دوید و گفت : کسی که سرطان داره، معمولا احساس تنهایی، ترس می کنه و این هم کاملا طبیعی

- درمان که داره

ابروهاشو بالا داد و گفت : صد در صد ... با اینکه این بیماری معمولا دیر خودش رو نشان میده، با این حال پیشرفت تحقیقات تو بهبود این بیماری تاثیر چشمگیری داشته و کمک شایان توجهی به درمان کرده، استفاده گسترده آنتی بیوتیک های قوی با تشدید شیمی درمانی که به کنترل بهتر پیوند مغز استخوان منجر میشه بهترین راه درمانه .

- بله، من شنیده بودم که پیوند مغز استخوان تاثیر زیادی تو درمان داره، اینو به آرش هم گفتید؟

- اینو هر دکتری به بیمارش میگه

- قبول کرده؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت : نمیدونم... به هر حال اینجا نمیتونه اینکار رو انجام بده، باید بره جایی که بیمارستانش مجهز باشه

مایوس گفتم : پس قبول نکرده، چون قرص و محکم به اینجا چسبیده

- پیوند سلول های بنیادی، عملی پیچیده و پرخطر و باید توسط پزشکان متخصص و مجرب و تو مراکز بیمارستانی مجهز انجام بشه ... نمیخوام بترسونمتون، اما عوارض جانبی این عمل می تونه بسیار جدی باشه و حتی به مرگ بیمار منتهی شه . بیماری که پیوند مغز استخوان داشته، باید تحت نظارت پزشکی کامل قرار بگیره ؛ حتی بعد از مرخص شدن از بیمارستان هم باید این مراقبت ها ادامه داشته باشه . گاهی چند ماه زمان لازمه تا بتونه به طور کامل از بهبودی بیمار به کمک پیوند مغز استخوان اطمینان حاصل کرد.

خندید و ادامه داد : به اندازه ی کافی کلاس درس شد، اگه سوال دیگه ای هست من در خدمتم

این یعنی بسه دیگه خسته م کردی پاشو برو، همینقدر که فهمیده بودم امید به بهبودی هست، برام کافی بود هر چند با ریسک بالا ...

تشکر کردم و از مطب خارج شدم. از ساعت دو و نیم هم گذشته بود، مجبور شدم به سوییت برگردم البته دست خالی که میتونستم بگم پیاده رویم طول کشید .

بههم مشکوک شده بود، با وجود بی حالی و خستگی باز هم از نگاه های ریز و مو شکافانه ای که بهم داشت، بی بهره نبودم ...

هیچ چیز مثل گفتن حقیقت به نظرم درست نیومد، بعد از ناهار، آرش دراز کشیده بود و ساعدش رو روی پیشونیش گذاشته بود، پیمان که برای خواب به اتاق رفت و در رو بست ، فرصت رو غنیمت شمردم و گفتم : آرش من برای پیاده روی بیرون نرفته بودم

تند سرشو به طرفم برگردوند و جوری نگاهم کرد که از گفتن پشیمون شدم، به هر حال باید توضیح میدادم، چرا که حالا تحریک شده بود و میدونستم جز حقیقت با هیچ حرف دیگه ای قانع نمیشه ... ادامه دادم : رفتم پیش دکترت

چشمه اش تنگ تر شد و گفت : خب !؟

این " خب " ی که گفت یعنی کاری خلاف خواسته ش صورت گرفته، من که کار بدی نکرده بودم، به خاطر خودش رفته بودم، حق داشتم بدونم ، اما حالا نگران عکس العملش بودم ... به سختی بلند شد نشست و توییخ وار گفت : بگو، میشنوم... چرا ساکت شدی؟

صادقانه گفتم : از عکس العملت میترسم

با اخم و صدایی که سعی میکرد بالا نره گفت : تو که میترسی چرا سر خود کاری رو انجام میدی؟

- من حق داشتم بدونم

- چرا از خودم نپرسیدی؟

- اگه میخواستی میگفتی

- پرسیدی و بهت نگفتم؟

حق داشت، برای این سوالش هیچ جوابی نداشتم، سکوت کردم، دوباره دراز کشید و گفت : یه وقتایی یه کارایی میکنی که ازت نا امید میشم ... حالا اون دکتره چی پیش خودش فکر میکنه؟

طلبکار گفتم : اینکه بیمارم چقدر یه دنده و لجبازه که نمیخواه درمانشو پیش بگیره

دوباره برزخی نگاهم کرد و گفت : کی گفته من درمانمو پیگیری نکردم؟ دارو هامو به موقع میخورم، جلسات شیمی درمانیمو هم که دارم میرم ... فقط برای چی ؟ برای چند ماه زندگی بیشتر که از نظر خودم مسخره ترین راهه

عصبانی گفتم : درمانت فقط اینا نیست ، پیوند مغز و استخوان هم هست که تو هیچ اقدامی نمیکنی ... (صدام بالا رفت) دیشب هم بهت گفتم، مرگ رو گرفتی جلو چشم منتظری کی بمیری ، اما آقا آرش از کجا معلوم من زودتر

از تو مردم؟ کسی از فرداش خبر داره؟ ممکنه برم بیرون تصادف کنم بمیرم، یا تو خواب سخته کنم و در جا جون بدم،، میدونی که زیر سی سال قطعاً مرگ به همراه داره...

نذاشت ادامه بدم، فریاد زد : دهننتو ببند!

چشمهام گرد شد از طرز حرف زدنش، خیلی بهم برخورد ، بغض کردم و گفتم : کاش یکی باشه وقتی تو از این حرفها میزنی بهت این چنین چیزی بگه

دوباره بلند شد نشست و سرشو به طرف طرف چپ بدنش چرخوند و دقایقی به همون حال بود، بعد کلافه دستشو به صورتش کشید و گفت : میتونم پیوند رو انجام بدم، درسته ... اما میدونی چه عوارضی داره؟

- بله میدونم ، اما اینا همه احتمالاته، ممکنه این عوارض در تو بوجود بیاد، ممکن هم هست هیچ عوارضی در تو نشون نده

- اگه عوارضشو نشون داد چی؟

- فکر نمیکنم اونقدر مهم باشه که نخوای ریسک کنی

- به هر حال فکر میکنم از هم جدا شیم بهتر باشه

شدت عصبانیتیم به حدی بود که فراموشم شد غیر از ما پیمان هم تو این خونه قرار داره، با صدای نسبتاً بلندی گفتم : اگه میخوای منو از سر خودت باز کنی، یه بحث دیگه س ... ببخود بیماریتو پیش نکش

آرش هم عصبانی تر از من گفت : چرا مزخرف میگی؟

- آرش چرا نمیتونی عفت کلام داشته باشی؟

کمی به خودش مسلط شد و اینبار آرام گفت : یعنی تو حاضری از بچه بگذری؟

- اینهمه زوج هستند که بدون بچه کنار هم زندگی میکنن

- اینهمه زوج هم هستند که چون بچه دار نمیشن از هم طلاق میگیرن

- کلا تو زومی رو کلمه ی طلاق؟ (از جا بلند شدم) باشه، اگه حضور من تو زندگیت اینقدر اذیت میکنه، من حرفی ندارم، میرم ... به پدرت هم بگو هر کجا که بگه میام پای برگه رو امضا میکنم

واقعاً تصمیم گرفته بودم که برم، وسایلمو جمع میکردم میرفتم هتل تا با اولین پرواز برگردم ...

چند قدم به طرف در اتاق رفتم که نعره ش در جا میخکوبم کرد : بشین سر جات

و متعاقب اون سرفه های شدیدی که پشت سر هم بودند و بند نمی اومدند.

هول و هراسون با یه لیوان آب کنارش نشستم و لیوان رو به دستش دادم که گذاشت زمین ، تقریبا دو، سه دقیقه ای میشد که سرفه میکرد، یک دفعه رد خون از بینیش که جاری شد، با ترس و گریه اسمشو صدا زدم ...

با صدای من پیمان " یا... " ی گفت و از اتاق بیرون اومد و داروهای آرش رو به خوردش داد، که تو حین خوردن هم چند بار محتوای دهنش بر اثر سرفه به لیوان برمیگشت من هم با دستمالی خون بینیشو پاک میکردم و اشک میریختم

پیمان اما منتظر و نگران چشم دوخته بود به آرش که اگه ادامه دار شد ببریمش بیمارستان ...

بعد از گذشت چند دقیقه یواش یواش آرام شد ، فقط تک سرفه میکرد، خون بینیش هم بند اومده بود ولی کاملا بیحال شده بود ، پیمان کمکش کرد روی زمین دراز بکشه، بعد که از وضعیت آرش مطمئن شد، به هر دوی ما تشر زد و گفت : من نمیفهمم، خونه ی همه زن و شوهرایی که خدایی نکرده یکیشون مریضه اینجوری آشوبه؟

لب گزیدم و گفتم : معذرت میخوام آقا پیمان، اگه من نمیومدم این اتفاقات نمیافتاد

با ژست بامزه ای به آرش اشاره کرد و گفت : نه بابا، ربطی به شما نداره، این عمو آرش ما از وقتی فهمید مرض داره اینجوری شد، حالا باز رفتارش با شما خوبه، چیزی بهتون نمیگه که، بابای من و سعید رو آورده جلو چشممون، هر چی میشد میگفت میرم خودمو گم و گور میکنم، من مزاحمتونم، من و بالتونم و از این حرفها

وقتی پیمان اینها رو میگفت، آرش لبخند میزد و من به این فکر میکردم که حتی با صورت و سر بی مو و رنگی پریده، وقتی میخنده جذاب میشه.

ساعتی بعد که پیمان سرکارش برگشت، آرش رو به منی که روی مبل نشسته بودم گفت : بیا بشین پیشم

اطاعت کردم و کنارش نشستم ... دستمو تو دستش گرفت و نوازش کرد و گفت : سارا من چطور بذارم تو قربانی من بشی وقتی حتی از جنسیت کودک طاهره هم از ذوق چشمهات برق میزنه؟

از ابراز محبتش، از اینکه دستمو اینطور به دست گرفته بود بغض کردم و گفتم : اینا برام مهم نیست، من فقط از یه چیزش میتراسم ... که بازم راضی ام

خودش هم میدونست، پرسید : اینکه ممکنه دووم نیارم و بمیرم؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و بغضمو به سختی قورت دادم و گفتم : حتی اگه خدایی نکرده ، زبونم لال ، این اتفاق بیفته ... (نتونستم، شکستم، اشکم جاری شد) حداقلش اینه که تو واسه جنگیدن با این خرچنگ درونت تلاشتو کردی

دستمو به لبش چسبوندم و چشمهاشو محکم باز و بسته کرد و گفت : هر چی تو بگی ...

سعید و پریسا به جمعمون اضافه شدند.

دوباره جلسات شیمی درمانی از سر گرفته شد، علی رغم همه ی اصرارش برای نرفتن من، طاقت نیاوردم و همراهیش میکردم ، با هر بار همراهی هم خودم رو لعنت میکردم که چرا اومدم؟ چهره ی آرش که از درد جمع میشد و از سوزش پوستش شکایت داشت، برام غیر قابل تحمل بود.

سعی میکردم تو مدتی که دارو، قطره قطره وارد رگهایش میشه براش حرف بزنم، از آشناییم با طاهره میگفتم، از اینکه چطور با خانواده ش رفت و آمد کردیم، از شیطنت های من و طاهره سر کلاس درس علوم، از اردوهای دانشجویی و اتفاقاتی که میافتاد، و همه ی اینها به خاطر این بود که ذهنشو معطوف حرفهام کنم تا کمتر درد بکشه.

یک شب که سعید و پیمان برای خرید مایحتاج خونه رفته بودند بیرون و آرش بعد از یه عالمه بالا آوردن که ناشی از بالا رفتن دوز داروهای شیمی درمانیش بود، به خواب رفته بود، پریسا ازم پرسید : سارا؟ چطور طاقت میاری ببینی و دم نذنی؟

راست میگفت، میدیدم و دم نمیزدم، اما... رد نگاهشو دنبال کردم و به آرش که تو خواب در خودش مچاله شده بود و با اخم چهره ش تو هم بود ، رسیدم ...

انگار توی خواب هم درد، دست از سرش برنداشته بود ...

لبخند تلخی زدم و گفتم : نا شکریه اگه بگم روزگار خوش نداشتم، چرا داشتم ، اما تو این یکسال آخر اینقدر ناملایمات از روزگار دیدم که یاد گرفتم صبور باشم

پریسا دستشو نوازش وار به بازوم کشید و گفت : الهی، خیلی سخته، من اصلا نمیتونم خودمو جای تو بذارم

- نباید هم بذاری ... خدا برای دشمنش هم نخواست (بغض کردم) خیلی دردناکه پریسا ... اینکه ببینی عزیز دلت جلوی چشمت داره آب میشه و هیچ کاری ازت برنمیاد

- الهی... دوسش داری؟

به سمتش چرخیدم و گفتم : به نظرت اگه دوستش نداشتم اینجا چیکار میکردم؟ سوالی میپرسیا!

- آخه اون موقع که آرش به سعید پیغام داد بهت بگن ... سعید خونه ما بود، نمیدونی چه دعوایی شد ، سعید چه دادهایی سر آرش میزد ، من که کپ کرده بودم ، تا حالا سعید رو اینجوری عصبانی ندیده بودم، سعید میگفت به زور وادارش کردی باهات ازدواج کنه حالا راحت میخوای طلاقش بدی؟ اما آرش یه چیزی گفت که سعید یهو صد و هشتاد درجه تغییر کرد، گفت اگه اینجوریه حق با توعه

کنجکاو گفتم : و اون چی بود؟

- صبر کن دارم میگم دیگه

آرش ناله ای کرد و به پهلوی پشت به ما چرخید ...

پریسا مکث کرد و از خواب بودن آرش که مطمئن شد ادامه داد : به سعید گفته بود وقتی چیزی از تو مبنی بر علاقه ت نسبت به خودش ندیده، چطور میتونه با این وضعیتی هم که پیش اومده به زندگی با تو ادامه بده ؟
جا خوردم، گفتم : خب آره من زبونی یا مثل خود آرش هیچوقت ابراز نکردم، اما ... ببخشید طرف باید کور باشه نفهمه بهش علاقه دارم
- آهان، اینم گفت که همون شبی که باباش اومده بود تا تو رو ببره، تو هیچ مقاومتی نکردی... خب سارا حق بده بهش

با یادآوری اون شب نفرتم از پدرش برام زنده شد، گفتم : پریسا بینی آرش رو دیدی؟

با سر پاسخ مثبت داد که گفتم : میذاشتم باباش بیشتر از این داغونش کنه؟ فکر میکنی برای خودم آسون بود؟
بعد از اون شب خونه ی آرش رفتید یا نه؟ من دیگه نفرتم، نمیدونم خون آرش هنوز رو فرش و دیوار اون خونه هست یا نه؟ اون ضربه هایی که باباش میزد تا مقاومت آرش رو که مانع از بردن من از اون خونه بشه رو بشکنه، که موفق هم شد، آرش نشکست، ولی من شکستم ... چون دوستش داشتم، نمیخواستم بیشتر از این درد بکشه، بیشتر از این جلوی من خار و خفیف بشه

اشکم راه گرفت و ادامه دادم : پریسا من اگه دوستش نداشتم الان اینجا هم نبودم، پدرم رو به خاطر آرش از دست دادم، اتفاقات پیش اومده همه به خاطر آرش بود، گفتنش درست نیست، اما به خاطر آرش حمایت تنها کسیو که بعد از پدرم داشتم از دست دادم، اگه دوستش نداشتم اینهمه راه رو تا اینجا نمیومدم ، که اون برخورد رو هم ازش ببینم . فکر میکنم خیلی بی انصافیه که این چیزها رو مد نظر نگیره
با ورود سعید و پیمان ، دیگه ادامه ندادیم ...

سعید در حالی که کیسه های خرید دستش بود، مشکوک به من و پریسا و در آخر، آرش نگاه کرد و گفت : چی شده؟

پریسا که متاثر شده بود ، سرشو به معنی " هیچی " بالا برد ...

پیمان با شیطنت گفت : دو دقیقه نمیشه خانمها رو تنها گذاشت ها ، نگاه ! اشک همو در آوردن

در حالی که اشک چشممو پاک میکردم، خندیدم

یک ماه بود که از حضورم کنار آرش میگذشت ...

اگر حال و روز آرش رو فاکتور میگرفتم، همه چیز خوب بود ؛ رفتار آرش بهتر شده بود، معلوم بود به معنی واقعی کلمه داره با بیماریش مبارزه میکنه

شبها با هم اسکله و کشتی تفریحی میرفتیم، روزهایی که هتل نمیرفت ، با هم کلبه ی هور، کشتی یونانی، شهر حریره و چند جای دیگه میرفتیم ...

چند روزی بود موبایلشو هم روشن کرده و به تماسهایش جواب میداد و این برای من و اطرافیان جای خوشحالی داشت .

دیگه به هوای گرم و شرعی اونجا هم عادت کرده بودم، بعضی روز ها میرفتم پیاده روی و آرامش جادویی کیش رو با تک تک سلولهام میبلعیدم.

چند روز قبل با مادر آرش صحبت کرده بودم، قرار شد با پدرش بیان و همه کینه و کدورت ها از بین بره و با هم برگردیم تهران ، چرا که دلیل دوری آرش و پناه بردن به این جزیره ی جادویی، فقط و فقط پدرش بود ...

حالا منتظر فرصت بودم تا با آرش صحبت کنم که این فرصت رو پیمان بهم داد.

پیمان برامون بلیت کنسرت خواننده ی محبوبم رو گرفته بود، تا حالا کنسرت نرفته بودم و فکر نمی کردم اینقدر تو روحیه هامون تاثیر بذاره ، اما هر دو تو اون مدت کوتاه واقعا لذت بردیم، موقع برگشت فرصت رو مناسب دیدم و گفتم : وقتش نشده پدر و مادرت رو ببینی؟

فکش منقبض شد و گفت : مادرم شاید، اما پدرم نه

- چرا؟ خوشت میاد یه روزی بچه ی تو هم در موردت اینجوری بگه؟

غمزده نگاهم کرد و گفت : ببین اصلا کار به اونجاها میکشه؟

- فرض کن کشید ...

جوابی نداد که گفتم : آرش اون پدرته، یه پدر هر چقدر که بد باشه بازم ارزش احترام رو داره ، یه جوری رفتار نکن که بعدها پشیمون بشی

انگشتهاشو دور فرمون حلقه کرد و گفت : سارا خواهش میکنم شبمون رو خراب نکن

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم : من به پدرت زنگ زدم

فکر کرد شوخی میکنم، با لحن با مزه ای گفت : کی اونوقت؟

- سه، چهار روز پیش

به سمتم برگشت و وقتی با قیافه ی جدی من روبرو شد، لبخند از رو لبش محو شد و گفت : چرا اینکار رو کردی؟

- زنگ زدم که مادرتو بیاره، فردا شب هم پرواز دارن ... هر دو با هم

چشمهاشو گرد کرد و با عصبانیت گفت : پس بفرمایید کار خودتونو کردید

- به خاطر خودت زنگ زدم ... تا کی میخوای تو و پدرت اینجوری زندگی کنید؟

انگشهاشو روی بینیش گذاشت و گفت : هیس ... هیچی نگو ... خواهشا دیگه هیچی نگو

دیگه حرفی نزد و تا خود خونه سکوت کرد، وقتی رسیدیم فقط به گفتن " شب بخیر " اکتفا کرد و خوابید. من اما تا صبح از فکر و خیال خوابم نمیبرد ...

اگر حرفی میشد یا بحثی صورت میگرفت ... منی که دعوای آرش و پدرش رو تو شرکت شاهد بودم و از بی پروایی هر دو طرف تو بحث هاشون خبر داشتم ، حالا میترسیدم .

هواپیما ساعت هشت و نیم پرواز میکرد و هر چی به شب نزدیک میشدیم ، نگرانی من هم بیشتر میشد .

آرش از صحبت کردن با من امتناع میکرد و من دلم میخواست به استقبالشون بریم، بلکه این رابطه ی سرد بین پدر و پسر از بین بره .

ساعت که نه شد، سکوت رو شکستم و با احتیاط گفتم : آرش حاضر نمیشی؟

اخمهاشو تو هم برد و گفت : برای چی؟

- بریم فرودگاه دیگه ... مگه دیشب نگفتم مامان و بابات میان؟

بدون اینکه به من نگاه کنه، دستشو تو هوا تکون داد و گفت : خودشون راه رو بلدن، میان

- اما من دلم میخواست بریم دنبالشون

سرشو به سمتم چرخوند و چپ چپ نگاهم کرد، خودمو مظلوم کردم و گفتم : خب چیه؟ نریم دنبالشون؟ ... باشه، نمیریم

انگشتشو تهدید وار به سمتم گرفت و گفت : سارا دفعه ی آخرت بود سر خود کاری کردی

لبم به لبخند باز شد و گفتم : قول، قول... پس لطف کن به پدرت خوش آمد هم بگو

- مگه خونه ی من میان که بهش خوش آمد بگم

- به خاطر تو که میان... تو هم زبونتو میخوای بچرخونی دیگه، حالا اونوری بچرخون، بخدا سخت نیست

- اونو دیگه بسپار به خودم

شانه بالا انداختم و هیچ نگفتم، بالاخره پدر و مادر خودش بودند ، اصرار من، بی دلیل بود ... داشتم مانتومو میپوشیدم که گفت : سارا من اینقدر هم شعورم کم نیست که بخوام به پدرم بی احترامی کنم

- من منظورم این نبود

– میدونم، میدونم منظورت چیه؟ اما نمیتونم از یاد ببرم که تا الان علایق منو در نظر نگرفت، همه چی به خواسته ی اون بود، من رشته ی حسابداری دوست داشتم ولی به فرموده ی آقا باید مدیریت میخوندم، دوست داشتم برم خارج از کشور ولی آقا بهم اجازه نمیداد، حتی این مورد آخر رو که خودت شاهد بودی... نیومد از من بپرسه جریان چیه؟ یهو پا گذاشت تو خونه م و تو رو به زور برداشت برد (صورتشو برگردوند و دستشو تو هوا تکون داد) که اون اتفاقات هم واست افتاد

– ولی من ازش ناراحت نیستم، تقدیر منم اینجوری بود

– تو فقط میتونی راجع به سهم خودت تصمیم بگیری

– من نخواستم به جای تو تصمیم بگیرم، و هیچوقت هم نخواستم بگم اونطوری که من میگم عمل کنی... شاید یه بخشیش رو هم مقصر خودت بودی ... شاید باید در مورد علایقت سفت و محکم می ایستادی ...

دلخور گفت : نایستادم؟ نایستادم بی انصاف؟ ... خوبه خودت شاهد بودی سر رفتنم چه دعواها که با هم نکردیم ... یادته که، یا همین که اومد خونه م...

نذاشتم ادامه بده و گفتم : آرش این موضوع رو فراموش کن ... دیگه هم تکرار نکن حتی تو ذهنت

چشمهاشو ریز کرد و گفت : خدایی تو فراموشش کردی؟

– حتی اگه من هم از یاد نبرده باشم، تو باید این کار رو بکنی، چون پدرته

در حالی که برمیگشت و پشت به من میکرد گفت : ای بابا، من چی میگم تو چی میگی

عصبانی و با صدای بلند گفتم : من میدونم تو از چی حرف میزنی، اما آقا آرش، مردی که به خانواده ش احترام میذاره ، میشه رو احترامش نسبت به زنش حساب کرد، خانواده ی تو کیه؟ مادر و پدرت ... تو هم بسم ا... نشون بده چند مرده حلاجی

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

پامو رو پله های هواپیما گذاشتم و هوای کثیف فرودگاه رو نفس کشیدم ... آرش هم به دنبالم بیرون اومد و از بالای پله ها نگاهی به اطراف و آسمون کرد و گفت : سلام تهران!

و دست منو گرفت و پله ها رو پایین اومدیم .

چمدانها رو از روی نقاله برداشتیم و همینطور که به سمت در خروجی فرودگاه میرفتیم، پدر آرش گفت : فردا میام دنبالت، بریم بیمارستان

آرش سرشو به نشونه ی نفی بالا برد و گفت : فردا یه کاری دارم، اول باید اونو انجام بدم

پدرش با اخم پرسید : چه کاری؟

آرش عصبی گفت : قرار شد دیگه منو سوال و جواب نکنید

مادر آرش دستپاچه میون حرفشون اومد و گفت : ای بابا، باز شروع نکنید (رو به آرش ادامه داد) باشه مامان جان، هر وقت کارت تموم شد به بابات زنگ بزن بیاد دنبالت

هنوز عصبی بود ولی آروم تر از قبل گفت : نمیدونم کارم چقدر طول میکشه

پدرش خواست دهان باز کنه که مادرش گفت : باشه، اگه کارت طول کشید، پس فردا بابات میاد

و به این ترتیب بحث رو خاتمه داد .

از فرودگاه راهمون جدا شد ، پدر و مادر آرش تاکسی گرفتند و رفتند، منم بین دو راهی مونده بودم که خونه ی بابا، یا همراه آرش به خونه ش برم؟ تیری تو تاریکی انداختم، کوله م رو روی شونه م جابجا کردم و گفتم : رسیدی خونه بهم زنگ بزن

حلقه ی انگشتهاشو دور دستگیره ی چمدون تنگ تر کرد و گفت : به اندازه ی کافی این چند روز از دستت کفری ام، دیگه بیشتر از این حرصم نده

مظلوم گفتم : مگه چیکار کردم؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و مثل خودم تکرار کرد : رسیدی خونه بهم زنگ بزن... (اخمهاشو در هم کشید) با هم میریم خونه

توقع نداشتم اینجوری ادامو در بیاره، به راستی که بچه شده بود... به اطراف نگاه کردم و گفتم : مردم دارن نگاهمون میکنن، یه ذره آبروداری کن

دستی به صورتش کشید و گفت : این چند روز اعصاب برام نمونده، حداقل تو سوهان روحم نشو ، با هم میریم خونه ... خونه ی خودت ... دیگه نمیخوام ازم جدا باشی، حتی یک لحظه.

دقیقه ای بعد، تاکسی گرفت و در عقب رو باز کرد و اشاره کرد سوار شم

بی حرف نشستم و او هم بعد از گذاشتن چمدانش در صندوق عقب، کنارم نشست و سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و چشمهاشو بسته بود.

نمیدونستم تو سرش چی میگذره؟ فردا چه کاری داشت که واجب تر از دکتر رفتنش بود؟ تو کیش به مادرش قول داده بود برمیگرده و هر چه سریعتر درمانشو شروع کنه

از یک هفته ای که پدر و مادرش کنارش بودند ، سه روزش رو با کشمکش و جنجال گذشته بود، البته آرش هم بی تقصیر نبود، هر چه پدرش با آرامش و ملایمت حرف میزد ، جواب آرش با طعنه و متلک بود ، و این برای پدرش

درد آور بود و باعث میشد پدرش از کوره در بره و آغاز دعوای حداقل یکساعته میشد که در انتها با گریه های مادرش ، هر دو عقب نشینی میکردند و ما هم فقط تا ساعتی بعد در آرامش بودیم ... بعدش دوباره آش همون میشد و کاسه همون.

سعی میکردم دخالت نکنم، اما یه بار که دعواشون از همیشه شدید تر بود، پدرش گفت : تو اگه اینقدر از من بدت میومد چرا بهم وکالت دادی؟

آرش هم خونسرد جواب داد : به خاطر اینکه بعد از مرگم دردسر انحصار وراثت نداشته باشید، راحت اموالمو بفروشید ، البته اموال که فقط یه خونه مونده (به موبایلش اشاره کرد) با همین موبایل ... ماشینمو به نام سارا کردم

طاقت نیاوردم و با عصبانیت گفتم : تقسیم ارث کردی آرش ؟

جوابمو نداد، فقط نگاهم میکرد، نگاه کوتاهی به مادرش انداختم و دوباره به آرش نگاه کردم و گفتم : اگه میدونستم نیت اینه، همون شب ماشین رو آتیش میزد

و با حالت قهر به اتاق رفتم و در رو بستم...

بیست دقیقه در سکوت طی شد و من خدا رو شکر میکردم که بحث تموم شد، اما پدرش سکوت رو شکست و گفت : همه رو داری از خودت میرنجونی... این چه رفتاریه پیش گرفتی پسر؟

صدای بم آرش تو گوشم پیچید : این همونیه که دوست داشتید از زندگیم بره بیرون، حالا چی شده نگران رنجش شدید؟

- من اشتباه کردم، حالا هی اشتباهمو بکوب تو سرم

- مگه شما بارها و بارها اینکار رو نکردید؟ تو نوجونی یه اشتباه کردم ؛ تا این سن رسیدم دارم تاوانشو میدم، همیشه باید بهتون بابت کارام جواب پس بدم چرا ؟ چون یه بار اشتباه کردم ...

سرفه هاش مانع ادامه ی حرفش شد، ترسیدم، به دو خودمو به آرش رسوندم، اما خدا رو شکر زود به حالت طبیعی برگشت، فقط بیحال و بی رمق شده بود

پدرش هم تسلیم وار گفت : باشه، من دیگه ازت سوال و جواب نمیپرسم ...

مادرش حرفش رو قطع کرد و عصبانی گفت : بس کن دیگه ایرج، اگه یه بار دیگه بخواهید بحث کنید میذارم میرم ، تمومش کنید ... مثل دو تا پسر بچه به جون هم میفتید که چی؟ مگه دشمن خونی هم هستید؟ (رو به آرش گفت) اگه یه بار دیگه حرمت پدرت رو بشکنی من میدونم و تو (و رو به پدر آرش ادامه داد) تو رو هم حلال نمیکنم اگه به جای راهنمایی کردن بخوای با داد و دعا با این بچه حرف بزنی (و انگار که با خودش حرف میزد گفت) خسته شدم اینقدر لج و لجبازی دیدم ازشون ... منم تا یه حدی ظرفیت دارم .

و دیگه شاهد هیچ بحثی نبودیم ...

میشد امیدوار بود که همه چی به جای اولش برگرده و این هم باید شامل مرور زمان میشد، هر دو طرف باید بهم فرصت میدادند تا خودشونو بهم ثابت کنن...

همین قدر که با هم تنش نداشتند و آرش راضی به بازگشت شده بود، جای شکر داشت...

چشم باز کردم و با دیدن عقربه های ساعت که روی ده و ده دقیقه ایستاده بودند، رومو سمت آرش چرخوندم، اما ندیدمش ، طولی نکشید که صدای ضعیفش تو گوشم پیچید، انگار تو بالکن با کسی تلفنی حرف میزد...

هنوز کولر راه نیافتاده بود و مجبور بودیم پنجره ی اتاق رو باز بذاریم ، و حالا صدای خیلی ضعیف به گوش میرسید ... گوش تیز کردم، صدای نامفهوم ، اما عصبی بود، لحن صحبت کردنش که اینطور مینمود .

با کی داشت حرف میزد؟ از اتاق بیرون اومدم و به سمت بالکن سرک کشیدم، روی زمین نشسته بود و سر بی موشو به دیوار سرامیکی بالکن تکیه داده بود و حالا با چشمانی بسته داشت به صحبت های مخاطب پشت خط گوش میداد

نخواستم خلوتشو بهم بزنم و داشتم به اتاق برمیگشتم، اما با جمله ای که گفت در جا میخکوب شدم ... در مانده گفتم : رضا پس الان میتونی منو درک کنی! من برای خودم نمیگم، برای دختر عموت دارم حرص میزنم، اون ...

دوباره ساکت شد و گوش داد، من اما چشمهام گرد شده بود، به رضا زنگ زده بود؟ رضای ما؟ چرا؟

محکم روی پیشونیش کوبید و با عصبانیت گفت : مرد مومن اگه یکی بهت این پیشنهاد رو بده تو قبول میکنی؟

...

- نه داداش من! فقط حرفشو میزنی

...

- بابا ناسلامتی داری در مورد دختر عموت حرف میزنی

...

دیگه طاقت نیاوردم، رفتم پیشش و کنجکاو بهش نگاه کردم ، متوجه حضورم شد و صحبت های رضا رو قطع کرد و گفت : من بعدا باهات تماس میگیرم

و بدون منتظر شدن جواب از طرف رضا قطع کرد، قبل از اینکه چیزی بگه، گفتم : چرا بهش زنگ زدی؟

با بی حالی بلند شد و در حالی که به سمت اتاق میرفت، گفت : کم خوابیدم، منو یه ساعت دیگه بیدار کن

سد راهش شدم و گفتم : اول جواب منو بده، چرا؟

موهای پریشونمو که هنوز بر اثر خواب آشفته بودند رو پشت گوشم زد و گفت : بذار بخوابم، بیدار شدم بهت میگم، خب؟ خیلی بی حالم

- صبحانه بخور بعد بخواب

- میل ندارم ، فقط یک ساعت دیگه بیدارم کن، باید جایی برم

توبیخ وار گفتم : با این حالت؟

روی تخت دراز کشید و ساعدشو روی پیشونیش گذاشت و گفت : بخوابم، بهتر میشم

ملحفه رو بلند کردم که روشو بکشم، با دستش مانع شد و گفت : نکش، گرمه

دلَم به درد اومد! آرشی که روز اول دیده بودمش کجا و این آرش کجا؟ سرمو با تاسف تگون دادم و سعی کردم تو فاصله ای که خوابه خونه رو تمیز کنم، چند ماه خونه دست نخورده باقی مونده مونده بود، با یادآوری آخرین شب، رفتم سمت قسمتی که آرش و پدرش با هم درگیر شده بودند، با دقت فرش رو بررسی کردم، لکه های خون، خشک و سیاه رنگ شده بود ...

ملحفه رو از روی تخت آوردم و روی اون قسمت انداختم، یادم باشه تو اولین فرصت بدم قالیشویی...

همینطور که فکرم مشغول صحبت های رضا و آرش بود، خونه رو گردگیری میکردم، از کنجکاوی در حال مرگ بودم، یعنی رضا چی میگفت ؟ از چه پیشنهادی حرف میزد؟ در مورد من چی گفت که آرش اینطور بهم ریخته شد؟

آهی کشیدم و دستمال رو با حرص توی سینک پرتاب کردم ، یک ساعت هم گذشته بود و طبق خواسته ی آرش، رفتم که بیدارش کنم...

تو چهارچوب در ایستادم و صداش کردم، لای چشمشو به سختی باز کرد و دوباره بست، فکر کردم بیشتر به خواب احتیاج داره ...

گذاشتم کمی دیگه بخوابه، بعد از نیم ساعت ، دوباره صداش کردم، اینبار کنارش لبه ی تخت نشستم و با سر انگشتم تگونش دادم ... چقدر تنش خیس و داغ بود! لابد گرمش شده که اینطور عرق کرده...

از توی کوله م بادبزنی رو که تو کیش خریده بودم تا وقتی با آرش به ساحل میریم، ازش استفاده کنم رو بیرون کشیدم، مشغول باد زدن آرش شدم، همینطور که دستمو روی بدنش با فاصله ، تند تند تگون میدادم، صداش کردم : آرش؟ ... آرش جان؟ ... بیدار نمیشی؟ یک ساعت هم گذشت ها... تازه نیم ساعت اضافه گذاشتم بخوابی!... آقا آرش؟ ... آرش دستم خسته شد، پاشو دیگه

عرقش خشک شده بود، بادبزن رو کنار گذاشتم و کمی خودمو به سمتش کشیدم و دستمو روی سرش کشیدم، دهان باز کردم که صداش کنم، اما با ترس دستمو عقب کشیدم و مبهوت و ناباورانه نگاهش کردم، از چیزی که میترسیدم، اتفاق افتاد... آرش تب کرده بود ... و این نشونه ی خوبی نبود.

محکم تکونش دادم و با صدایی که از ترس لرزان شده بود، صداش کردم : آرش؟ آرش بلند شو، تب داری، نباید بخوابی... آرش بیدار شو

بی فایده بود، رفتم کاسه ای آب آوردم و آرش رو از بازوهایش گرفتم و به صورت نشسته بلندش کردم... اینقدر سبک شده بود که بدون زحمت، تونستم بنشونمش .

دستمو تو کاسه ی آب فرو میبرد و روی صورتش میکشیدم، بعد از چند بار، لای چشمهایش باز و ناله ی خفیفی کرد، متکاها رو پشت آرش گذاشتم و آرش رو به اونها تکیه دادم، به سمت تلفن رفتم و شماره اورژانس رو گرفتم، اینقدر هول شده بودم که نمیدونستم چی بگم؟ اپراتور اورژانس اول ازم آدرس گرفت و بعد ازم اطلاعات خواست، منو به آرامش و حفظ خونسردی دعوت کرد، اما مگه میشد خونسرد باشم؟ واقعا میشد؟

وقتی به اپراتور گفتم بیماری آرش چیه؟ فقط گفت میتونه برام آمبولانس بفرسته تا به بیمارستان منتقلش کنیم، و من که دستپاچه بودم موافقت کردم.

کمتر از یک ربع بعد آمبولانس اومد و تو این فاصله آماده شدم و پول و کیف رو آماده گذاشتم ... آرش رو با برانکارد بردند ، نمیدونم چرا حس خوبی نداشتم ... تو دلم آشوب بود ، انگار کسی با قدرت تو دلم رخت چنگ میزد.

کنار آرش نشستیم و دستهای داغشو تو دستام گرفته بودم و به کارهای دکتر اورژانس نگاه میکردم، که قبل از حرکت به سمت بیمارستان ، آنژیوکت رو تو رگ دستش فرو میکرد ، پرسیدم : میخواهید سرم وصل کنید؟ نمیدونم تو چهره م چی بود که با دلسوزی گفت : نه، این برای تسریع کار بیمارستانه، (با لحن طنز ادامه داد) بالاخره ما هم یه کاری کرده باشیم دیگه

فقط سر تکون دادم، آرش فشار خفیفی به دستم وارد کرد و من دست دیگرم رو روی دستش گذاشتم و گفتم : تو بیمارستان... پرونده داره، الان کدوم بیمارستان میریم؟

لبخندی محو به لبش نشوند و گفت : اتفاقا همونجا میبریمش

با تعجب گفتم : مگه خصوصی نیست؟

- خیر، دولتی، وابسته به دانشگاه علوم پزشکیه

متوجه تعجبم شد ، با اندکی مکث ادامه داد : همه ی بیماران سرطان خونی به این بیمارستان مراجعه میکنن

باز هم سر تکون دادم و خودم رو به تکون های شدید آمبولانس سپردم، که بر اثر دست انداز و چاله چوله های خیابون و سرعت زیاد آمبولانس، باعث میشد بدنم با شدت بیشتری به اتاق آهنی آمبولانس اصابت کنه، درست مثل جریان زندگی خودم ...

بلاخره به بیمارستان رسیدیم، یهو انگار همه چی رو، رو دور تند گذاشته باشن، وقایع خیلی سریع اتفاق افتاد...

آرش رو با سرعت بردند و تحویل قسمت اورژانس دادند، اونجا هم دکتر اورژانس دستور بستری شدنش رو داد.

من هم رفتم تا کارای پذیرش رو انجام بدم که موبایل آرش زنگ خورد، با ترس از اینکه نکنه یه وقت پدر و مادرش باشن، به صفحه ش نگاه کردم ولی با دیدن اسم سعید، نفسی از سر آسودگی کشیدم و جواب دادم: بله؟

صدای سعید، با شور و شغف تو گوشم پیچید: سلام، رسیدن بخیر، چه عجب! بلاخره حضرت آقا رضایت دادن برگردن!

واقعا رسیدنمون به خیر بود؟ بغض آلود گفتم: ممنون، شما خوبید؟ پریسا خوبه؟

کمی مکث کرد و بعد با تردید گفت: صداتون چرا میلرزه؟

بغضم ترکید... سعی کردم صدام رو عادی نشون بدم، گفتم: نه چیزی نیست

صدای پیچر بیمارستان که تو سالن پیچید، دروغمو لو داد ... سعید گفت: بیمارستانید؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بله

- راستش یکم دلم برای آرش شور زد، گفتم زنگ بزنم ببینم چه خبر؟ ان شا... که اتفاقی نیافتاده...؟!

پنهون کردن جایز نبود، از طرفی، یکی باید به پدر و مادرش خبر میداد، بلاخره اونها هم حق داشتند بدونن و چه کسی بهتر از سعید؟

گفتم: آقا سعید... آرش تب کرده

سعید با ترس گفت: یا امام زمان... چند درجه؟

- نمیدونم، اما داغ داغ بود ... (حق زدم) داشت میسوخت انگار

- من الان خودمو میرسونم

تند گفتم: آقا سعید؟

- بله؟

- میشه به پدرش هم خبر بدید؟

- نمیدونن؟ یعنی شما الان تنهایی؟

- بله، نتونستم خبرشون کنم

- دختر تو تنهایی برداشتی بردیش بیمارستان؟

- زنگ زدم اورژانس

- الان میام

- به پدر و ما...

نداشت ادامه بدم و گفت : بله، بهشون میگم .

انواع و اقسام آزمایش ها شروع شد. حتی نمونه مغز استخوانی که تو بیمارستان گرفته بودند ملاک نبود و این آزمایش دردناک رو همراه با عکس و سونوگرافی ، انجام دادیم.

تازه کارها تموم شده بود که سعید، و با فاصله ی کمی از او ، پدر و مادرش رسیدند...

مادرش تا منو دید، دستاشو، در حالی که آرنجشو به شکمش چسبونده بود، مقابل من گرفت و تو هوا تاب میداد و با گریه گفت : کو؟ پسر من کو سارا جان؟ چی شد یهو؟

علی رغم اینکه سعی میکردم قوی باشم، اما من هم با گریه ی اون، گریه میکردم...

آرش من پشت درهای بسته بود و کسی اجازه ی ورود به اونجا رو نداشت، و من دلم میخواست پیشش باشم ...

هر پرستاری که رد میشد، ازش در مورد وضعیت آرش میپرسیدیم ، اونها هم با کمال خونسردی میگفتند " اجازه بدید، هنوز جواب آزمایشهاشون نیومده، جواب که اومد، دکترش بهتون توضیح میده "

نیم ساعتی گذشته بود و هنوز خبری از دکتر نبود... سعید تو راهرو، دست به سینه قدم میزد، پدر آرش، ایستاده، سرشو به دیوار بیمارستان تکیه داده بود و نگاهش به سقف بود، من و مادرش هم کنار هم نشسته بودیم و هر کدوم ساکت، در افکار خودمون غرق بودیم...

دیگه داشتم کلافه میشدم که دکتر اومد و وارد بخش شد، بعد از یک ربع اومد بیرون که همه ریختیم سرش... همه با هم به طور نا هماهنگ پرسیدیم : چی شد؟

دکتر که انگار به این هجوم ها عادت داشت و دیگه از این صحنه ها کلافه شده بود گفت : تشریف بیارید اتاقم

همه به دنبالش راهی اتاقش شدیم، بعد از ورود ، دعوت به نشستن کرد و گفت : نسبتون چیه؟

سعید با زرنگی زودتر از همه نسبتها رو گفت و در آخر خودشو برادر آرش معرفی کرد

دکتر به هممون جدی نگاه کرد و گفت : ببین من نمی تونم هی به همه بیمارانه یا همراهانشون توضیح بدم توی این بیماری حداکثر شانس بیمار شما 20٪ هستش و خودتونو باید آماده کنین... خیلی سریع هم باید پیوند بشه و هیچ راه دیگه ای هم ندارید!

شانس پیوند هم 50-50 هستش که مریضتون زنده بمونه بعد از 40 روز یا نه! ... اگر بمونه تا 4 یا 5 سال آینده ممکنه پیوند رو پس بزنه که باز میمیره! ... اگر شانس بیاره و 5 سال رو رد کنه زنده میمونه!

این چه وضع گفتن بود آخه... ماها که سخته کردیم! مگه درباره ی درخت حرف میزد؟

زودتر از من مادر آرش با وحشت پرسید : یعنی چی دکتر؟ یعنی امیدی نیست؟

دکتر رو به مادر آرش گفت : من همچین حرفی زدم خانم؟

بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد : من همه ی جوانب رو خدمتتون عرض کردم

پدر آرش گفت : اینا رو به بارم فرموده بودید... الان وضعیت پسر چجوریه؟ میشه براش کاری کرد؟

دکتر دستهاشو تو جیب روپوشش گذاشت و گفت : فعلا در حال حاضر باید آنتی بیوتیک های قوی براش تجویز کنم... یه شیمی درمانی سنگین هم باید انجام بشه که برای پیوند لازمه

سعید درمونده پرسید : اهدا کننده رو چجوری پیدا کنیم حالا؟

دکتر لبخندی زد و گفت : اگه بشه از بدنش خودش پیوند بگیره که عالیه ، اگه نشد ... و اگه تو دور وریهاتون کسی ژنش به ژن برادرت نخوره، ما نامه میدیم و معرفیتون میکنیم به مرکز سپاس... اونجا بانک سلولهای بنیادی، حتما پیدا میشه، نگران نباش...

به زور لب باز کردم و پرسیدم : درصد موفقیت این پیوند چقدره؟

- دخترم یه بار عرض کردم، پنجاه، پنجاه... هیچی دست ما نیست... بستگی داره بدن همسرت چقدر مقاومت داشته باشه...

بعد به همه ی ما نگاه کرد و گفت : امیدتونو از دست ندید ... توکلتنو به خدا باشه.

آیا واقعا باید امیدوار بود؟ خدایا! آرشمو برام نگه دار...

مثل لشگر شکست خورده، به خونه برمی گشتیم...

بعد از صحبتهای دکتر، اصرارهای ما برای دیدن آرش بی نتیجه موند ، چرا که آرش تو قرنطینه بود و تا پیوند انجام و علائم بهبودیش تا حدودی نمایان نمی شد ، از این دیدار محروم بودیم، دلیلش هم احتمال ویروس تو بدن هر یک از ما و امکان انتقال اون به آرش بود ، که خطری جدی براش محسوب می شد... حتی ممکن بود به خاطر یه حساسیت کوچک جونشو از دست بده ، فقط می تونستیم ساعت ملاقات اون رو از پشت شیشه ببینیم، همین ...

پدر و مادر آرش منو به خونه می‌رسوندند ... از من بود، تو همون حیاط بیمارستان می‌موندی .

تو افکار خودم بودم و حرفهای دکتر تو ذهنم چندین و چند بار تکرار می‌شد ، که موبایلم زنگ زد، از کیفم بیرون کشیدم ، طاهره بود ، بی حوصله و غم زده جواب دادم : بله؟

- سلام، رسیدن بخیر

- سلام طاهی جان، خوبی؟

از لحنم، کمی سکوت کرد و بعد گفت : بد موقع زنگ زدم؟

بغض داشتم، اما نمیخواستم اونو تو اون وضعیت ناراحت کنم، گفتم : بیرونم، رسیدم خونه بهت زنگ می‌زنم

با لحن آرومی گفت : باشه، منتظرم

تا خونه، سکوت بود و سکوت... هیچکس دل و دماغ حرف زدن نداشت، فقط وقتی رسیدیم، مادر آرش رو به من گفت : می‌خوای شب پیشت بمونم؟

لبخند تلخی زدم و گفتم : نه، ممنون، راضی به زحمتتون نیستم

- زحمتی نیست، میرم از خونه وسیله میارم شب پیشت می‌مونم

از طرفی دوست داشتم کسی پیشم باشه و از طرفی دیگه، دوست داشتم تنها باشم، مکث کوتاهی کردم که میل به تنهاییم قلبه کرد و گفتم : نه مادر جون، ترجیح میدم تنها باشم

انگار از خداهش بود، حق هم داشت... خونه ی آرش بدون حضور خودش، اونم تو اون وضعیت، چه صفایی می‌تونست داشته باشه؟...

فقط گفت : مراقب خودت باش

تشکر کردم و از هر دو خداحافظی کردم و وارد خونه شدم، داشتم پله ها رو بالا میرفتم که رامین رو دیدم، از پله ها پایین می‌اومد، با دیدنم گرم، سلام و احوال پرسی کرد، من اما بی حوصله جوابشو میدادم که خودش متوجه شد و گفت : سارا خانم ازم دلخوری؟

شوکه گفتم : نه، چرا باید دلخور باشم؟

با من و من گفت : خب، خب به خاطر اون اتفاق دیگه؟

- نه آقا رامین، خودتون میفرمایید اتفاق! پس دلیلی برای دلخوری وجود نداره

- پس چرا من حس میکنم ناراحتید؟

- ناراحتی من به خاطر چیز دیگه س

- کمکی از من یا مادر بر میاد؟

یادم اومد که مادرش گفته بود، رامین پزشک... شاید می تونست ... بی اراده گفتم : راستش، آرش بیمار، سرطان خون

جا خورد، اما ساکت ایستاده بود تا ادامه بدم، گفتم : متأسفانه دیر متوجه شدیم، امروز صبح هم تب کرد بردیمش بیمارستان... دکترش میگه باید پیوند بشه

انگار فقط یه بیمارستان مربوط به این بیماری بود که سریع اسمشو گفتم و من هم تایید کردم، ادامه داد : من تخصصم خون نیست اما یه دوستی دارم که متخصص خون و انکولوژی به باهاش صحبت می کنم ببینم می تونه کاری کنه؟

بعد دستی به چونه ش کشید و گفت : هر چند... پزشکهای اون بیمارستان کارشون خیلی بهتره، بیمارستانشم نسبت به بیمارها کوتاهی نمیکنه

دستشو تو جیب شلوارش فرو کرد و ادامه داد : حالا من میرم یه سر می زنم، ضرر که نداره

- ممنون از لطفتون، اما لازم نیست خودتونو به زحمت بندازید

در حالی که پله ها رو میرفت پایین، دستشو تو هوا تگون داد و گفت : زحمتی نیست خانم، خدانگهدار

وارد خونه که شدم، گرمای خونه تو صورتم خورد و یاد اینکه کولر هم راه نیافتاده باعث شد آه از نهادم بلند شه...

قرار بود امروز بره جایی بعد کولر ساز بیاره کولر رو راه بیاندازه، اما چی شد؟...

مانتو و شالو روی مبل پرت کردم که چشمم افتاد به در بالکن ، هنوز باز مونده بود، اینقدر هول بودم که یادم رفته بود قبل از رفتن ببندمش، قیافه ی آرش و حالت نشستنش که سرشو به دیوار تکیه داده بود، جلوی چشمهام جون گرفت...

چی بین اون و رضا شد که اینطور آشفته بود؟ با یادآوری اتفاقات صبح، سریع سراغ کیفم رفتم و موبایلمو کشیدم بیرون و دنبال اسم میگشتم ، اما یهو یادم افتاد ممکنه جواب منو نده، گوشی آرش رو برداشتم و شماره ی رضا رو گرفتم، طبق معمول بعد از کلی بوق، گوشی رو برداشت، کامل " بله " نگفته بود که با عصبانیت بدون اینکه سلام کنم گفتم : چی بهش گفتم؟

نداشتم حرف بزنه، پشت بندش با فریاد گفتم : چی بهش گفتم که حال و روزش یهو بهم ریخت؟ چی بهش گفتم که حالش بد شد لعنتی؟

طلبکار گفت : اوو... چه خبرته؟ پیاده شو با هم بریم...

- من سواره نبودم که حالا بخوام پیاده شم، رضا! به خداوندی خدا قسم، اگه آرش طوریش بشه من میدونم و تو
- به من چه ربطی داره؟
- خیلی هم مربوطه... اون که چیزیش نبود، مشکلی نداشت، حالش خوب بود ... بعد از اینکه با تو حرف زد تب کرد
- اوه، ماما منم اینا، پسر منم اوف شده؟ برو بابا حالا تب کرده، انگار چی شده؟
- صدام از بغض لرزید : با همین تب داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه
- چرا اونوقت؟
- سرطان خون داره
- سکوت کرد، از سکوتش استفاده کردم و دردمندانه پرسیدم : چی گفتی رضا؟
- از موضع قبلیش پایین اومده بود، مثل کسی که مقصره و حالا میخواد جبران کنه گفت : به خدا هیچی
- پس چرا اینجوری شد؟
- من حرف بدی بهش نزدم، فقط گفت با بابا حرف بزنم که بیای آشتی کنی.. منم، منم گفتم، سارا باور کن من هیچی ...
- همون هیچی رو بگو
- خب گفتم... گفتم طلاق بده، اینبار اگه واقعا میخواد مثل بچه آدم بیاد خواستگاریت، اینبار شرعی باشه
- نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم : واقعا که رضا ، اصلا فهمیدی چی بهش گفتم؟
- به خاطر خودت گفتم
- یعنی شما فکر میکنید اگه من، یا اون، همدیگه رو نمی خواستیم، به این وضع ادامه می دادیم؟ هان؟ یا همون موقع از خدا خواسته می گفتم، آره من راضی نیستم، باید طلاق بده، یا اینکه به پدرش میگفتم باشه من حاضرم طلاق بگیرم... یا اون کتکهایی که اون شب آرش از پدرش خورد... فکر میکنی اگه منو نمی خواست، تن به اون کتک ها میداد؟ یه ذره فکر نکردید این دو تا همدیگه رو می خوان؟
- خواستن جای خود... عقدتون باطله
- کی گفته؟ همون روزا که همه ولم کردید به امون خدا، دست به دامن مشاور شده بودم، منم همین فکر رو میکردم، اما مشاور گفت از مرجع تقلیدم پرسم، منم پرسیدم، عقد ما باطل که نیست، هیچ! کاملاً هم درسته...

آره، اگه من یا آرش، هنوز راضی نبودیم، عقدمون باطل بود... ولی بعد از عقد چون علاقه بینمون بوجود اومده کاملاً صحیحه

رضا ساکت بود، احساس کردم باور نکرده... گفتم: اگه حرفهای منو باور نداری، تو هم زنگ بزن بپرس

پشیمونی کاملاً تو صدای موج میزد، گفت: سارا من واسه همه اتفاقیهایی که افتاده متاسفم...

صدای نازک و زنونه ای رو شنیدم که مشکوک صدای زد و گفت: رضا؟! با کی حرف میزنی؟

انگار گوشی رو از گوشش فاصله داد که صدای کمی ضعیف تر شد که گفت: با دختر عموم

- کدوم دختر عمو که من ندیدمش؟

- بعدا همه چیو بهت میگم

- الان بگو

- برو از مامان بپرس، خودش بهت توضیح میده... برو دیگه... عه؟ سامی؟ چرا منو اینجوری نگاه میکنی؟ (بعد با صدای بلند زن عمو رو صدا کرد) مامان؟ مامان؟

صدای زن عمو که پاسخش رو داد شنیدم، رضا گفت: دارم با سارا حرف میزنم، به سامی بگو سارا کیه؟

زن عمو مشتاق گفت: عه؟ سارا؟ بده من گوشو

- باشه، صبر کن! بذار من حرف بزنم، خداحافظی کنم، میدم به شما... الو

- برات شر شد

رضا خندید و گفت: نه بابا، (بعد جدی پرسید) الان بیمارستانه؟

جواب مثبت دادم، رضا اسم بیمارستان رو پرسید که بهش گفتم و بعد گفت: میام یه سر میزنم، فعلاً گوشی، من برم سامیو توجیه کنم

با زن عمو هم صحبت کردم و مادر شوهر شدنشو بهش تبریک گفتم، اونم اظهار دلتنگی کرد و عذرخواهی، به دلیل اینکه سرشون شلوغ بوده و نتونسته به من سر بزنه و از من غافل شده، کمی دیگه تعارف کردیم با هم و بعد خداحافظی کردم.

برای رهایی از افکارهایی که همه با هم، همزمان به ذهنم هجوم میاوردن، تلویزیون رو روشن کردم و روی کاناپه ی مقابل تلویزیون دراز کشیدم، چشم دوخته بودم به صفحه ی بزرگش و صداشم تا اونجایی که میشد، زیاد کرده بودم...

برنامه هم قحط بود! اخبار!... باز از هیچی بهتر بود، حداقل میدیدم دنیا چه خبره از حال خودم غافل میشدم...

دو، سه تا خبر که گذشت، موبایلم به صدا در اومد... شماره رو تشخیص نمیدادم ، نمیدونستم کیه؟ جواب دادم : بله؟

صدای مادر آرش بود ، انگار تو راهرو بود که صداش میپیچید ، با گریه میگفت : الو؟ مادر؟

بند دلم پاره شد... این موقع شب! زنگ! گریه! ... باید خبر مهمی شده باشه

به زور لبهامو از هم باز کردم و گفتم : چی شده؟

هق زد و گفت : بیا! بیا! فقط بیا

فکم قفل شده بود و هر کاری میکردم نمیتونستم دهان باز کنم!

از خودم حرصم گرفتم... میخواستم پیرسم کجا بیام؟ ولی نمیتونستم ، دیگه صدای مادر آرش رو نمیشنیدم،

میخواستم از جام بلند شم ، ولی باز نمیتونستم... خدایا! چرا اینجوری شدم؟

یعنی واسه آرش اتفاقی افتاده؟ حتما دیگه... و الا چه لزومی داشت مادرش این موقع شب زنگ بزنه ؟ ...

چرا نمیتونم از جام بلند شم؟ چقدر سنگینم! خدایا! کمک کن... با فریاد گفتم : خدا !

از صدای جیغ خودم، چشم باز کردم...

اینجا کجاست؟ صدای کیه داره حرف میزنه؟ آهان! گوینده ی خبر! پس من خواب دیدم؟ آره خواب بود! همش خواب بود...

نفس نفس میزد و تمام تنم خیس از عرق بود، از جا بلند شدم تا برم دوش بگیرم شاید خنک شم، اما تمام تنم میلرزید... اثرات همون خواب کذایی بود ، به هر زحمتی بود بلند شدم ، یه لیوان آب، حتما از این نا آرومی خلاصم میکرد...

داشتم میرفتم سمت آشپزخونه که موبایلم به صدا در اومد... نا خودآگاه دستهامو رو گوشم گذاشتم و جیغ کوتاهی زدم... این دیگه خواب نیست، کاملا واقعیه...

خودمو به موبایل رسوندم و با دیدن شماره ی طاهره نفسی از سر آسودگی کشیدم، جواب دادم : الو، سلام

هنوز صدام میلرزید... طاهره طلبکار گفت : علیک سلام ، دختر تو هنوز خونه نرسیدی که بهم زنگ بزنی؟

- شرمنده طاهره جان... ببخشید ، یه کم درگیر بودم

- چیزی شده؟

- نه! چطور؟

– صدات یه جوریه... با آرش حرفت شده؟

اسم آرش داغ دلمو تازه کرد، نتونستم مقاومت کنم، قرار بود ندارم بفهمه، اما ...

نالیدم : نه، خواب بدی دیدم

راحت میشد فهمید چشمه‌هاشو درشت کرده، با تعجب و کшدار پرسید : خواب بودی؟

وقتی جوابی نشنید گفت : حالا چه خوابی دیدی؟

در حالی که گریه میکردم، خوابمو براش تعریف ، و از اتفاقاتی افتاده بود، گفتم...

با لحنی که دل‌داری درش موج میزد گفت : عزیزم... خواب خوبی بوده که

از گریه نفس کم آورده بودم، به سختی گفتم : خیلی حس بدی داشتم طاهره، هنوزم دارم، حکمت این خواب چی بود؟ خدا داند!

– حالا با یه خواب ذهنتو درگیر نکن

گریه م شدید تر شد و گفتم : میترسم طاهی! قبل از اینکه بابام بمیره خواب مامانمو دیدم، تو خواب مادرم میگفت بیا! ولی من پاهام قفل شده بود! نتونستم برم پیشش... طاهی! الانم تو خواب سنگین بودم، نمیتونستم بلند شم

طاهره دلجو یانه گفت : همه این حس رو تو خواب تجربه میکنن ، فقط تو نیستی

– ولی من تجربه ی خوبی از این خواب ها ندارم (بی منطق، در حالی که گریه میکردم، صدامو بلند کردم و ادامه دادم) نداشتن بابامو ببینم ، بابام مرد ... قبلش هم که اونجوری خواب دیدم.... طاهی! من از این ندیدن‌ها میترسم، من از این خواب ها میترسم ... دیگه تحمل ندارم یه مصیبت دیگه سرم بیاد... (جیغ کشیدم) دیگه از همه چی میترسم!

اصلا شب خوبی رو نگذراندم، از ترس تکرار کابوس، بارها از خواب پریدم و دوباره به خواب رفتم...

مگه میشد بدون آرش خواب راحت داشت؟ اون هم وقتی تو این حال و روز بود؟! نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم :

بی تو در سینه ی آشفته ی من،

تاب کجاست؟

بی رُخت ، ای نفسِ خفته ی من،

خواب کجاست؟

صدای زنگ واحد ، منو از جا پروند ؛ یعنی کی بود؟ از چشمی نگاه کردم، پروانه خانم؟! چیکار داشت؟

در رو که باز کردم، با سر انگشتهاش لپشو نمایشی کشید و گفت : شرمنده دخترم، بیدارت کردم؟

- سلام، نه پروانه خانم، تازه بیدار شدم

- خلاصه ببخش مادر، راستش صبح که رامین اومد خونه، برام تعریف کرد چه اتفاقی افتاده ... خواستم بگم اگه

کاری داشتی، چیزی خواستی تعارف نکن

- دست شما درد نکنه، همین که میگید لطف بزرگی کردید

- ان شا... که آقا آرش هر چه زودتر صحیح و سالم به خونه برگرده، ولی تعارف نکن، به هر حال خودم و خونه م در اختیار شماست

- خیلی ممنونم از لطفتون ... بفرمایید داخل

- نه دخترم، دارم میرم پیاده روی

خداحافظی کردیم و در رو بستم، چه زن مهربونی... تعارفش یه دنیا دلگرمی بود ...

حرفهاشو همراه با یه لبخند، دوباره مرور کردم ... اما یهو تازه فهمیدم چی گفته! خودم و خونه م؟ خونه شو میخواستم چیکار؟ لبخندم تبدیل به اخم شد و... وای، نه! منظورش اون نبود... نه... نمیتونست با صراحت این حرف رو زده باشه...

روی مبل نشستم و سرمو بین دستهام گرفتم، خدایا! خدایا میبینی؟ یعنی منتظر مرگ آرش بود؟ نه، نه، من حساس شدم، من دل نازک شدم، من دارم بد تعبیر میکنم... آره، همینه.

سرمو رو به سقف گرفتم و با صدای بلند، انگار که با کسی صحبت میکنم که اگر تو دلم بگم نمیشنوه، گفتم : میخوای ازم بگیریش؟ آره؟ دلت میاد؟

اشکم جاری شد و ادامه دادم : تقدیر منو اینجوری نوشتی؟ پس کرم کجاست؟

استغفار کردم و گفتم : خدایا به سرم زیادی نبینش، من طاقت ندارم... میدونم برات بنده ی خوبی نبودم، خیلی رو سیاهم، حالاشم کفر میگم خدایا منو ببخش، اما همین یه بار... فقط همین یه بار ازت میخوام که بهم برگردونیش...

ضجه زدم و با صدای بلند تری گفتم : برای تو که کاری نداره ، شفاش بده خدایا!

حوصله ی اتوبوس و پیاده روی نداشتم، زنگ زدم آژانس تا برام ماشین بفرسته، باید یه روز سر فرصت میرفتم، ماشین رو میاوردم.

وقتی میخواستم برم کیش، ماشین رو تو پارکینگ خونه ی طاهره گذاشتم، تا هم جاش امن باشه، هم اگه لازم شد، مجتبی ازش استفاده کنه که به قول خود مجتبی اینجوری به خاطر استارت نخوردن، باطری خالی نمیشد. ساعت ملاقات بود و آسانسورها مملو از جمعیت، ترجیح دادم از پله استفاده کنم، به بخش که رسیدم، دیگه نفس برام نمونده بود، اما شوق دیدن آرش، باعث میشد این چیزها برام مهم نباشه ...

نفس نفس زنان به پشت شیشه ی اتاق رسیدم، مادر و پدر آرش هم اومده بودند، سرسری سلام دادم و برگشتم به سمت آرش که...

شوکه نگاه میکردم، این آرش بود؟ چرا از دیروز تا حالا نحیف تر شده؟ برگشتم و با بهت به مادرش نگاه کردم که بغضش ترکید و گفت: دیدی؟ (کف دستهایش مقابل هم به هم نزدیک کرد) اینقدر شده بچم

پرستاری که رد میشد با دیدن اشکهای مادر آرش و اخم پدرش و چهره ی مبهوت و غم زده ی من، شاکی گفت: با این روحیه ای که دارید، نیاید ملاقات بهتره

با دستش تک تکمون رو نشون داد و گفت: نگاه کن! اینجا گریه زاری نداریم، بیمار به روحیه بیشتر احتیاج داره، حداقل موقعی که خواستید صحبت کنید، خنده رو باشید

وقتی دید کسی در جواب حرفهایش، واکنشی نشون نمیده، سر تگون داد و رفت...

هنوز زیاد دور نشده بود که دنبالش دویدم و گفتم: خانم؟

دستهایش تو جیب روپوشش بود، برگشت و منتظر نگاهم کرد، گفتم: دیروز حال مریض ما به این وخامت نبود، چرا اینجوری شده؟

- من اطلاعی ندارم، برید با دکتر خودش صحبت کنید

- دکتر... الان هستند؟

- بله، اتاقشو میدونید کجاست؟

سر تکان دادم و همراه با جواب مثبت، تشکر کردم ... "خواهش میکنم" ی گفت و رفت...

به سمت پله ها میرفتم که در کمال تعجب در آسانسور باز شد و رضا، همراه یه دختر که دستشو دور بازوی رضا حلقه کرده بود، خارج شدند، من رو ندیدند، می خواستم بی اعتنا به راهم ادامه بدم، اما نمی دونم چی باعث شد بی اختیار نامش رو صدا بزنم...

دلم می خواست، عقده ها و هر چی دق دلی تو این چند ماه بوجود اومده بود رو، یکباره سر اون خالی کنم... درسته که رضا نقش زیادی تو بوجود اومدنشون نداشت، اما ...

حرفهامو تو ذهنم ردیف کرده بودم تا دهان باز کنم و مثل مسلسل به رگبار ببندمش ... اما با شنیدن " سلام " گفتن نامزدش، پشیمون شدم

نفس صدا داری کشیدم و گفتم : سلام، شما چرا زحمت کشیدید؟

زهر کلامم کاملا مشخص بود، رضا هم سلام کرد و با دستش به نامزدش اشاره کرد و گفت : اینم سامیه خانم، همسر بنده

و رو به سامیه گفت : ایشون هم سارا خانمی که دیشب باهاش تلفنی حرف میزد

سامیه دستشو پیش آورد، بهش دست دادم ، دختر زیبا و محجوبی به نظر میومد ، برازنده ی هم بودند

بدون اینکه به رضا نگاه کنم، راهروی اتاقها رو نشون دادم و گفتم : اتاق آرش کمی جلوتره

- خودت بهمون نشون بده

- دارم میرم پیش دکترش، شما بفرمائید، پدر و مادرش جلو اتاق هستن میتونی پیدا کنی

- ما هم با تو میایم

مجبور شدم بهش نگاه کنم، ولی اخمم رو حفظ کرده بودم، با طعنه گفتم : لشگر کشی نمیخواه

سامیه سریع گفت : خب من اینجا رو نیمکت منتظر شما میشینم

از حرفی که زده بودم خجالت کشیدم، منظور من سامیه نبود، دستمو رو بازوی سامیه کشیدم و گفتم : نه عزیزم، لازم نیست کسی باهام بیاد

و منتظر جواب نمودم و از پله ها سرازیر شدم . دکتر تو راهرو، جلوی در اتاقش ایستاده بود و به مردی که ظاهرا او هم همراه بیمارش بود، مشغول صحبت بود، با فاصله ایستادم و منتظر شدم صحبتش با اون مرد تموم بشه

بلاخره اون آقا رفت و دکتر پرسید : جانم دخترم؟ کاری داشتی؟

- سلام دکتر، خسته نباشید...

با خوشرویی جوابمو داد ، خودمو معرفی کردم و ادامه دادم : همسر من دیروز تو این وضعیت نبود، حالش بد بود، تب داشت، ولی الان جثه ش خیلی ضعیف تر نشون میده ...

نداشت ادامه بدم و گفتم : ببین دخترم، همسرتون خیلی سریع باید پیوند بشه، از دیروز تزریق آنتی بیوتیک های بسیار بسیار قوی رو شروع کردیم که خدا رو شکر جواب داد و تبش یک درجه اومد پایین، درسته که با سرم هیدراته ش کردیم، اما خب، بدنش خیلی ضعیف شده بود، امروز صبح هم شیمی درمانی سنگین رو شروع کردیم ، تا چهار روز دیگه میتونیم بدن رو برای پیوند آماده کنیم

- لازمه که آزمایش بدیم؟

- خب هر چه زودتر اهدا کننده پیدا بشه که خیلی بهتره، ما اول رو پیوند آتولوک* کار میکنیم، اگه ببینیم جواب نمیده دیگه میریم برای پیوند آلوزن* ... قبلش توصیه میکنم حتما به مشاورین ما مراجعه کنید

سر تکون دادم و خواستم سوال دیگه ای بپرسم که موبایلش زنگ خورد ، دیگه بیش از این مزاحمت رو جایز ندونستم و ازش تشکر کردم و برگشتم پیش آرش

با کمال تعجب دیدم رضا داره با آرش، توسط گوشی ای که کنار شیشه بود صحبت میکنه، مادر آرش هم آرومتر شده بود، من که رسیدم، رضا هم از آرش خداحافظی کرد و براش آرزوی سلامتی کرد ، رضا گوشی رو دست پدر آرش داد و قصد رفتن کرد، به خاطر سامیه تا وسطهای راهرو همراهیشون کردم و گفتم : ممنون که تشریف آوردی سامیه جان، ببخشید که شرایط نا مناسبی ندارم، تو بد وضعیتی بودم و برای استقبال شرمنده ی شما شدم

- نه عزیزم، این چه حرفیه؟ ان شا... همسرتون هم خیلی زود سلامتی شو به دست میاره

رضا فقط ناظر بود، در انتها فقط " خداحافظ " گفت و رفتند

برگشتم که با آرش صحبت کنم، گوشی بین پدر و مادرش جابجا میشد، گاهی مادرش صحبت میکرد و گاهی پدرش... مادرش با دیدن من گفت : اومد آرش جان ، ما دیگه مزاحمت نمیشیم، الان هم دیگه ساعت ملاقات تموم میشه مادر ، کاش میتونستم پیشت بمونم ولی نمیتذارن

نمیدونم آرش چی گفت؟ صداشو نمیشنیدم، اما دستش رو سینه ش بود و حرف میزد

بلاخره دل کندن و گوشی رو به من دادند و گفتند پایین تو ماشین منتظرم میمونن تا منو به خونه برسونن ، گوشی رو که روی گوشم گذاشتم، لبخندی زدم و گفتم : سلام آرشم

عصبانی ، با چشمهای درشت شده از خشم گفت : علیک سلام، به چه اجازه ای زنگ زدی به رضا؟

نمیدونستم چی بگم که آروم ش کنم، بی اراده گفتم : میخواستم ببینم چی بهت گفت که بهم ریختی

با تحکم گفت : شما خیلی بیجا کردید که خواستید ببینید چی به من گفت

- آرش چرا اینجوری با من حرف میزنی؟

چشماشو ریز کرد و گفت : دعا کن سارا!... دعا کن زنده از اینجا نیام بیرون که زنده ت نمیذارم

و گوشی رو سر جاش گذاشت... هر چی به شیشه زدم محل نداد، پشتشو کرد به من... بی فایده بود ، با من قهر کرده بود!

چرا دعا کنم که زنده نیای؟ اشکال نداره، تو زنده بمون و منو بکش...

تو فقط باش!

من

خودم

یک

تنه

با دنیا

وسختیهاش میجنگم...!

تو که باشی بهانه ای خوبی

برای رفع خستگی دارم .

تو فقط

بیا

شب های خاطر انگیزم

را دوباره رقم بزن

دلم برای تک تک حرفایی که بینمان رد و بدل میشد تنگ شده است...

تو فقط بیا حتی اگر شده با توپ پر بیا، تو فقط بیا.

خدیجه سیاحی

پ ن :

اتولوگ : در پیوند اتولوگ خون مغزاستخوان از خود بیمار گرفته می شود و بعد از کشت در آزمایشگاهها و جدا کردن سلول های سالم مجددا در هنگام پیوند به شخص تزریق می شود.

آلوژن : در پیوند آلوژن خون مغزاستخوان از یکی از آشنایان نزدیک بیمار که از لحاظ ژنتیکی به شخص بیمار نزدیک است، گرفته می شود و بعد از کشت در آزمایشگاهها و جدا کردن سلول های مادر، در هنگام پیوند به شخص تزریق می شود

اواخر شهریور بود و بادهای پاییزی زودتر از همیشه خودنمایی میکردند ، به سالگرد ازدواجمون نزدیک میشدیم ، بهونه ی خوبی بود برای حرف زدن با آرش...

تو این چند روز که اصلا حاضر نشد باهام صحبت کنه، حتی اینو همه، از جمله پدر و مادرش هم فهمیده بودند .

رویا و همسرش، زن عمو و بار دیگه سامیه هم به ملاقات آرش اومدند و آرش فقط با هادی، شوهر رویا صحبت کرد و برای بقیه فقط به معنی تشکر سر تکون داده بود، برام عجیب بود که چرا دیگه رضا نیومد؟! دو تا سوال تو ذهنم بود که میدونستم فعلا نباید براشون دنبال جواب میبودم...

دلیل عصبانیت و قهر آرش؟ غیب شدن یکباره ی رضا؟ ... به هر حال تا مرخص شدن آرش باید صبر میکردم.

امروز هم که پیوند روی آرش انجام میشد و طبق گفته دکتر چون پیوند اتولوک بود، نهایت 20 روز تو بیمارستان، با همون شرایط قرنطینه میموند، و بعد از اینکه سلول ها به حد نرمال رسید آرش مرخص میشد...

البته همه دوستان و آشنایان و اقوام که در جریان بودند و شرایطش رو داشتند، برای پیوند آزمایش دادند ، به جز پدر و مادرش، چون شرط اول دارا بودن سن از 18 تا 55 سال بود، که سن اونها از شصت عبور کرده بود ، ولی نظر دکتر، از ابتدا، پیوند اتولوک بود ...

تازه اون موقع بود که فهمیدم چرا آرش خواهر و برادر نداره ... پدر و مادرش تا چند سال بعد از ازدواج تحت درمان بودند و بچه دار نمیشدند، بعد از درمان هم اینقدر بدن مادر آرش ضعیف بود که قادر به نگهداری جنین بیش از چهار ماه نبود و همه سقط میشدند، و آرش تنها فرزندی بود که تحت مراقبت های شدید تو دوران بارداری پا به این دنیا گذاشته بود.

مراحل زیادی باید طی میشد که همه استرس زا بود، تو جلسات مشاوره که باید همه اعضای خانواده ی بیمار حضور داشتند، اینطور گفته بود :

- برای بیمار یک سی وی لاین نصب میکنن، سی وی لاین یک لوله ی باریک پلاستیکیه که جهت تزریق دارو به بیمار وصل میشه برای این کار قسمت بالای سینه سمت راست رو بی حس کرده و با ایجاد یک سوراخ کوچیک یه لوله ی نازک رو درون رگ قرار میدن(درد نداره چون بی حسش میکنن) پس از نصب سی وی لاین یک عکس از قفسه ی سینه گرفته میشه تا مطمئن بشن لوله در جای درست قرار گرفته یا نه. پس از اون تزریق سرم به بیمار شروع میشه و هر روز ازش خون میگیرن و وضعیت رو بررسی میکنن معمولا شیمی درمانی به صورت قرص و سرمه، اول سرم وصل میشه و سپس در طی 3 روز هر روز 3بار و هر بار 45 قرص روباید با یک لیوان آب و در کمتر از 20 دقیقه مصرف کنه (البته یکی از اون سه بار باید 50 تا قرص بخوره)

این قرص ها جزو مراحل شیمی درمانی به حساب میان و پس از تموم شدن قرص ها به بیمار یه کیسه خون وصل میکنن و پس از اتمام کیسه ی خون، پرستار اعلام میکنه پیوندتون مبارک.

پس از تزریق سلول های مغزاستخوان هر روز سرم های دارویی، غذایی و قندی نمکی تزریق میکنند و قرص های بعد از پیوند رو میدن و منتظر میمونن تا بیمار یک تب 39 تا 40 درجه کنه، بعد از این تب باز منتظر میمونن، تا شمارش سلول های بیمار به یک حد مطلوب برسه و بعد بیمار رو مرخص می کنن.

و در آخر ادامه داد: اینها رو برای این عرض کردم که بدونید و نخواهید دنبال دکتر باشید که بیمارتون تو چه وضعیتی هستش، همه اینها رو به بیمار هم گفتیم، شما هم باید بدونید، ان شا... اگه مریضتون خواست مرخص بشه، یه کلاس آموزش مراقبت در منزل رو براتون خواهیم گذاشت، که شامل برنامه غذایی و بهداشت در منزل و تحویل مواد ضد عفونی کننده هستش، البته ما از خانواده ها حمایت میکنیم و یه شماره تلفن در اختیارتون میذاریم که طی شبانه روز در خدمت شماست و اگه با مشکلی مواجه شدید یا سوالی براتون پیش اومد، از طریق همون شماره میتونید رفعش کنید.

پیوند قرار بود صبح انجام بشه و من از صبح آروم و قرار نداشتم، با دو احساس متفاوت درگیر بودم، هیجان زده یا مضطرب؟! مضطرب از پس زدن پیوند! و هیجان خلاصی از همه کابوس ها...

بلاخره به وقت ملاقات نزدیک میشدیم و دوست داشتم اولین نفر اونجا حضور داشته باشم، مجبور بودم با اتوبوس برم، چون پولم داشت تموم میشد، تا اینجا هم همه ی هزینه ها به عهده ی پدر آرش بود و نداشت ریالی از حساب آرش برداشت کنم، من هم رمز کارت آرش رو فراموش کرده بودم و تو این مدت هم که باهام قهر بود و صحبت نمیکرد، نتونستم رمز رو ازش بپرسم.

بلاخره بعد از پیاده روی های زیاد و چند خط اتوبوس سوار شدن، به بیمارستان رسیدم، اما چه رسیدنی؟!

مادر آرش تو حیاط روی نیمکت نشسته بود و مثل ابر بهار گریه میکرد، ترسیدم، پاهام سست شد، پدرش رو دیدم که او هم با چشمانی به اشک نشسته، در حالی که یه لیوان آب دستشه به سمت مادرش میره، به سختی پاهامو روی زمین کشیدم و به طرفشون رفتم... با دیدنم گریه ش شدت گرفت، با خودم گفتم "تموم شد، آرش رفت... پیوند رو پس زد... اما... اما به این زودی؟"

تا مادرش لب باز کنه جون به سر شدم، وقتی هم که لب باز کرد مرگ رو به چشمم دیدم... پرسیدم: اینجا چرا نشستید؟ بالا نیاید؟

- با این وضع؟

مشکوک و با ترس پرسیدم: چیزی شده؟

- خودم دیدمش، جوون بود، حیف بود برای رفتن... وای الهی بمیرم براش

بی حس شدن عضلات صورتم رو حس میکردم، با بدبختی پرسیدم: کی؟

- مریض اتاق بغلی آرش

خودخواهی بود که خدا رو شکر کنم، ولی خودخواه بودم دیگه... خدا رو شکر کردم که واسه آرش اتفاقی نیافتاده... اما واقعا متاسف بودم برای کسی که عزیزشو از دست داده

دستمال کاغذی تو مشتت رو، روی بینیش کشید و ادامه داد: یه لحظه خودمو جای مادرش گذاشتم، وای مادرش... وای

- حالا که جای اون نیستید، چرا دارید خودتونو اذیت میکنید؟

هق زد: یه هفته بود پیوند شده بود، پیوند رو پس زد

وحشت کردم، این اتفاق ممکن بود برای تمام بیماران این بخش بیفته و... و... آرش هم یکیش، سریع زبونمو گاز گرفتم، مادر آرش دستهاشو رو به آسمون برد و گفت: خدایا! تا اینجا برام نگهش داشتی، از این به بعدشو هم برام نگه دار... ای خدا این چه امتحانی بود؟ تا همینجا بسه خدا، من جنبه ندارم، اگه میخواستی ازم بگیریش چرا دادی؟

- مامان جان، ترو خدا خودتونو کنترل کنید، پاشید صورتونو بشورید بریم بالا، الان آرش منتظر مونه ها

- نمیتونم سارا جان! نمیتونم... بیا برو بین بخش چه خبره؟ همه پرستارا هم دارن خون گریه میکنن واقعا خوش به سعادتش، میگن کسی که پاک از دنیا بره، همه از رفتنش متأثر میشن... شایدم خرافاته، نمیدونم...

مادر آرش دوباره دم گرفت: یا امام حسین، تو رو به علی اکبرت قسم میدم، علی اکبر منو برام حفظ کن، یا حضرت ابوالفضل... مگه تو باب الحوائج نیستی؟ منم الان حاجت دارم، بهت دخیل بستم، تو رو به برادرت حسین قسم میدم، تو رو به مادرت ام البنین قسم میدم حاجت منو بده

اینجور که مادرش استغاثه میکرد، دل سنگ هم آب میشد، به خودم که اومدم، صورت من هم خیس از اشک بود... پدرش هم روشو از ما گرفت و ازمون دور شد... چقدر این روزها پدرش کم حرف شده بود.

اگر میدونستم، تاخیرم باعث شکستن طلسم سکوت آرش میشد، هر روز کمی دیرتر برای ملاقات آرش حاضر میشدم... جریان از این قرار بود که...

چند روزی از پیوند میگذشت و خوشبختانه طبق گفته های دکتر، ترس ما بی مورد بود، چرا که در پیوند اتولوک امکان پس زدن پیوند وجود نداشت، چرا که سلول ها از بدن خود آرش بودند و سیستم ایمنی بدن آرش این سلول ها رو می شناخت و در صد حمله ی سیستم ایمنی به این سلول ها، صفر بود.

دیگه از اون جنگ روانی در ما خبری نبود، برای مرخص شدن آرش از بیمارستان لحظه شماری میکردیم، هر چند که هنوز خطری به قوت خودش باقی مونده بود اما به هر حال، باز هم جای امید بود.

آرش همچنان از صحبت کردن با من امتناع میکرد و این لجبازی کودکانه ش دیگه داشت کلافه م میکرد، یکبار مادرش دخالت کرد و بهش بابت این رفتارش تشر زد، اما نمیدونم جواب آرش چی بود که مادرش فقط سر تکون داد و به من گفت : شرمنده تم سارا جان، خیلی تلاش کردم ولی نمیدونم چی اینقدر حساسش کرده؟ بیماریش؟! یا موضوعی دیگه؟!

هر بار که میرفتم، موقع بازگشت به خودم میگفتم : چه کاریه؟ وقتی باهام حرف نمیزنه برای چی برم ملاقاتش؟ از فردا دیگه نمیرم

اما باز هم صبح که از خواب بیدار میشدم، چشمم به ساعت بود که کی برای ملاقات راه بیفتم؟

چند روز بود که هر روز خونه رو جاروبرقی میکشیدم، چرا که پر از مو بود... موهای خودم

به قدری زیاد بود که وقتی چشمم به سرامیک های خونه میافتاد، وحشت میکردم از اینهمه ریزش مو... مگه من چقدر مو روی سرم داشتم که تقریبا هر روز نصفشو روی زمین میدیدم ؟ نکنه من به جای آرش شیمی درمانی میشدم؟!

تازه دولا شده بودم که دکمه ی جارو برقی رو بزنم، هنوز سر انگشتهام، کلید روشنش رو لمس نکرده بود که موبایلم زنگ خورد، دسته ی جارو برقی رو روی زمین رها کردم و سراغ موبایلم رفتم، با دیدن شماره ی طاهره جواب دادم که...

با صدای گرفته سلام داد و گفت : سارا؟!... میای پیشم؟

با ترس گفتم : چی شده؟

- بیا، دلم میخواد یکی پیشم باشه... دلم داره میترکه

- الهی فدای تو بشم، باشه، الان لباس میپوشم میام

و ساعتی بعد پله های خونه ی طاهره رو بالا میرفتم، تو چهار چوب در ایستاده بود، وقتی دیدمش، خشکم زد... رنگش قرمز قرمز بود و چشمهانش از زور اشک ریز و نوک بینیش کوفته ای شده بود، دستهامو براش باز کردم تا تو آغوشم بیاد، با بهت گفتم : طاهره؟ چرا این شکلی شدی؟

سرشو روی شونه هام گذاشت و هق زد : سارا... مادر بزرگم مرد

طاهره یه مادر بزرگشو فقط دیده بود، مادر مادرش ، بقیه قبل از به دنیا اومدن طاهره به رحمت خدا رفته بودند، و این مادر بزرگش هم تو مشهد با یکی از دایی هاش زندگی میکرد.

دستمو پشت سرش گذاشتم و نوازش کردم و گفتم : خدا رحمتش کنه، تسلیت میگم بهت

ازم جدا شد و کنار رفت تا داخل بشم، وارد که شدم روی مبل نشست و با گریه گفت : منو با خودتون نبردن

با اخم گفتم : کجا با این وضعیت؟ خوب کاری کردن نبردنت

- مادر بزرگم بود

- راه طولانی و تو هم که اینجوری...

- حالا بیست روز تا به دنیا اومدنش وقت بود، تو مراسم که میتونستم باشم

- برای زن پا به ماه اینجور مراسم ها مناسب نیست

- تو هم که حرف اونها رو میزنی

سکوت کردم که گفت : مامانم حرفی نداشت ها ، مادر شوهرم نداشت

- خب مامانت طفلی حواسش نبوده، مادر شوهرت هم دوست داشته که به فکر بوده

- به فکر بوده که منو تنها گذاشت باهاشون رفتن؟

- تقصیر تو نیست، عوارض بارداریه که بی منطق و دل نازکت کرده ... دختر خوب! به خاطر کی رفته؟ تو دیگه...

والا...

یهو طاهره دوید سمت دستشویی، سر تکون دادم و زیر لب " لا اله الا الله " گفتم .

دو دقیقه ای میشد که تو دستشویی بود، نگران شدم، رفتم جلوی در و صداش کردم که با ترس گفت : سارا...

زنگ بزن مجتبی

- چی شده؟

- زنگ بزن مجتبی بگو سریع بیاد خونه، فکر کنم کیسه آبم پاره شده

یا خدا... سر در گم دنبال موبایل میگشتم که گفت : شماره ش رو ردیال تلفنه، تروخدا بجمب

- باشه، زنگ میزنم، تا اون بیاد که بچه خفه شده، بیا بیرون حاضر شو بریم بیمارستان اونم از اونور بیاد

و شماره رو گرفتم و به مجتبی جریان رو گفتم. سوییچ ماشینمو روی اپن، به سمت گوشه ی دیوار دیدم، خدا رو

شکر که ماشین بود، چنگی زدم و همونطور که تو مشتم نگاهش داشتم بودم، به طاهره کمک کردم تا لباس بپوشه

در پارکینگ رو باز کردم و با بدبختی ماشین رو آوردم بیرون، خدا رو شکر کوچه شون پهن بود، و الا اونجور که

من اومدم بیرون، قطعا با دیوار برخورد میکردم، طاهره رو روی صندلی عقب نشوندم و " بسم الله " گویان حرکت

کردم، این دومین باری بود که پشت فرمون این ماشین مینشستم، یکبار با آرش و حالا هم با طاهره، از جلوی

خونه ی بابا تا اینجا هم مجتبی زحمتش رو کشیده و آورده بود...

رانندگیم افتضاح بود، کاش چند بار باهش رانندگی میکردم، هر آن ممکن بود تصادف کنیم ولی به برکت رعایت راننده های دیگه، این اتفاق نمیافتاد، توی مسیر هم، محض رضای خدا به هیچ کدوم از چاله چوله ها و دست انداز ها " نه " نگفتم و از روی همه ی اونها عبور کردم، جوری که طاهره که دردی نداشت، حالا با تگون های شدید ماشین، درد هم به سراغش اومده بود و فریاد های جگر سوز میکشید... تصور میکردم که ماشین راه نمیره، بلکه مثل کانگورو میپره، فلاشر ها رو روشن کرده بودم و بی محابا فقط میرفتم

خلاصه به بیمارستان رسیدیم و دنبال جای پارک بودم که چشمم به گاراژی که تقریبا کمی با فاصله نزدیک بیمارستان بود و روی تابلوی کوچکی که مقابل در گذاشته بودند نوشته بود " پارکینگ عمومی "، افتاد، با سرعت وارد شدم که مردی مسن، با دیدن طاهره گفت: آجی اگه میخوای بری بیمارستان اول ببر مریضتو تحویل بده بعد ماشین رو بیار اینجا

دنده عقب گرفتم ... بماند که با بوق های ممتد و پی در پی ماشین های عبوری روبرو شدم... نگهبان بیمارستان با دیدن وضعیت طاهره زنجیر رو روی زمین انداخت و گفت: برو تو، ولی مریضتو تحویل دادی باید ماشین رو ببری بیرون

سری تگون دادم و داخل شدم، جلوی در اورژانس پیاده شدیم و طاهره رو بردم بالا و تحویل دادم و به پرستار گفتم: الان بر میگردم

سوار ماشین شدم و دور زدم که مجتبی رو دیدم که سراسیمه وارد بیمارستان شد، سرمو از پنجره بیرون آوردم و صداش کردم، متوجه م شد و به طرفم اومد که گفتم: تحویل اورژانس دادمش... من برم ماشین رو بذارم پارکینگ، میام

ده دقیقه بعد، وقتی برگشتم، طاهره رو به اتاق زایمان برده بودند ... اما تقریبا نیم ساعت بعد، پرستاری از اتاق خارج شد و با صدای بلند رو به جمعیتی که همه از همراهان زنان بارداری بودند که منتظر به دنیا اومدن نوزاد بودند، گفت: همسر طاهره بابایی؟

مجتبی پا تند کرد و جلو رفت و گفت: من هستم

– آقا تشریف ببرید پایین، فرم رضایت نامه رو امضا کنید، خانومتون باید جراحی شه

مجتبی ترسیده گفت: حالش خوبه؟

– بله آقا، حال هر دو خوبه، ولی نمیتونه طبیعی زایمان کنه، باید جراحی شه

مجتبی بدون فوت وقت، پایین رفت و فرم رو پر و امضا کرد، هر بار که در اتاق باز میشد همه چشمها به پرستار بود که ببینن نام چه کسی رو صدا میزنه؟

بلاخره بعد از چهل و پنج دقیقه ، انتظار به پایان رسید و در اتاق باز شد و همراه طاهره بابایی فرا خونده شد، هر دو جلو رفتیم که پرستار گفت : چشمتون روشن، دخترتون به دنیا اومد

چهره ی ذوق زده ی مجتبی ، قابل تصور نبود، اشک تو چشمه‌هاش جمع شده بود و کف دست‌هاشو به طرفین بینیش چسبونده بود ... من هم دست کمی از اون نداشتم، جلو رفتم و با صدای لرزون گفتم : چشمتون روشن آقا مجتبی، قدمش مبارک باشه

دستی به صورتش کشید تا هم اشک‌هاشو پاک کنه، هم به خودش مسلط بشه، بعد گفت : سلامت باشید... واقعا نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم سارا خانم ، اگه شما نبودید معلوم نبود چه اتفاقی میفتاد

لبخند زدم و گفتم : خواهش میکنم، کاری نکردم که، همه ی اینا کار خدا بود

در باز شد و پرستاری که تخت کوچکی رو حمل میکرد، اسم طاهره رو صدا زد، من و مجتبی جلو رفتیم و کودکی سیاه و پر از مو که سیاهیش بر اثر خون های باقی مونده ی روی صورتش بود، پیچیده در پارچه ای سبز، داخل تخت بود و یک بند گریه میکرد... مجتبی دستشو از روی پارچه ی سبز روی سر نوزاد کشید و گفت : خوش اومدی بابایی

چه حس زیبایی بود

ساعت نزدیک یک و نیم بود و دلم بی تاب دیدن آرش بود ، از طرفی هم دو ساعتی میشد که هنوز طاهره رو بیرون نیاورده بودند، کنار در اتاق زایمان، آیفون تصویری وجود داشت، چند بار رفتم و زنگ رو زدم، پرستار بیرون میومد و ازش در مورد وضعیت طاهره میپرسیدم که میگفت هنوز به هوش نیومده و به محض اینکه به هوش بیاد به بخش منتقلش میکنن

کلافه بودم و نگران... روم هم نمیشد به مجتبی بگم که من میرم، درست نبود تو این وضعیت تنه‌اش بذارم، مخصوصا اینکه همه رفته بودند مشهد و کسی نبود بیاد پیش طاهره

تو این افکار بودم که موبایلم زنگ زد، پدر آرش بود، جواب دادم که گفت : بابا جان ما جلو خونتونیم، خونه نیستی؟

- نه، دوستم بچه ش به دنیا اومد، پیش اونم، شما برید من خودم میام

- کجاست؟ میخوای بیایم اونجا دنبالت

- نه پدر جون، شما زحمت نکشید، من خودم میام، ماشین هست

- باشه پس ما اونجا منتظر تیم

قطع که کردم، مجتبی گفت : سارا خانم من حواس ندارم! شما چرا خودتون تشریف نمیبرید؟!

لبخند زدم و گفتم : اشکال نداره

به اتاق اشاره کردم و گفتم : طاهره رو هم که نیاوردن

دست به سینه به دیوار تکیه داد و گفت : تا جون منو به لبم نرسونن نمیارن که

با خجالت گفتم : ببخشید آقا مجتبی، من میرم ملاقات آرش، ولی برمیگردم، شما هم یه لطفی کنید ، اسم منو بدید برای همراه، من شب پیشش میمونم

تند و سریع گفت : نه، نه... بیشتر از این به شما زحمت نمیدیم، خودم شب میمونم

- آقا مجتبی بخش زنانه، نمیدارن همراه آقا باشه، چرا تعارف میکنید؟ کسی هم که نیست پیشش بمونه، طاهره خواهرمه، خودم میام شب میمونم دیگه

- ببخشید که زحمتش افتاد گردن شما

- چه زحمتی؟ پس لطفا یادتون نره، اسم منو حتما برای همراه بدید، من سعی میکنم زود خودمو برسونم

" چشم " ی گفت و خداحافظی کردیم . خواستم با ماشین برم، حتی طرف پارکینگ هم رفتم، اما با دیدن ساعت، پشیمون شدم و جلوی اولین ماشین خالی دست بلند کردم و گفتم : دربست

از وقت ملاقات نیم ساعتی گذشته بود که رسیدم، باز هم از پله ها بالا رفتم و نفس نفس زنان با قدمهایی بلند به طرف اتاق آرش میرفتم که مادرش از دور برام دستشو به معنی عجله کن تکون داد که به سرعت قدمهام افزودم.

سلام کردم و جواب شنیدم که مادر آرش گفت : دیر کردی کلافه س ، با هیچکس حرف نمیزنه

به آرش نگاه کردم، به پهلوی سمت شیشه دراز کشیده بود و با چشمهای ریز شده منو نگاه میکرد، به آیفون اشاره کردم و خودم زودتر گوشی رو برداشتم... فقط نگاهم میکرد، فکر کردم همچنان نمیخواه صحبت کنه، اما لحظه ای بعد به گوشی چنگ زد و روی گوشی گذاشت و گفت : کجا بودی؟

با خوشرویی گفتم : علیک سلام حضرت آقا

- سلام، کجا بودی؟

- چه عجب، به بنده افتخار صحبت کردن دادید

- کجا بودی که با مامان و بابام نیومدی

نفسمو صدا دار بیرون دادم و گفتم : پیش طاهره بودم

- چه خبر بود اونوقت؟

– مادر بزرگش فوت شده بود، رفتم یه سر ببینمش... که یهو دردش گرفت رسوندمش بیمارستان، تا الان معطل اون بودم

سکوت کرده بود، تازه یادم افتاد ... آرش روی بچه حساس بود، مخصوصا که یکی از عوارض پیوند امکان عقیم شدنش بود، لب گزیدم، اما دیگه دیر شده بود... من که گفته بودم، پس بذار کاملش کنم ... دوباره لبخند رو به لبم نشوندم و گفتم : اگه هم شما اجازه بدید، چون کسی نیست که پیشش باشه، من امشب کنارش باشم

سرشو به معنی موافقت تکون داد ... دوباره چند لحظه سکوت کرد و بعد مظلوم گفت : دیگه دیر نیا سارا، فکر کردم دیگه نمیای

چشمهامو به معنی " چشم " روی هم فشردم.

چه عجب... طلسم سکوتش شکسته شد...

شل بودن گردن دختر طاهره، باعث ترس و مانع از این میشد که به آغوش بگیرمش، اما پرستار بهم یاد داد و اونو تو بغلم گذاشت...

چقدر سبک بود ! پشت انگشت اشاره مو روی صورت و موهای کرک ماندنش کشیدم، چه لطیف! حس خوبی بهم دست میداد...

کف دستمو روی سرش گذاشتم که شروع کرد به تکون دادن سرش، به طاهره نگاه کردم و گفتم : اوه، معلومه خوشش نیاد چیزی رو سرش بذارنا... ولی خوبه، از حالا نشون میده که کلاه سرش نمیره

طاهره از درد، فقط یه لبخند کم رنگ زد ، خواست جابجا بشه که آه از نهادش بلند شد و با غرغر گفت : وای خدا! این درد تا کی باهامه؟

– عوضش راحت شدی

کم مونده بود گریه ش بگیره، برای اینکه فکرشو منحرف کنم، پرسیدم : اسم این پری دریایی رو چی میخواهید بذارید؟

با یه لذت خاصی گفت : حورا

به حورا نگاه کردم و انگشتهای کوچولوشو لمس کردم و گفتم : حورا خانم گل، برای من که قدمت اومد داشت خاله طاهره پرسید : چطور؟

صدامو بچگونه کردم و گفتم : آخه عمو آرش با خاله سارا آشتی کرد

– مگه قهر بودید؟

به طاهره نگاه کردم و جدی گفتم : من که نه! اون قهر کرده بود ... اونم سر یه چیز کاملاً بی مورد

- تو این وضعیت هم دست از لجبازی با هم بر نمیدارید؟

- بخدا من لج نکردم، از وقتی رضا اومد ملاقاتش...

پرید وسط حرفم و پرسید : عه! اومد؟!

- آره، اومد، همون هم شد که فهمید باهاش صحبت کردم، چون خودش چیزی به رضا نگفته بود، نمیدونم چرا از اینکه به رضا زنگ زدم ناراحت شد ، سر همین قهر کرد

- خب قبل از اینکه آرش بیاد تو زندگیت، رضا بوده ... چه بی منطق ... تازه رضا لطف کرده اومده ملاقاتش

گوشه ی لبهامو به سمت پایین کشیدم و گفتم : آخه قبلش هم کاری نداشت که با رضا صحبت میکردم، اصلاً خودش به رضا زنگ زد، حتی شنیدم گفت به خاطر خودم زنگ زدم، به خاطر دختر عموت زنگ زدم... اما یه چیزی برام مبهمه

دیدم منتظر داره نگاهم میکنه، حورا رو توی تختش گذاشتم و لبه ی تخت طاهره نشستم و ادامه دادم : تو این چند روز خیلی فکر کردم، آرش الکی ناراحت نمیشه، نمیدونم رضا بهش چی گفته که خیلی عصبانی شد

- خب از رضا بپرس

- دیگه جرات نمیکنم به رضا زنگ بزنم

انگار طاهره درد یادش رفته بود، حتی چهره ش هم نشون نمیداد درد داشته باشه، از تخت پایین اومدم و روبروی طاهره به دیوار تکیه دادم و گفتم : از همون روز هم رضا غیبت زده

- یعنی چی؟

- یعنی دیگه خودشو به من نشون نمیده، زن عمو و رویا، حتی زنش میان، ولی رضا نه

- شاید آرش چیزی بهش گفته

- نمیدونم

آهی کشیدم و سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم : میبینی روزگارمو؟ یه وقتی فکر میکنم کسی نفرینم کرده که اینجوری شدم

طاهره با لحن شاکی گفت : برو بابا... کسی نفرینم کرده! مثلاً کی؟

- نمیدونم، شاید عرشیا، شایدم... شایدم بابام

از درد نفس کم میاورد، با همون حال گفت : بابات؟ فکر نکنم

- آخه طاهی ببین... یه ساله روز خوش ندارم، ده ماهه که اصلا نخندیدم، کارم شده فقط گریه... اگه نفرین نشده
م، پس چیم؟

- خدا داره امتحانت میکنه

- قربون خدا برم...

صدای گریه ی حورا مانع از ادامه ی صحبتمون شد، پوشکشو با بدبختی عوض کردم، حین تعویض پوشکش
پرسیدم : راستی بهت گفته بودم بند نافشو بگی نگه دارن، گفتی؟

طاهره سر تکون داد و گفت : آره، حتی قبل از اینکه بیهوشم کنن دوباره به دکتر یادآوری کردم، گفت خیالت
راحت

چسب های پوشکش رو زدم و به طاهره سپردم تا شیرشو بده و گفتم : اینجوری اگه خدایی نکرده مشکلی براش
پیش بیاد، از همین بند نافش سلول های بنیادی رو جدا میکنن و به خودش تزریق میکنن

طاهره دست روی سر حورا کشید و گفت : ان شا... پیش نیاد، اما خب کاره دیگه، معلوم نیست تقدیرمون چیه
که

پ ن :

امروزه در اغلب کشورهای توسعه یافته بانک خون بند ناف وجود دارد که خون بند ناف نوزاد را به جای دور ریختن
ذخیره کرده و در آینده برای خود او یا دیگر بیماران استفاده می کنند. والدین قبل از تولد نوزاد اقدام به ثبت نام
در این بانک می کنند. بلافاصله بعد از زایمان، بندناف از نوزاد جدا می شود و با یک سوزن خون از بندناف و جفت
جمع آوری و به کیسه های خون منتقل می شود. سپس خون بندناف نوزاد که غنی از سلول های بنیادی و سلول های
خونساز است منجمد و در بانک نگهداری می شود تا چنانچه نوزاد در بزرگسالی مبتلا به بیماری هایی نظیر سرطان
خون شد برای درمان استفاده شود.

این خون قادر به ساخت انواع سلول های دیگر و ترمیم و نگهداری سلول ها هنگام جراحت است. منشأ سلول های
خونی موجود در بندناف، سلول های بنیادی جنینی بوده و از نظر سلولی، نابالغ تر از سلول های خونی موجود در
یک فرد بزرگسال است، بنابراین، به همان نسبت سلول های بنیادی آن توانایی بیشتری در تمایز به دیگر سلول ها
و از جمله سلول های خونی دارند.

خوشبختانه مادر مجتبی بعد از مراسم خاکسپاری با اولین پرواز خودشو رسوند .

واقعا بچه داری سخت بود و شب قبل از گریه های حورا اصلا نتونسته بودیم بخوابیم، با اومدن مادر مجتبی، طاهره و مادر شوهرش، علی رغم امتناع من که مبنی بر تعارف کردنم بود، بهم گفت برم و من هم از خدا خواسته بیمارستان رو ترک کردم.

حالا قسمت سخت ماجرا ماشین بردن بود، که هم خواب آلود بودم و هم اینکه میترسیدم پشت فرمون بشینم، به خودم گفتم: توکل بر خدا، میبرمش، هر جا دیدم نمیتونم ماشین رو پارک میکنم و بعدا میام میبرمش... چشم آرش روشن، اگه بفهمه با ماشین نازنینش چه کردم! منو میکشه

پول پارکینگ رو حساب کردم و راه افتادم، اما فقط با دنده دو، سرعت چهل تا... خنده م گرفته بود، پدر ماشین بیچاره در میومد... اما همینطوری تا خونه بردمش.

به خونه که رسیدم، خواستم دوش بگیرم اما توان این کار رو نداشتم، ولش کن، تا پدر آرش زنگ بزنه و بیاد دنبالم، یکی، دو ساعت وقت دارم، میخوابم... از ملاقات با آرش که اومدم میرم حموم روی تخت افتادم و دیگه هیچی نفهمیدم.

چشم که باز کردم، همه جا تاریک بود. بلند شدم و نشستم، چشمم به تاریکی که عادت کرد، برق رو روشن کردم، چشمم به ساعت افتاد، هفت و نیم بود... من ملاقات آرش رفتم؟ ... حتما رفتم دیگه... اما نه، نفرتم... موبایلم کجاست؟ آهان تو کیفم

سراغ کیفم رفتم و موبایل رو بیرون کشیدم، با دیدن صفحه ش سرم سوت کشید، بیست و چهار تا تماس از دست رفته داشتم... همه پدر آرش بود، دلم گرفت از اینکه خواب مونده بودم و نتونستم برم آرش رو ببینم... لعنت به حواس پرت من که یادم رفت گوشیمو کنار خودم بذارم

زدم روی شماره ش، بعد از چند لحظه ارتباط برقرار شد، مادرش جواب داد و گفت: سارا جان کجا بودی هر چی زنگ میزدیم جواب نمیدادی؟

با بغض و لکنت گفتم: خواب مونده بودم... دیشب پیش دوستم بودم... نخوابیده بودم... نتونستم نخوابم... اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد... گوشیم تو کیفم بود... صداشو نشنیدم و الا بیدار میشدم

گریه م گرفت، مادر آرش متاثر گفت: حالا اشکال نداره، نگران بودیم که خدایی نکرده اتفاقی برات نیافتاده باشه، دیگه داشتیم میومدیم اونجا آتش نشانی خبر کنیم در رو باز کنه برامون که زنگ زدی

- آرش چطور بود؟

- ای وای مادر! داری گریه میکنی؟

حق زدم: نتونستم ببینمش

- حالش خوب بود، اولش بغ کرده بود ، اما بعد که ساعت ملاقات تموم شد و از اومدن نا امید شد... دیگه نگم بهتره مادر

- عصبانی شد؟

- اوف، چه جورم

- چی گفت؟

- به ما که هیچی... اما از قیافه ش میبایرد که گلوله ی آتیشه

دلم بیشتر بهم فشرده شد، لعنت به این خواب... مادر آرش با دلجویی گفت : حالا خودتو ناراحت نکن، فردا میبینیش، خودت بهش توضیح بده

دلم میخواست بگم " پسر لوس و غد و یه دنده تو نمیشناسی؟ به خاطر دیر رفتنم عصبانی بود... حالا که اصلا نرفتم...وای! سرمو میبره "

اما هیچ نگفتم، همون بهتر متوجه اخلاق گل گلی پسرش نشه... خداحافظی کردم و به فردا فکر کردم ... وای فردا!!
وای...

دلیلی نداشت اینهمه اضطراب داشته باشم، اما اعتراف میکنم که میترسیدم...

از اینکه ناراحت و دل آزرده ش کنم ، از اخمش ، از عصبانیتش میترسیدم ، نه ترسی که ناشی از بد اخلاقی و ضحاک بودنش باشه، ترسم از این بود که محبت و مهربونیشو ازم دریغ کنه... درسته که بد قلقی هایی هم داشت، اما حرف هاش و کار هاش موقع محبت کردن دلمو میلرزوند .

هر طبقه ای آسانسور به سمت بالا میرفت، ضربان قلبم شدید و شدید تر میشد ، توی آینه ی آسانسور به خودم نگاهی انداختم، نه، خدا رو شکر همه چی باطنی بود، تو ظاهر هیچ اثری از نگرانی نبود...

خارج که شدیم، مادر آرش گفت : من و بابا همینجا میشینیم، تو برو راحت صحبت کن

تعارف کردم : خب شما هم بیاید

- نه مادر، برو، دیروز هم ندیدیش

- پس ببخشید

با پاهای لرزان، خودمو جلوی اتاقش رسوندم، از دیدنش، یک آن فکر کردم اشتباه اومدم، چشمهایی که همیشه از عصبانیت ریز میشد، حالا درشت ترین حد ممکن بود، مخصوصا اینکه زیر چشم هاش گود رفته بود و ترسناک ترش میکرد، پره های بینیش از هم باز شده بود و فکش هم معلوم بود که بهم فشرده ...

گوشی رو برداشتم و روی گوشم گذاشتم، انگار خیال صحبت کردن نداشت... با تردید به گوشی اشاره کردم ، تو یک صدم ثانیه برداشت و چشمهاشو ریز کرد و با حرص و صدایی که سعی میکرد بالا نره گفت : چی پیش خودت فکر کردی سارا؟

- صبر کن آرش ...

- جواب منو بده... چی پیش خودت فکر کردی؟ بهت گفتم دیر نیا، کلا نیومدی ...

- بذار بگم ...

- دیدی نگرانت شدم، خواستی بیشتر اذیتم کنی آره؟...

- نه... آرش...

- خواستی دست بذاری رو نقطه ضعفم ...

- یه دقیقه وایسا...

- گفתי خوبه، اینجوری تلافی میکنم...

- نه ...

- بچه ی دوستت رو دیدی، کلا منو یادت رفت...

دندونامو روی هم فشردم و با حرص و صدای خفه ای گفتم : مجال بده منم حرف بزنم...

- تو هم که بچه دوست، گفתי آخیش، چرا برم یه مرد مریض و ناتوان مردنی و خسته کننده رو ببینم؟...

- نه به جون تو

یهو ساکت شد، خیره تو چشمهام زل زده بود، از حرفش دلم گرفت و بغض کردم، آرش هیچوقت برام یه مرد ناتوان مردنی خسته کننده نبود... با همون بغض که هر آن ممکن بود بترکه ، ناله کردم : خواب موندم

انگار جمله ی آخرمو نشنید، با صدایی که مظلومیت و ناباوری توش موج میزد، پرسید : جون من برات عزیزه؟

به همراه بغض، آب دهانمو قورت دادم و گفتم : آره، شک داری؟

لبهاشو روی هم فشرد و گفت : پس جون من دیگه تنهام نذار

- تنهات نذاشتم آرش، بخدا خواب موندم، خودمم نفهمیدم چطور خوابم برد، خیلی سعی کردم هشیار بخواهم (بغضم داشت سر باز میکرد، با ضعیف ترین صدایی که ازم در میومد ادامه دادم) نشد

– سارا خسته شدم از این اتاق نه متری، من اینجا زندانی ام، فقط باهام خوب رفتار میشه، و الا هیچ فرقی ندارم با زندانی هایی که به انفرادی محکوم هستند، تنها دلخوشی من همون دو ساعتیه که هر روز تو رو میبینم، ازم نگیر دلم به درد اوامد، راست میگفت، سخت بود... اشکم راه گرفت، سرمو انداختم پایین و گوشه ی روسریم رو دور انگشتم میپیچوندم که گفت: به من نگاه کن...

اگه سرمو بالا میبرد، اشکهامو میدید، بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم: بگو میشنوم

– میدونم میشنوی، نگام کن... سارا!!... سارا خانم؟!... عزیز دل آرش؟

آب دهانم رو قورت دادم تا صدام صاف شه و گفتم: جانم؟

– تا نگاهم نکنی حرف نمیزنم

مجبور بودم، سرمو بلند کردم که گفت: نبینم اشکاتو، من که هنوز نمردم، پاک کن ببینم

– عه، آرش؟

و باز هم اشکهام شدید تر از قبل از چشمهام جاری شد، آرش با لحن بامزه ای گفت: خدا شاهده بی خیال این دم و دستگاه میشم، میزنم به سیم آخر میام بیرونا...

با لبخند گفتم: چه لوس

– همینی که هست، میخواستی با شوهر لوس ازدواج نکنی

اشکامو پاک کردم و خندیدم و گفتم: پر رو هم هستی

– خوبه! چشمم روشن... خوب چشم منو دور دیدی... دیگه چه حرفهایی یاد گرفتی؟

– خودتو لوس نکن، من برم به مامانت اینا بگم بیان، بنده های خدا منتظرن

– کی میشه از این چهار دیواری خلاص شم؟ دلم خونمو میخواد، از این پشت شیشه دیدنت خسته شدم

– به زودی... چیزی نمونده، هشت، نه روز، شایدم کمتر

سرشو تکون داد که یعنی میدونم.

رفتم مادرشو صدا کنم، با دیدنم گفت: اشکتو در آورد؟

سرمو به معنی نه بالا بردم و گفتم: چیزی نیست

آرزو غر غر کنان سمت ما اوامد و بدون سلام با لبهایی که غنچه کرده و بینی چین داده گفت: واسه آرش گل آورده بودم، اما پایین ازم گرفتن، نداشتن بیارم بالا

لحن گفتنش همه رو به خنده وا داشت.

کم کم خونه رو برای ورود آرش باید آماده میکردم، هر جایی که ممکن بود آرش باهاش تماس داشته باشه رو با موادی که بیمارستان در اختیارم گذاشته بود، ضد عفونی کردم، براش مسواک نرم خریدم و مسواک قبلیشو روانه ی سطل زباله کردم، دهان شویه و دستکش لاتکس یک بار مصرف و پنبه و ماسک و ... به اندازه چهار ماه تهیه کردم...

دکتر گفته بود " بعد از پیوند تا 3 الی 4 ماه باید در یک اتاق قرنطینه باشه و شرایط همون بیمارستان رو واسش پیاده کنید . فقط یک ماه بعد و همچنین سه ماه بعد از پیوند یه نمونه ی مغز استخوان گرفته میشه و بعد از اون دیگه احتیاج به نمونه ی مغز استخوان نیست..."

اوایل هفته ای یکبار باید آزمایش خون بده و برای من بیارید ، بعدش فاصله ی بین نمونه گیری و ملاقات با دکتر زیاد میشه ... پاییز شروع شده، مراقب باشید که سرما نخوره . یکی از بیماریهایی که باعث خراب کردن پیوند میشه همین سرما خوردگیه پس مراقب باشید. "

پدر آرش تخت خود آرش رو که برای وقتی بود که با پدر و مادرش زندگی میکرد رو فرستاد .حالا با این شرایط سه نفری بسیج شده بودیم و اتاق روبرویی رو که خالی بود، برای آرش آماده میکردیم .

پدر و مادرش رو دعوت به نشستن کردم و رفتم براشون چای بریزم ... مادرش روی زمین نشست و پاهاشو دراز کرد و دست هاشو روی زمین به طرف عقب، ستون بدنش قرار داد، انگار با این کار میخواست به کمرش استراحت بده...

چای رو مقابلش گرفتم، از اون وضعیت خارج شد و در حالی که چای بر میداشت، چشمش به زمین افتاد و با تعجب پرسید : اینا موهای توعه؟

رد نگاهشو دنبال کردم و به سرامیک جلوی آشپزخونه رسیدم و تایید کردم و گفتم : دیشب جارو برقی زدما، اینقدر که میریزه

با وحشت گفتم : این ریزش طبیعی نیست... فردا از دکتر پوستم وقت میگیرم میریم پیشش

- دست شما درد نکنه

- حالا من خیال کردم چند ماهه خونه رو جارو نزدی ... ببینم کف سرتو

و خودش از پس سرم گرفت و جلو کشید ، بعد سرمو به طرفین چرخوند و گفت : خالی شده که

- میریزه دیگه

رو به پدرش گفتم : ایرج کیفمو بده ببینم کارتتش پیشمه؟

چند دقیقه بعد، تلفن به دست، از منشی مطب وقت می‌گرفت، قطع که کرد گفت: شانس آوردیم، امروز به کنسلی داشتن، بعد از ملاقات آرش میتونیم بریم ویزیت کنه

هر چی گفتم که خودم میرم، شما برید خونه استراحت کنید، خسته اید... فایده نداشت، انگار هر چی اصرار میکردم، پدر و مادرش سر سخت تر میشدند...

بلاخره سه نفری وارد سالن انتظار شدیم، واقعا موهای من اینقدر مهم شده بود که باید پدر و مادرش هم حضور داشتند؟!

بعد از دو، سه مریض، نوبت ما بود و رفتیم داخل، دکتر، خانم مسنی بود که بسیار هم خوش برخورد بود، با دیدن مادر آرش از جا بلند شد و دست داد و گفت: جانم خانم سپاسی؟ مشکلتون چیه؟

مادر آرش منو نشون داد و گفت: عروسم مشکل داره

دکتر نگاهی به من انداخت و رو به مادر آرش گفت: دخترمون مشکلش چیه؟

- ریزش مو

به من نگاه کرد و گفت: روسریتو بردار ببینم

روسریمو از سرم کشیدم، از جا بلند شد و بالا سرم ایستاد، کلیپسمو باز کرد و در حالی که اندکی هم موهامو میکشید، مشغول واریسی کف سرم شد، بعد سر جاش نشست و پرسید: رژیم لاغری گرفتی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: نه، اصلا

خودکارشو لای انگشتهاش نگه داشت و گفت: این نوع ریزش فقط و فقط عاملش دو چیزه... استرس و تغذیه... یعنی هم از اعصاب نشات میگیره هم از نرسیدن مواد مغذی به بدن، معلومه طولانی مدت هم درگیر این دو مورد بودی، آره؟

با خجالت گفتم: تقریبا

پدر آرش سرشو پایین انداخته بود و پرزهای خیالی شلوارشو میتکوند، دکتر در حال نوشتن دارو توضیح داد: فعلا پیاز موهات به شدت سست شده، پس با کش و کلیپس و سنجاق نبندشون، بذار رها باشن... الانم مده، دستشو تو هوا تکون داد) میبینی که، اکثر خانمها موهاشونو نمیبندن، فقط به روسری سرشون میندازن

خندیدم و گفتم: همسرم خوشش نمیاد، خودمم اینجوری دوست ندارم

- پس کوتاه کن

مادر آرش با افسوس گفت : حیفه!

دکتر رو به مادر آرش گفت : چاره ای نیست، بهتر از کچلیه

مادر آرش لبهاشو جمع کرد و دکتر ادامه داد : خب، برات قرص ویتامین ب و زینک نوشتم، کامل میخوریشون. یه شامپو ضد ریزش مو هم نوشتم که به داروخونه تاکید کن فقط همین نوعی که نوشتم بهت بدن، نه مشابه و این چیزا... از خوردن ماست کم چرب، برنج ایرانی، سیبوس گندم و صد البته پیاز هم غافل نشو، (نسخه رو به طرفم گرفت) الان هم رفتی از منشی وقت بگیر، دو ماه دیگه بیا ببینم موهات تو چه وضعیه

با افسوس خودمو تو آینه نگاه کردم... چهره م برای خودم خیلی غریب به نظر میرسید ، قیافه م کاملا پسرانه شده بود، کم مونده بود گریه م بگیره، تازه قسمتهای خالی سرم بیشتر نمود پیدا کرد ، ای کاش موهامو کوتاه نمیکردم، مخصوصا فردا که آرش از بیمارستان مرخص میشد ، مثل چی پشیمون بودم...

مادر آرش سرشو با تاسف تکون داد و گفت : حیف اون موها

جوری که انگار برام مهم نبوده، گفتم : اشکال نداره، رشد موهام خوبه، دوباره بلند میشه

ولی خودم به این " اشکال نداره " ش هیچ اعتقادی نداشتم.

شالمو سرم انداختم و خواستم هزینه شو پرداخت کنم که گفتند حساب شده ... کیف پول به دست به مادر آرش نگاه کردم و گفتم : چرا زحمت کشیدید مامان؟

بازومو گرفت و به طرف در خروجی کشوند و همینطور که میرفتم، گفت : چه فرقی میکنه؟ بدو دیر شد تا تو بری حموم و این خورده موها رو بشوری یکی، دوساعتی گذشته ... دوباره اون پسره بخت النصر میشه

دزدگیر رو زدم و خندیدم و گفتم : اوو ... مامان جان مگه چقدر مو برام مونده دیگه؟

در ماشین رو باز کرد و نشست، من هم پشت فرمون نشستم و سوییچ رو در جاش قرار دادم که گفت : واقعا حیف شد

با صدای بلند خندیدم و گفتم : اینقدر که شما ناراحت شدید، خودم ناراحت نشدم

راهنما زدم و حرکت کردم ، گفت : خوشگلی زن به موهاشه

- فعلا که کچل شدم

- چی شد که اینجوری شد؟

دنده رو عوض کردم و گفتم : بی مادری برای یه دختر خیلی سخته، وقتی از بچگی بدبختی پشت بدبختی بیاد، همین میشه دیگه، حالا ریزش مو که خوبه... شانس آوردم چیز دیگه نگرفتم

آهی کشید و گفت : آره خب، میفهمم چقدر عذاب کشیدی، من باردار بودم که مادرم به رحمت خدا رفت

- آرشو باردار بودید؟

- نه، بچه اولم بود، سقط شد... شوک از دست دادن مادرم به قدری بود که تا چند سال نتونستم بچه دار بشم، کم خونی و کمبود ویتامین هم که داشتم، دیگه نور علی نور شده بود

آهی دیگر کشید و گفت : منظورم اینه مرگ عزیز خیلی سخته، عواقب بدی داره

چشمامو ریز کردم و لبخند درد آلودی زدم و گفتم : میگذره ... یه بار به بابام گفتم، شما نباشید میخوام دنیا هم نباشه، گفت من میرم و خواهی دید که دنیا هنوز هست ، الان میبینم راست میگفت، دنیا هنوز هست، با بدبختی های بزرگ تر و جانکاه تر

دستشو روی دست راستم که روی فرمون بود گذاشت و گفت : درسته که پدر آرش بهتون بد کرد، ولی ببخشش، ما رو مثل پدر و مادرت بدون

لبخند اطمینان بخشی بهش زدم و گفتم : همینم هست مامان جان، من بابا رو بخشیدم... بخشیدم که بهش میگم بابا... و الا بعد از فوت پدرم، وقتی دیدمش، آقای سپاسی خطابش کردم... من به جز پدرم کسیو نداشتم، درسته که ما هم اشتباه کرده بودیم، بلاخره دروغ گفته بودیم و از راه درستی وارد نشده بودیم، اما اون شب من به بابا التماس کردم، گفتم بابام مریضه، ولی اعتنا نکرد و اون اتفاقات افتاد... بعد از مادرم... بگذریم، گذشته رو چال کردم

- چی شد که مادرت فوت شد؟

- سخته کرد ، بابام که افتاد زندان، ...

- زندان؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : خب آره، مگه آرش بهتون نگفته بود؟

- نه

خاک بر سرم، فکر میکردم میدونن... حالا دچار سو تفاهم نشن؟! آب دهانم رو قورت دادم و گفتم : به خاطر قتل غیر عمد

هیچم غیر عمد نبود، ولی حالا که خراب کرده بودم، باید درستش میکردم ... پرسید : تصادف کرده بود؟

- بله... پول دیه رو نداشتیم، مامانم فکر کرد اعدامش میکنن سخته کرد

دستشو تو هوا تگون داد و گفت : ولش کن، دیگه نگو... واسه کسی هم دیگه تعریف نکن، بین خودم و خودت بمونه... خدا رحمتشون کنه، پشت مرده حرف نزنینم... اصلا منم اشتباه کردم پرسیدم

یعنی متوجه دروغم شد؟ صد در صد ، دروغ به این تابلویی! دستش درد نکنه که به روم نیاورد... ولی عجب آدم ساده ای ام من، فکر میکردم این موضوع رو میدونن و اومدن خواستگاریم، نگو روحشونم خبر نداشته، ای آرش زرنگ

بعد از تحویل گرفتن لیست بلند بالای برنامه ی غذایی ، بلاخره آرش رو ، به قول سعید، تحت تدابیر شدید امنیتی آوردیم خونه ... لباس ضد عفونی شده و ماسک و کلاه و... اینا چیزایی بود که باعث شد، سعید بگه : داداش دست و صورتتم بپوشون، بیرون شیمیایی زدن و با این حرف، پدرش بعد از هفته ها خندید.

وقتی وارد خونه شد و اتاقی که واسش در نظر گرفته بودیم رو دید، چهره در هم کشید و گفت : عه! من تو اون یکی اتاق راحت تر بودم

مادرش اخم کرد و گفت : شرمنده، این اتاق رو برات ضد عفونی کردیم، باید باهаш سر کنی قبل از ورود به اتاق، یه نگاه اجمالی به خونه انداخت و گفت : دلم برای اینجا تنگ شده بود پدرش گفت : برای شرکت چی؟ دلت برای اونجا تنگ نشده؟ آرش به شوخی گفت : چه فایده؟ اخراجم کردند که

پدرش متأثر گفت : اونجا مال خودته، مدیریت عامل اونجا فقط خودتی، به کسی نمی سپارمش سعید سریع گفت : من چی؟ من!

- شرمنده، صندلیت اشغال شده

سعید مشتشو جلوی دهانش گرفت و گفت : ای دل غافل، پس من به جارو کشی خیابونها ادامه بدم؟ - ادامه بده

- دلتون نمیسوزه؟ هوا داره سرد میشه ها! دو فردا دیگه از سرما استخوان میترکونم

- مگه خونت از اونهایی که این کار رو میکنن رنگی تره؟ در ثانی ، مگه شغل بدیه؟ از نظر من خیلی هم شرافتمندانه س ، دست اینهایی که این شغل رو دارن باید بوسید

سعید خیلی جدی پشت دستشو به طرف پدرش گرفت و گفت : پس ببوسش

پدر آرش محکم زد پشت دست سعید و گفت : چقدر تو پر رویی سعید... پدر صلواتی من که میدونم این کاره نیستی

سعید در حالی که پشت دست ضربه خورده شو میمالید گفت : جدا من نیام شرکت؟ من که جیک و جیک میکنم برات؟!

پدرش خندید و گفت : چرا، بیا... میخوام نگهبان رو بازنشسته کنم

سعید مایوس روی مبل نشست و گفت : نخواستیم اصلا ... خب بگو باند بازیه دیگه (به آرش اشاره کرد) آقا زاده ها تو الویتن

پدر آرش دست سعید رو گرفت و از روی مبل بلندش کرد و گفت : بسه دیگه پاشو، اینجا تا سه ماه قانون بیمارستان رو داره، آرش ملاقات ممنوعه

سعید که با فشار دست پدر آرش به جلو در حرکت بود، سرشو به عقب آورد و گفت : ایرج جون پس چرا خودت اینجاایی؟

- منم دارم میرم

- خانم ها هم باید برن

- برو پسر، اینقدر حرف نزن

سعید که حالا جلوی در ورودی بود با کولی بازی گفت : آرش، عشقم! دارن ما رو از هم جدا میکنن، ولی من به پات میمونم، حتی اگه گیسام رنگ دندونام بشه (صداشو زنونه کرد) نری با یکی دیگه ازدواج کنیا ذلیل مرده پدر آرش در حالی که میخندید و در رو میبست از ما خداحافظی کرد و با سعید رفتند.

مادر آرش گفت : من میرم آب پرتقال بگیرم که با داروهات بخوری

با دستم به اتاق اشاره کردم و به آرش گفتم : ببخشید که مجبوری اینجا باشی

آرش به سمت اتاق رفت و گفت : لباسهاتو عوض کن بیا پیشم

چند دقیقه بعد، به قول دکتر، ایزوله شده روی تخت نشستم، دراز کشیده بود، بلند شد نشست و اول با بهت ، و بعد بهت جاشو به اخم داد و گفت : سارا؟ موهاش کو؟ چیکارشون کردی؟

- میریخت، زدمشون

- خودسر؟

در همین حین مادرش با قرص و آب پرتقال تازه و طبیعی وارد اتاق شد و گفت : شلوغش نکن، دکتر گفت، من و بابات هم باهاش بودیم

- دکتر؟

با لبخند گفتم : خواستم باهات همذات پنداری کنم

مادرش سینی رو داد دستم و گفت : زحمتشو بکش سارا جان

آرش دوباره غر زد : این اتاق رو دوست ندارم

- منم هر بار که میام این اتاق یاد فردای عروسیمون میفتم که منو اینجا زندانی کردی

آرش با اخم و خنده گفت : که میخواستی بری دیگه؟

- اوهوم

- که زدی خودتو درب و داغون کردی دیگه؟

- آره ولی چرا اینجوری شد؟ تو فیلمها خودشون رو میزدن به در، در باز میشد که

آرش قهقهه سر داد و گفت : آخه عاقل! تو فیلمها همه از بیرون اتاق این کار رو میکنن، نه داخل... چهار چوب در جلوی ضربه رو میگیره نمیداره قفل شکسته بشه

لبهامو جمع کردم، به بینیم چین دادم و اخم کردم که خنده ش شدت گرفت و گفت : اینقدر اون روز بهت خندیدم... صدای ضبط رو زیاد کرده بودم که صدای خنده هامو نشنوی

- هیع! بد جنس!...

رسیدگی به بیمار خیلی سخت بود... حالا میفهمیدم چرا اکثر پرسنل بیمارستانها همیشه سرد و کلافه پاسخگو بودند، ما که یه بیمار داشتیم و دو نفر بودیم، خسته میشدیم چه برسه اونها که به ده ها، بلکه صدها بیمار رسیدگی میکردند.

یک ماه و نیم گذشته بود و من و مادر آرش داشتیم از پا می افتادیم ...

هر روز، دو بار ملحفه ی آرش رو عوض میکردیم و میشستیم و استریل میکردیم، نمیدونم داروهای آرش چی بود که طبق توصیه ی دکتر باید بعد از هر بار استفاده از سرویس های بهداشتی ،اونجا رو حسابی میشستیم و باز هم استریل میکردیم... با اینکه آرش دستکش میپوشید، اما باز هم تمام دستگیره های در رو ضد عفونی کرده بودم، دیگه داشتم وسواس میگرفتم... کارم به جایی رسیده بود که تمام ظرفهای کابینت رو هم ضد عفونی میکردم، حتی صدای مادر آرش هم در اومده بود.

هفته ای یکبار، آرش رو میبردیم بیمارستان تا آزمایش هاشو انجام بده، موقع رفتن، نمیداشتم آرش دست به چیزی بزنه، در ماشین رو براش باز میکردم، مینشست و کمر بند ایمنی و بعد در ماشین رو میبستم ، موقع بازگشت هم به همین ترتیب بود.

دو بار پدر آرش خواست آرش رو ببره تا من هم استراحت کنم، که به دلیل همون وسواسی که به جونم افتاده بود، قبول نکردم و ترجیح میدادم خودم اینکار رو بکنم و همین رفت و آمدها سبب شده بود تا ترس از رانندگیم بریزه و کمی مسلط تر بشم.

خوشبختانه همه چیز خوب پیش میرفت، شمارش پلاکت ها و گلبول های سفید و قرمز، همه به حد مطلوب بود و دکتر راضی بود ...

یکبار حین این آزمایش ها، آرش پرسید : عذر میخوام دکتر، طبق فرمایشات قبلیتون که ممکنه روی باروریم تاثیر بذاره، آیا هنوز امکان این وجود داره؟

دکتر با شیطنت به آرش نگاه کرد و گفت : بذار کامل سلامتیتو به دست بیاری... بعد فکر...

بقیه ی حرفشو خورد و سرشو به سمت مخالف ما برگردوند و گفت : عجب!

خنده م گرفت، آرش برای رفع سو تفاهم گفت : نه دکتر، سو تفاهم شده، خودم اون مورد رو رعایت میکنم، فقط برام سوال شد که هنوزم ممکنه باروریمو از دست بدم؟

دکتر " آهان " ی گفت و در لفافه ادامه داد : فکر نمیکنم، اگه میگیرم رو باروری تاثیر میذاره، چون خون باعث میشه که باروری صورت بگیره ، (به برگه ی آزمایش اشاره کرد) اگه همین روند ادامه داشته باشه و مغز استخوان پلاکت بسازه که داره میسازه و من خیلی از پیشرفت سلامتیت راضی ام، نه، مثل تموم زوج های سالم، میتونید بچه دار بشید... اصلا من تضمین میکنم... برید از حالا فکر کنید اسم بچه تون رو چی بذارید...

وقتی سوار ماشین شدیم، از آرش پرسیدم : چرا اینقدر قضیه ی بچه برات مهمه؟

خونسرد گفت : چون برای تو مهمه

به سمتش برگشتم و با تعجب گفتم : من؟

- نیست؟ برات مهم نیست

- نه که نیست

- اگه نیست چرا اینقدر برای دختر دوستت غش و ضعف میکنی؟

چشمهامو گرد کردم و گفتم : آرش حورا فرق میکنه... واسه حورا غش و ضعف میکنم چون مادرشو دوست دارم، چون مثل خواهرم میمونه، و الا چرا برای امیر سام اینجوری نیستم... امیر سام بچه ی فوق العاده شیرین زبونی، شیرین زبونیشو دوست دارم ولی تا حالا دیدی براش به قول خودت غش و ضعف کنم؟

آرش ماسکی که روی بینی و دهانشو پوشونده بود رو پایین تا زیر چونه کشید و لبخند دلنشینی زد و گفت : نه، ندیدم ، اما نمیدونم چرا به فسقل بچه حسودیم میشه

تو ذهنم هیچ جوابی نتونستم براش پیدا کنم، فقط از روی تاسف سر تکون دادم.

شنوندگان عزیز توجه کنید، شنوندگان عزیز توجه کنید، ملاقات آزاد شد...

این چیزی بود که سعید وقتی اومده بود به آرش سر بزنه، و وقتی که فهمیده بود دکتر اجازه داده ملاقات به تعداد محدود صورت بگیره، همون وسط پذیرایی ایستاده بود و به تک تک دوستان زنگ میزد و میگفت، همه هم طبق قراری هم که از پشت تلفن با همه گذاشته بود، بنا بر این شد که فردا که شب تعطیل بود، همه شب نشینی دور هم جمع شیم .

موقع خداحافظی از ما، همینطور که به سمت در میرفت، دستهاشو بالا برد و با لحن با مزه ای گفت : ملاقات را خدا آزاد کرد ...

تا عصر مادر آرش کمکم کرد تا هم به کارهای آرش برسم هم کیکی که برای شب میخواستم بپزم ، و تیرامیسو درست کنم و وسایل پذیرایی رو آماده کنم .

هر چه اصرار کردم که شما و بابا هم باشید، قبول نکرد و گفت : نه مادر، شما جوونید، میخواهید با هم خوش باشید، منم میرم یه استراحت میکنم، نفس تازه میکنم، فردا صبح میام که تو هم یه ذره استراحت کنی و با پدر آرش رفت.

سعید و پریسا اولین نفر از میهمان ها بودند که به خیال خودشون اومده بودند کمک... همون جلوی در بهشون مواد ضد عفونی کننده دادم تا دستهاشونو ضد عفونی کنند . بعد از اون هر کی وارد میشد، سعید جلوی در با مواد میرفت و قبل از ورود، با ادا و اطفار، محلول رو جلوی صورتشون میگرفت و میگفت : ایست، منطقه شیمیاییه، اول دستاتونو ضد عفونی کنید.

به جز پیمان، که او هم به خاطر آرش خودشو رسونده بود ، بقیه رو نمیشناختم که سعید و آرش معرفی میکردند ...

مسعود و نازنین ، علی و فرشته، پرهام و مرضیه... و در آخر کسی که با ورودش همه یکصدا دست زدند و گفتند : مضقونچی مون هم اومد

آیدین بود با ساک گیتار به دست ...

صحبتها بعد از احوال پرسى گل انداخته بود و همه خاطره ای مشترک از دوران به قول خودشون جوونی و جاهلی تعریف میکردند ، البته این خاطرات برای ما زنها تعریف میشد.

بعد از سری سوم پذیرایی، پیمان گفت : سارا خانم کافیه، مثلاً نمیخواستیم زحمتتون بدیم، بیایید بشینید، ما دیگه چیزی نمیخوریم

همه هم متحد تایید کردند. کنار آرش با فاصله نشستیم که مسعود گفت : آیدین؟ ابزار لهو لعبتو دکور آوردی؟

آیدین پوست پرتغال رو داخل پیشدستی انداخت و گفت : فرصت شد؟ همش داریم میلیمبونیم... تا شما تو ذهنتون آهنگهای درخواستیتون رو آماده کنید منم پرتقالمو بخورم

پیمان با شیطنت به آرش نگاه کرد و گفت : من میدونم آرش چه آهنگی میخواد

آیدین با اخم پرسید : چی؟

- جزیره رو میخواد

یهو همه آقایون شلیکی خندیدند، ما خانمها که متوجه نمیشدیم و گنگ به آقایون نگاه میکردیم، به آرش نگاه کردم، از چین کنار چشمهایش فهمیدم داره میخنده، طاقت نیاوردم و رو به جمع گفتم : قضیه چیه؟

علی دوباره خندید و با سری که پایین انداخته بود خوند : خاطرات شمال محاله یادم بره...

و باز همه خندیدند، مرضیه گفت : خب بگید ما هم بخندیم

پرهام گفت : بگم؟ آرش بگم؟

آرش با سر موافقت کرد که سعید گفت : نه بابا چی چی بگم؟ میخوای این آخرین باری باشه که آرشو میبینیم؟

آرش ماسکشو زیر چونه ش کشید و گفت : چرا جو میدی؟ خب بذار بگه

- جرات داری خودت بگو

- پرهام بامزه تر تعریف میکنه

سعید دهان باز کرد که حرف بزنه، اما پرهام نگذاشت، خودشو کمی به جلو کشید و گفت : آقا میگم

همه سرها به طرف پرهام برگشت ، پرهام کف دستاشو به هم کوبید و گفت : این آقا آرش ما، چه زمان دبیرستان، چه زمان دانشجویی! آقا دختر میدید، غش میکرد...

آرش میان حرفش دوید و گفت : پرت و پلا چرا میگی؟

پرهام رو به بقیه آقایون پرسید : نمیکرد؟ غش نمیکرد؟

همه با سر تایید کردند : چرا، چرا، راست میگه

سعید به آرش گفت : واسه همین میگفتم نگه، داداش من، غش میکردی دیگه

پرهام گفت : حالا بقیه ش...

دوباره توجه ها به پرهام جلب شد که ادامه داد : عاشق یه دختره شد، البته دختره خودش به آرش پیشنهاد داد، ولی آرش هم ازش بدش نمیومد، شد عاشق سینه چاکش، یه سفر رفتیم ارومیه ، اونجا بهش خبر رسید دختره تو زرد از آب در اومده، هیچی دیگه ، هر جا آرش رو میدیدی، داشت این آهنگ رو گوش میکرد... هر بار هم که آیدین میگفت آهنگ درخواستی میزنم، آرش میگفت جزیره... اینها همه گذشت تا اینکه رفتیم شمال

سعید سریع گفت : خب بسه! آیدین هم که پرتقالش رو خورد، آیدین جون بجمب

خانمها اعتراض کردند که تا آخر تعریف کنه، من هم از کنجکاوی داشتم میمردم اما دلم میخواست بعدا از خود آرش بپرسم .

سعید در جواب کنجکاوی خانمها گفت : تا اینکه رفتیم شمال و آرش آنجا بود که طرف را فراموش کرد و آدم شد ... و همه چیز به خوبی و خوشی پایان یافت ...

و کف دستهاشو به هم کوبید و باز کرد و گفت : تموم... دیگه راجع بهش نشنوم

آیدین دستهاشو با دستمال کاغذی پاک کرد و گیتار رو از جلدش بیرون کشید و با ژست ماهرانه ای به دست گرفت و گفت : خب حالا آهنگ درخواستی

همه گفتند : یه چیزی خودت انتخاب کن بخون دیگه

- ملایم باشه یا تند؟

خانم ها گفتند " ملایم " اما آقایون میگفتند " شاد و تند " ، آیدین گفت : از اونجایی که خانم ها مقدم هستند ملایم میخونم

به سیمهای گیتار خیره شد و شروع به نواختن کرد و خوند :

بمون ای فصل خوب قصه های عاشقانه

بمون ای با تو بودن فصلی از گل با ترانه

بمون ای همصدای لحظه های خواب و رویا

صدای پای بودن توی رگ هام تو نفس هام

چه سخته بی تو رفتن

چه سخته بی تو موندن

نمیشه این جدایی باور من

وداع آخرین

جدایی در کمین

غروب لحظه های واپسینه

همیشه قصه های آشنایی ناتمومه

تموم لحظه های با تو بودن پیش رومه

علی معترض گفت : حالمون گرفته شد داداش، یه چیز عاشقانه بخون

آیدین لبخند تلخی زد و پرسید : با همین سبک؟

- حالا هر سبکی... عاشقانه باشه بابا

سعید گفت : سارا خانم چراغها رو خاموش کن، بقیه هم چشمهاتونو ببندید، شاید ابراز احساسات زد بالا

آرش توییخی صداس زد که سعید گفت : آخ ببخشید، حواسم نبود تو جزام داری باید ازمون فاصله بگیری

آرش ماسکشو از روی صورتش پایین کشید و چیزی برای آیدین لب زد، آیدین هم سر انگشتهاشو روی چشمهاس گذاشت و گیتار رو جابجا کرد و داشت سیمهاسو کوک میکرد، آرش دستشو به سمت من دراز کرد که دستمو تو دستش بذارم، وقتی تردیدم رو دید گفت : بیا، یه بار که چیزی نمیشه

فاصله مو کمتر کردم و دستمو تو دستش گذاشتم، آیدین که شروع به خوندن کرد، آرش دست من رو بیشتر فشرد

ای تو بهانه واسه موندن

ای نهایت رسیدن

ای تو خود لحظه بودن

تا طلوع صبح خورشید و دمیدن

ای همه خوبی همه پاکی

تو کلام آخر من

ای تو پر از وسوسه عشق

تو شدی تمامی زندگی من

اسم تو هر چی که میگم

همه تکرار تو حرفهای دل من

چشم تو هر جا که میرم
جاری تو چشمهای منتظر من
ای تو بهانه واسه موندن
ای نهایت رسیدن
ای تو خود لحظه بودن
تو طلوع صبح خورشید رو دمیدن
تو رو اون لحظه که دیدم
به بهانه هام رسیدم
از تو تصویری کشیدم
که اون و هیچ جا ندیدم
تو رو از نگات شناختم
قصه از عشق تو ساختم
تو رو از خودت گرفتم
با تو یک خاطره ساختم
ای تو بهانه واسه موندن
ای نهایت رسیدن
ای تو خود لحظه بودن
تو طلوع صبح خورشید رو دمیدن
ای همه خوبی همه پاکی
تو کلام آخر من
ای تو پر از وسوسه عشق
تو شدی تمامی زندگی من

شب خوبی بود، خیلی خوش گذشت، بعد از اینهمه تنش و استرس و ناراحتی، واقعا به این جمع دوستانه و شاد و صمیمی نیاز داشتیم، آرش هم انگار روحیه گرفته بود...

آخر شب پرسید : میخوای تو اون اتاق تنها بخوابی؟

با شیطننت گفتم : نه، زنگ میزنم فک و فامیلامون هم بیان

- بیا نخوابیم، تا صبح بیدار بمونیم

- نه آرش جان ، اینجوری مریض میشی

- یه شب که هزار شب نمیشه، در ثانی... من که همش روی اون تخت ولو ام... دلم عجیب صحبت میخواد، یه درد و دل حسابی... دلم برای تنهایی هامون تنگ شده، امشب هم که فرصت خوبیه ، هان؟

خودمم دلم صحبت و درد دل میخواست ، که عقده هامو بریزم بیرون ... موافقت کردم و رفتم ملحفه و متکاشو از روی تخت آوردم و روی زمین وسط پذیرایی پهن کردم و گفتم : پس دراز بکش

- تو هم کنارم دراز بکش

خودمو استریل کردم و کنارش دراز کشیدم، هر دو طاق باز بودیم و رومون به سقف بود ...

دستشو از زیر گردنم رد کرد و سرم روی بازوش قرار گرفت و گفت : هر چی تو دلته بریز بیرون

- چیزی تو دلم نیست، سوال تو سرمه

- با این که میدونم چیه؟ ولی پپرس

- ایینی که پرهام تعریف کرد...

خندید و گفت : میدونستم...

بعد جدی شد و گفت : برعکس تموم پسرها، من خیلی احساساتی ام سارا، اگه با دختری چند بار سلام و علیک میکردم، بار اول نه، بار دوم بهش وابسته میشدم ... تازه دانشجو شده بودم و برای بابا هم کار میکردم و دستم تو جیب خودم بود، با اولین حقوق هام که جمع کرده بودم میخواستم یه ماشین مدل بالا بخرم، بابا که فهمید گفت کمکت میکنم، بهت پولشو میدم و خورد خورد از حقوق کم میکنم، منم که عشق اون ماشین رو داشتم، قبول کردم و رفتیم نمایشگاه و بابا جیرینگ پولشو پرداخت کرد... از فرداش که میخواستم برم دانشگاه با اون ماشین صفر عروسک میرفتم، اکثر دخترا هم که برای پسرهایی که وضع مالیشون خوبه جونسونو هم میدن، ما پسرها هم که بدمون نمیاد ، خلاصه ... تازه با اون ماشین توجه ها بیشتر جلب شد، خب خام بودم، کسی هم بدش نمیاد تو مرکز توجه باشه، منم یکیش...

چند ماهی گذشت تا اینکه یه روز که هوا بارونی بود، یکی از دخترا اومد گفت میشه منو برسونید؟

منم از قبل دختره رو نشون کرده بودم، خوشم میومد ازش، سنگین نبود، ولی یه جوری بود که توجه همه بهش جلب میشد، همه پسرها دوست داشتن باهاش باشن اما به کسی محل نمیداد. از اینکه سوار ماشینم بشه و پسرای دیگه ببینن که نگین دانشگاه به من افتخار داده، تو دلم عروسی بود ...

این رسوندن شد مقدمه سلام و علیکمون و هر بار که همدیگه رو میدیدیم، حالا چه با سر چه با زبون، بهم سلام میدادیم... چند هفته ای گذشت و یه روز با بغض و قیافه غمگین اومد و گفت: آقای سپاسی میشه دیگه به من سلام ندید؟

گفتم یعنی چی؟ چه ربطی داره؟ گفت پسرها برام حرف در آوردن که ما با هم سر و سری داریم، به این شایعات پایان بدید... منم گفتم باشه، ولی بعد که با خودم فکر کردم، گفتم چه اشکالی داره سر و سری باشه بینمون؟ رفتم پیشش و بهش پیشنهاد ازدواج دادم، اونم در جا قبول کرد و گفت بیشتر با هم آشنا شیم، منم گفتم باشه چه خیالیه؟... خلاصه ش کنم، دو سه ماه بعد گفت به خانواده م گفتم و اونها گفتند اگه واقعا تورو میخواد یه چیزی به نامت کنه، گفتم من الان چیزی ندارم که به نامت کنم، اونم پیشنهاد داد ماشینتو به نامم کن، به محض اینکه بابام اینا سندشو دیدن میریم برمیگردونم به نام خودت... منم ساده! قبول کردم... یک هفته بعد با بچه ها رفتیم ارومیه، بهش گفته بودم میرم، به محض اینکه رسیدیم بهم اس ام اس داد و گفت حالا بگرد دنبالم، از اولش هم خودتو نمیخواستم واسه پولت نقشه کشیده بودم... یه عبارت ببو گلایی هم بارم کرد... از طرفی هم بابام همش سراغ ماشینمو میگرفت که میگفتم دست یکی از بچه هاس، میگفت پس بگیر، ماشین چند صد میلیونی بلایی سرش بیاد میخوای چیکار کنی؟ اگه خودت بلا سرش بیاری حرفی نیست ولی واسه یکی دیگه زوره... حالا مونده بودم به بابام چی بگم؟

یه ماهی که گذشت بابا هم خیلی پا پیچم شد، مجبور شدم اصل قضیه رو بگم، بابا خیلی عصبانی شد، به قولی تمام پولامو بلوکه کرد، کارت بانکیم رو هم ازم گرفت.

زنگ زد به وکیل و اونم گفت چون به نامش شده نمیشه کاری کرد. خلاصه اینکه بیچاره شدم

میون حرفش گفتم: پس اشتباه نوجوونیت همین بود؟

- آره

- پس چرا میگی نوجوونی؟ دانشجو که نوجوون نیست

- چون عقلم اندازه ی نوجوون بود، منم دیگه از خودم بدم اومده بود، به همه میگفتم نو جوونم، چون واقعا یه نو جوون پونزده، شونزده ساله عقلش از من بیشتر کار میکرد

- قضیه شمال چی بود؟

– اونجا دیدمش... به قصد کشت گرفتم زدمش، ازم شکایت کرد، به خاطر یه دندون و دماغ و دستش که از آرنج در رفته بود مجبور شدم چقدر دیه بدم

با تعجب و وحشت به آرش نگاه کردم و گفتم : واقعا زدیش؟

سرشو به معنی آره تکون داد و گفت : بعد از اون بابام مثل سایه باهام بود، اگه هم نبود.. تند تند چکم میکرد و باید بهش گزارش میدادم

– آرش باورم نمیشه... تو زدیش واقعا؟

– عصبانی میشدم نمیتونستم خودمو کنترل کنم، حالاشم یه وقتایی فکر میکنم نمیتونم، ندیدی اون شب چجوری یقه بابامو گرفتم؟ اگه خودمو کنترل نمیکردم زده بودمش... اما این اتفاق دو چیز رو تو من تقویت کرد، یکی اینکه دیگه طرف دختر جماعت نرم، یکی هم اینکه دیگه دست رو کسی بلند نکنم ... میدونی چی شد که بهت دل بستم؟

مشتاق نگاهش کردم که گفت : وقتی میدیدم عزت نفس داری و با تمام سختگیری های من، ازم نمیخوای که باهم بریم شرکت و توقع نداری از شرکت تا خونه با هم بیایم... خنده داره ولی من از این اخلاقت خوشم اومد، یعنی اولش دلم سوخت برات، قبل از اینکه برای بار اول برم ایتالیا و ازت پرسیدم دلت نمیخواد خارج از کشو زندگی کنی، و تو گفתי کشور تو دوست داری... فهمیدم واقعا به خاطر پولم نیست که وارد زندگیم شدی، عابر بانکمو دادم بهت، موبایلم دست سعید بود و پیام برداشت وجه براش میومد، تو فرصت داشتی که حسابم رو خالی کنی، اما مبلغ هایی که برداشت میشد و سعید بهم میگفت، نشون از این داشت که برای خرید مایحتاج خونه بوده و لا غیر... از قبل هم که تو مراسم خواستگاری دلم برات لرزیده بود، دیگه فهمیدم یه ذره رو لجباز بودنت کار کنم، میشی همونی که من میخوام، میشی عزیز دل من...

بعد از اون مهمونی دوستانه، روحیه ی آرش روز به روز بهتر میشد...

اگه ظاهرشو نمیدیدیم، فراموش میکردیم که بیماراره ...

آخرین نمونه برداری از مغز استخوانش هم انجام و دیگه مطمئن شدیم پیوند با موفقیت صورت گرفته...

دوز و تعداد دارو ها کمتر شد، از حالت مراقبت ویژه هم خارج شد ... حالا میتونست از خونه بره بیرون، تو هوای آزاد پیاده روی کنه، بره سرکار... همه اینها مشروط بر این بود که مواظب باشه سرما نخوره

من هم برای جلوگیری از سرماخوردگی، پارچ پارچ آب پرتقال به خوردش میدادم ... غر میزد ولی انگار که خودش هم ترس از هدر رفتن زحمات باشه، مجبوری مینوشید...

چند روزی بود که دائم دستش به سر و صورت و بدنش بود و از حس خارش شکایت داشت ، گاهی میگفت : دیگه انگشتهام درد میکنه اینقدر خودمو خاروندم

گاهی هم با این خارش ها اینقدر کلافه میشد و همچنین منو صدا میزد که فکر میکردم چه اتفاقی افتاده؟

وقتی کنارش میرفتم، پشتشو بهم نشون میداد و میگفت : کتفمو بخارون

هم زمان که کتفشو میخاروندم، خودش هم پس سرشو میخاروند ... محکم و با حرص...

کم کم نگران میشدم که نکنه عوارض پیوند باشه، چون یکی از عوارضش بشورات جلدی و خارش بود ...

پیراهنش رو بالا زدم ، چند رد قرمز روی بدنش بود ، لحظه ای بعد یاد این افتادم که جای ناخن های منه و خیالم راحت شد ...

وقتی دید با دقت روی بدنش خم شدم و پوستشو نگاه میکنم، غر زد : چیکار میکنی سارا ؟ بخارون بابا، کلافه م کرد

-عه خب یه دقیقه صبر کن، مثل این معتادها فقط نشسته یه گوشه خودشو میخارونه غر میزنه

- داره کلافه م میکنه، نکنه یه مرض جدیده؟

یهو با ذوق زایدالوصفی گفتم : آرش!... موهات!... موهات داره در میاد

خودش هم ذوق کرد و گفت : جدی؟ یا میخوای دلمو خوش کنی؟

- باور کن جدی میگم، اصلا دستتو ببین... چطور خودت متوجه نشدی؟

- تو این مدت به بی مویی عادت کردم، فکر کردم دیگه موهام در نمیاد

- اتفاقا... من خیلی ها رو دیدم که تازه بعد از شیمی درمانی موهاشون پر پشت تر و بهتر هم شده ... اصلا بدن مو سازه

دوباره خودشو شروع کرد به خاروندن که ازش فاصله گرفتم و همونطور که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم : با معتادین همذات پنداری کن، بهت خوش بگذره

ملتمس و طلبکار گفت : بیا کمکم کن نامرد

- به من چه... تازه دارم حسودی هم میکنم

- آخه حسودیت واسه چیه؟

به سرم اشاره کردم و گفتم : تو موهات داره در میاد ولی من همچنان کچلم

- برات کلاه گیس میگیرم ، فقط بیا پشتمو بخارون

مثل بچه تخس ها گفتم : نمیخوام، موهای خودمو میخوام

با لحن بامزه ای، شاکی گفت : بابا مگه موهات دست منه ؟

خنده م گرفت، دلم هم براش سوخت، رفتم و همونطور که پشتشو میخاروندم، طلبکار گفتم : دست تو بود، اگه نمیرفتی و تنهام نمیداشتی که موهام نمیریخت

- الان دلیل ریزش موهات منم؟

- بله... منو تنها گذاشتی تشریف بردی ایتالیا ... حالا هم به ایتالیا جونت بگو بیاد بخارونتت

ریز خندید ... صدای خنده شو نمیشنیدم اما لرزش شونه هاش معلوم بود داره میخنده ...

- شرمنده، اگه همینجوری وایسم اینجا شام نداریم

- ولش کن، املت میخوریم

- من میتونم املت بخورم ولی شما امشب سوپ کدو داری

قیافه شو جمع کرد و رو به سقف گفت : خدایا! کی تموم میشه؟

و به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول ادامه ی کارم شدم...

دلم براش میسوخت... تحملش تا اینجا فوق العاده بود.

یک هفته بود که آرش میرفت شرکت...

با رویش موهاش انگار اعتماد به نفس پیدا کرده بود ، اما همچنان از کلاه استفاده میکرد .

تو این چند ماه، به حضور آرش در کنارم عادت کرده بودم و حالا به معنی واقعی کلمه حوصله م تو خونه سر میرفت ، مخصوصا اینکه هوا به شدت ابری بود و دلگیر ...

شال و کلاه کردم و به قصد شرکت از خونه بیرون زدم، میخواستم آرش رو غافلگیر کنم ، اما همین که به سر خیابون رسیدم، نظرم عوض شد ...

موبایلمو از جیب پالتوم بیرون کشیدم و شماره ی طاهره رو گرفتم و وقتی مطمئن شدم خونه س، راهمو به سمت خونه ی طاهره کج کردم...

ساعتی بعد، حورا در آغوشم بود و من غرق لذت بودم ...

کودک آرومی بود، گاهی سینه خیز تا مسیری میرفت و بعد دستهاشو ستون بدنش میکرد و اطراف رو میکاوید ... و لحظه ای بعد دستاشو از هم باز میکرد و با سینه روی زمین می افتاد و سرشو دوباره به اطراف میچرخوند ، زیادی هم که حوصله ش سر میرفت، جغجغه شو به لئه هاش میکشید...

با این کارش خنده م گرفت و گفتم : تو هم مثل عمو آرشت خارخارو شدی؟

نگاهم میکرد و اصوات نامفهومی از گلو خارج میکرد که میگفتم : بله، همون که شما میگی درسته

طاهره معترض گفت : اصلا با من حرف نزدیا... از وقتی اومدی سرت با این گرمه

- آخه طاهی ببین چه مظلوم نگاه میکنه! ساکت هم که هست، آدم دوست داره بچلونتش

طاهره قندی از قندون برداشت و گفت : ببخشید که تا حالا نتونستیم بیایم دیدن شوهرت، باور کن حورا تازه خوب شده، از وقتی به دنیا اومد تا همین چند وقت پیش مدام بالا میاورد ...

- خب منم نتونستم پیام دیدنت، این به اون در

- تو به مریض رسیدگی میکردی، منم توقعی نداشتم ازت

حال مادرشو پرسیدم که گفت هنوز تو شوک از دست دادن مادرشه، از طرفی هم حسین رفته بود سر بازی و پدرش هم با وجود بازنشستگی جایی مشغول به کار شده ... یهو دور مادرش خلوت و افسردگیش تشدید شده بود

بعد از کلی حرف زدن، طاهره با یه پیاله سرلاک برگشت و حورا رو روی پاش خوابوند که گفتم : بده من بهش میدم

تعارف کرد که در جواب گفتم : نه، دوست دارم

سرلاک خوردن حورا منو یاد کارتون پینگو می انداخت... همون پنگوئن خمیری که هیچوقت با دهان بسته غذا نمیخورد...

اینقدر سرم گرم حورا و شیرین کاریهایش شده بود که گذشت زمان رو فراموش کرده بودم.

صدای زنگ موبایلم و دیدن صفحه و شماره ی آرش، باعث شد سر بلند کنم و با دیدن عقربه های ساعت بزنم تو سرم ...

جواب دادم، عصبانی و بدون سلام گفتم : کجایی؟

تند گفتم : خونه طاهره

- ساعت چنده؟

- بخدا زمان از دستم در رفت، الان میام خونه

فکرم مشغول آرش بود که پام به خونه برسه کلی باید جواب پس بدم.

بارون گرفته بود و ایجاد ترافیک کرده بود ... من هم که سوار تاکسی شده بودم و باید چقدر از راه رو پیاده میرفتم ...

عجب کاری کرده بودم ! کاش به آرش میگفتم بیاد دنبالم، یا اینکه حواسم به ساعت بود...

صدای بوق ماشینها رو اعصابم بود، مخصوصا ماشین کناریم که مدام بوق میزد ... خانمی که بغل دستم نشسته بود ، به ساعدم زد و وقتی نگاهش کردم، گفت : اون آقا انگار با شما کار داره
به جهت دستش نگاه کردم و با کمال تعجب رضا رو دیدم که کنار تاکسی ، سمت راست من کمی عقب تر توقف کرده بود ...

با دستش اشاره کرد برم تو ماشینش، با سر اشاره کردم " نه " و لب زدم : ممنون

شیشه رو پایین کشید که من هم همینکار رو کردم که پرسید : آرش کو؟

آروم گفتم : خونه، منم خونه طاهره بودم، دارم برمیگردم

- بیا با هم بریم

- راحت دور میشه، ممنون

- داشتم میومدم خونه ی شما، بیا، تعارف نکن

اول کمی تردید داشتم ولی وقتی گفت : باور کن میخواستم پیام خونتون، خوب شد دیدمت ، اگر هم نیای من همون مسیر رو دارم میرم، با آرش کار دارم

کرایه رو حساب کردم و سوار ماشینش شدم، بعد از احوال پرسی از سامیه و مادر و خواهرش ... گفت : حال همه رو پرسیدی به جز یه نفر

خوب میدونستم منظورش چیه؟! گفتم : اون یه نفر منو از خونه ش بیرون کرد و گفت دیگه پا تو خونه ش ندارم

- بابا سنش بالاس، سن که میره بالا آدمها بچه میشن

سکوت کردم که گفت : بابا خیلی عوض شده ، الان دیگه دلش حسابی برات تنگ شده

نگاهش کردم و با تمسخر گفتم : یهو چی منقلبش کرد؟

- من هیچی، صحبتهای مامان

رومو برگردوندم و به جلو خیره شدم و گفتم : ممنونم از تون، ولی کاش میذاشتید خودش واقعا و قلبا دلش تنگ بشه، نه صحبتهای شما تحت تاثیر قرارش بده

- فکر میکنی ما چی گفتیم که بخواد تحت تاثیر قرارش بده؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم : نمیدونم!

راه کمی باز شد و حرکت کرد، دوباره ایستاد و ترمز دستی رو کشید و گفت : از عید بد اخلاق تر شده بود، همش میگفت از سارا که خبر ندارید؟ خونه ش که نرفتید؟

ما هم که واقعا ازت خبر نداشتیم، میگفتیم نه... تا چند وقت پیش...

دوباره ماشینها کمی به جلو رفتند که رضا تو مسیر ماشین رو به خیابون فرعی هدایت کرد و گفت : از اینجا میون بر میزنیم

و ادامه داد : چند وقت پیش گفت : دو، سه بار جلو در جفت خونه ها رفتم، کسی نبوده در رو باز کنه، نمیدونم کی رفته بود و شما کجا بودید؟ اما فکر کرده بود کلا رفتید ... من هم بهش جریان هایی رو که پیش اومده بود رو گفتم، مامان هم یکمی از تو و شوهرت گفت ... این چند وقت هم که سرش واقعا شلوغ بود، هم برای عروسی من دنبال تالار اینا بود، هم برای مراسم عمو...

از موضعم پایین اومده بودم، گفتم : خودم میتونستم برای بابا مراسم بگیرم

- بر منکرش لعنت ، منظورم ایینه که دلش میخواست ببینتت ولی خب مرده و غرور داره

لعنت به این غرور مردونه تون ، چه بلاها که با این غرورمردها سر زنها نمیاد...

پاکت شکیلی رو به سمتم گرفت و گفت : این برای خانواده شوهرته، خودت که احتیاج به کارت دعوت نداشتی

از رمان مشکی ای که روی کارت بود، و عبارت " انا لله و انا علیه راجعون " فهمیدم که کارت مراسم ترحیم باباس ، دلم نمیخواست بازش کنم و داخلش رو ببینم...

مسلمبا با دیدن تاریخ مراسم، تمام بدبختیهایی که شروعش از همون تاریخ بود، به یادم میومد

چقدر زود گذشت...

جلوی در خونه متوقف شد و گفت : به آرش بگو بیاد کارش دارم

در ماشین رو باز کردم و یه پام رو بیرون گذاشتم که در با صدای کلیک باز شد و صدای غضبناک آرش از آیفون به گوش رسید که صدام کرد : سارا؟!!

سریع سرمو به سمت آیفون چرخوندم و گفتم : جانم؟

- کی باهاته؟!!

- رضاس، کارت دا...

صدای فریادش تو کوچه پیچید : بیخود کرده... مگه بهش نگفتم دور و بر تو پیداش نشه؟

هم زمان که آرش، آیفون رو سر جاش کوبوند رضا هم پیاده شد باهاش حرف بزنه که گفتم : الان میرم صداس
میکنم

اما تا برگشتم، چهره ی برزخی آرش منو در جا میخکوب کرد...

از بازوی من گرفت و پرتم کرد سمت در و گفت : شما بفرما بالا...

- آرش...

انگشت رو بینی گذاشت و آروم و شمرده گفت : هیس! ... تشریف تو ببر بالا

ساکت شدم، ولی از جام تکون نخوردم... برگشت و رو به رضا گفت : مگه من با شما صحبت نکرده بودم؟

رضا به آرامش دعوتش کرد و گفت : بشین بریم جایی باهم حرف میزنیم

- من حرفی باهات ندارم... ما قبلا حرفهامونو با هم زدیم، قرار شد دیگه اسم سارا رو هم نیاری

بی طاقت گفتم : آرش ما برای هم در مسجدیم! نه کندن هستیم نه سوزوندنی!

این بار به سمت من برگشت و با عصبانیت گفت : تو که هنوز اینجا ایستادی! (تن صداس بلند تر شد) برو بالا!

از جا پریدم و گفتم : با هم میریم ...

- تو الان میری بالا! حرف هم نباشه

نگران به اطراف نگاه کردم و گفتم : آرش ترو خدا آروم، الان همسایه ها رو هم خبر دار میکنی

با دستش در رو نشون داد و گفت : میخوای آروم باشم، برو بالا

به سمت رضا که برگشت، رضا گفت : جون عزیزت لج نکن بذار حرف بزنی

ساکت شد، لحظه ای بعد نگاهشو به آسمون داد و سوار شد و متعاقب اون رضا هم نشست...

من هم کلافه از این موش و گربه بازیها در عقب رو باز کردم و نشستم که هر دو به سمت من چرخیدند ...

آرش زودتر گفت : تو کجا؟ مگه نگفتم برو بالا؟

- گفتمی... ولی من تا نفهمم جریان چیه نمیرم

- سارا اون روی منو بالا نیار... دارم کفری میشم، بهت میگم برو بالا

- این ماجرا به من مربوط میشه... پس من هم باید باشم... شماها که درست و حسابی حرفی نمیزنید... این منم که سردرگم بین شماها میمونم، پس بذارید منم بدونم دور و برم چه خبره؟

اینبار خیلی جدی گفت : دارم کنترلمو از دست میدم... میری بالا یا ببرمت؟

ترسیدم ... در رو باز کردم و پیاده شدم ، رضا گفت : بعضی صحبتها بین آقایونه، تو ندونی خیلی بهتره

با تشر گفتم : فعلا که پای من وسطه

- درستش میکنم...

- حداقل بگو کجا میبری؟

آرش کلافه به رضا گفت : راه میافتی یا نه؟

مجبور شدم در ماشین رو ببندم و برم داخل، وقتی بالا رسیدم، از بالکن به کوچه سرک کشیدم ... رفته بودند.

دو ساعتی میشد که رفته و هنوز برنگشته بودند ...

توی خونه قدم میزدم، میرفتم بالکن، دوربین آیفون رو روشن میکردم... داشتم از این انتظار مرگ آور کلافه میشدم .

در آخر روی کاناپه دراز کشیدم که خوابم برد ... نمیدونم چقدر خوابیده بودم که زنگ در منو از جا پروند، به دو خودمو به آیفون رسوندم و با دیدن چهره ی آرش تو قاب، نفسی از سر آسودگی کشیدم.

جلوی در منتظرش بودم ، از پایین پله ها با اخم بالا میومد ...

سلام کردم که با تکون سر جوابمو داد و مستقیم به اتاق رفت... دنبالش رفتم و گفتم : دیر کردی

روی لبه ی تخت نشست و گفت : نگران شدی؟

فقط سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که گفت : عصبی هم شدی؟

منظورشو فهمیدم، سرمو به نشونه ی نه بالا بردم که گفت : دروغ گوی خوبی نیستی

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم : چی بین تو و رضا بود که از من مخفی کردید؟

- اگه گفتنی بود که بهت میگفتیم

به تلافی گفتم : پس باشه... منم از این به بعد هیچی بهت نمیگم

براق شد : شما خیلی اشتباه میفرمایید... (چشمهاشو تنگ کرد) ببینم... چرا یه خبر ندادی رفتی خونه دوستت؟
هان؟

- یه دفعه ای تصمیم گرفتم برم

- چه یه دفعه ای، چه با برنامه ی قبلی... من باید میدونستم یا نه؟

اخمهاشو بیشتر کرد و ادامه داد : تازه خانم زنگ که نزده هیچ... دیر هم اومده... مگه تو نمیدونی قبل از تاریکی هوا باید خونه باشی؟

- نفهمیدم اصلا چقدر گذشت

- بله خب...

باز ربط داد به حورا!... عصبی و با صدای بلند میان حرفش گفتم : آرش دوباره شروع نکن... خسته شدم از این حرفهای تکراری...

طلبکار ادامه دادم : بعد از چند وقت از خونه رفتم بیرون، اونم تو از از جونم در بیار...

اصلا دیگه بیرون نمیرم، خوبه؟ تو راضی میشی؟

- مگه من میگم چرا رفتی؟ میگم آقا جان قانون من اینه... قبل از تاریکی هوا خونه باش... چه زمستون، چه تابستون

به حالت قهر از اتاق اومدم بیرون که دنبالم اومد و گفت : صبر کن ببینم! بدهکار هم شدم؟

با حرص گفتم : آره بدهکاری... یکساله باهم ازدواج کردیم، یه روز خوش نداشتم ... نه اینکه نداشته باشما... داشتم... اما تا یه ذره خندیدم، سه برابرش اشک ریختم

مات و مبهوت فقط منو نگاه کرد.

بعد از چند دقیقه ای که نگاهم کرد، رفت و به تماشای تلویزیون مشغول شد...

از بی رحمی خودم دچار عذاب وجدان شدم ... اون که تقصیری نداشت ، او هم به جز یک مورد، پا به پای من با سختی ها راه اومده بود...

دیدم روی مبل دراز کشید، با همون حالت قهر گفتم : دارم شام رو آماده میکنم، خوابیا

بدون اینکه نگاهم کنه گفت : میل ندارم

یعنی چی؟ به خاطر اینکه من اینطور گفتم، گفت میل نداره؟ برم منت کشی؟... وای نه! چقدر سخته... فهمیدم...

کیسه ی پرتقال ها رو از یخچال بیرون آوردم و یه لیوان آب پرتقال گرفتم و بعد از جدا کردن هسته های ریش که داخل لیوان رفته بود، بالا سرش ایستادم و گفتم : پس حداقل پاشو آب پرتقال بخور

سریع بلند شد و نشست و شاکی گفت : وای! ترو خدا بسه! چقدر آب پرتقال بخورم؟

طلبکار گفتم : بگیر بخور حرف نزن، سرما بخوری خوبه؟

چشمهاشو درشت کرد و میان شوخی و جدی گفت : قیافه تو واسم اون شکلی نکنا

- همیني که هست

ابروهاشو بالا برد و گفت : نباید باشه!

- آرش بگیرش، دستم یخ زد

به میز اشاره کرد : خب بذار رو میز

- زودباش، وینامیناش از بین میره

لیوان رو ازم گرفت و گفت : خدایا! از مار غاشیه پناه بردیم به عقرب جراره

خنده م گرفت، ملایمتر گفتم : حالا چی مار غاشیه س؟ چی عقرب جراره؟

دستم گرفت و به سمت خودش کشید ، کنارش نشستم، دست آزادشو دورم حلقه کرد و گفت : بیکارم مگه

توضیح بدم گلم؟ تازه لبخندتو دیدم

شاکی پرسیدم : یعنی با من بودی؟

- حرص نخور عزیزم، موهات میریزه

به لیوان آب پرتقال اشاره کردم و گفتم : فعلا اونو میل بفرمایید تا تکلیفتونو روشن کنم

- نه بابا... می بینم که احساس لات بودن بهت دست داده

- من که زورم بهت نمیرسه

سرشو خم کرد و گفت : عزیزم... بیا اصلا گردن من از مو هم باریک تر...

سرشو به سینه م فشردم ، رهاس که کردم ، با محبت نگاهم کرد و گفت : جبران میکنم سارا

با تعجب پرسیدم : چیو؟

- همه ی ناراحتیهاتو... همه رو جبران میکنم

- جدی نگیر، ناراحت بودم یه چیزی گفتم

- اما حرفت حق بود ... تو راست میگی، تو این یه سال روز خوش نداشتی...

میان حرفش گفتم : من نگفتم روز خوش نداشتم...

کف دستشو مقابلم گرفت و گفت : همون ... روز خوش داشتی، اما سه برابرش...

- ول کن این حرفها رو...

- نه سارا! بذار بگم ... تو فکر کردی من خودم خیلی خوش بودم؟ نه، نبودم... چرا؟ چون چوب بلند پروازیمو خوردم... مریضی من باعث شد، اون مدتی که تو یه اتاق سه در سه تنها بودم و داشتم از تنهاییم دق میکردم، به ذهنم برسه مگه من همینو نمیخواستم؟ خب پس چرا الان ناراحتم؟ یاد حرف تو افتادم که قبل از رفتنم تو فست فود بهم گفتی...

حق با تو بود... من کسی بودم که تو سن سی سالگی همه چی داشتم، ولی کور بودم، ندیدم، خودخواه بودم... خدا هم زد پس سرم ... تو سری بدی از خدا خوردم، تو سری ای که بهم فهموند اگه اندازه کل دنیا دارایی داشتی باشی، ولی سالم نباشی، به اندازه ی ارزن نمی ارزه...

سارا من تو رو وادار کردم باهام ازدواج کنی تا به اهداف خودم برسم... داشتم میرسیدم، اما دیدم حق با تو بود، من از پدر و مادرم جدا شدم تا بگم میتونم رو پای خودم بایستم، ولی یه هفته که گذشت، دیدم من مرد تنها زندگی کردن نیستم ... اینجا بودم، باز پدر و مادرم رو میدیدم، دوستانم سراغمو میگرفتن، سعید همیشه باهام بود، از همه مهمتر، تو هم به همه ی اینها اضافه شده بودی... پشیمون شدم، گفتم نیمونم، برمیگردم... اما چون نصف کارها رو انجام داده بودم، برای کنسل کردنش وکیل گرفتم، ولی در آخر این من بودم که باید چند جا امضا میکردم، وکالتی که به اون طرف داده بودم، حق امضا نداشت... رفتم، اما به محض اینکه رسیدم حالم بد شد... اولش فکر کردم خستگی سفر و فشار هواپیما که بر اثر پرواز بوجود اومده، اما یه روز که سرم گیج رفت و خوردم زمین، بردنم بیمارستان ... با آزمایش هایی که اونجا ازم گرفتند معلوم شد سرطان خون دارم ... خب من از بچگی کم خونی داشتم ولی فکر نمیکردم برام جدی بشه... اونجا بهم گفتند پیوند، اما ترسیدم، به فراورده های خونیشون اعتماد نداشتم، دکتر اونجا که سرسختی منو دید گفت وقت نداری و باید هر چه سریعتر اقدام کنی... برگشتم ایران، خواستم پیام دنبالت، اما از خودم پرسیدم : نامردی نیست؟ حالا که مریض شدم، بشم آینه ی دقت؟

رفتم دکتر، همه شرایط رو توضیح داد و عوارض پیوند رو هم گفت، چند جلسه هم شیمی درمانی شدم... به سعید زنگ زدم خبر بگیرم، بهم گفت که پدرت، فردای همون روز فوت شده ... نخواستم منم سر بارت باشم... رفتم پیش پیمان...

با افسوس سر تکان دادم و گفتم : میدونی اگه همون موقع میومدی چه باری رو از رو دوشم بر میداشتی؟

دستی به سرم کشید و گفت : خب من نمیدونستم که عمو ت هم باهات اینجوری کرده!

- طلاق چی بود که به ذهنت رسید؟

با لحنی که ازش بعید بود و باعث شد شاخ در بیارم، خودشو مثل یه پسر بچه لوس کرد و گفت : میگم نو جوونم، واسه همینه دیگه...

با تعجب نگاهش کردم که گفت : چیه؟ چرا اونجوری نگاهم میکنی؟... خب قبول دارم اینو نو جوونی نکردم، بچگی کردم

باز هم سر تکان دادم که جدی شد و گفت : نمیدونم اون موقع ها چم شده بود؟ میترسیدم، دل نازک شده بودم... مدام صحنه ی جون دادن و مرگم رو تو ذهنم تصور کردم... اینکه مادرم و تو بالا سرم باشید و من نتونم براتون کاری کنم... حتی حرفهامو هم برای عزرائیل آماده کرده بودم...

به بازوش زدم و گفتم : تا کجاها رفتی! بسه، آب پرتقالو بخور

- نه سارا جدی میگم... میخواستم اگه عزرائیل رو دیدم بهش بگم : بهم مهلت بده، من هنوز برای مادرم هیچ کاری نکردم، برای زنم جبران فداکاریهاشو نکردم، من طعم زندگی مشترک رو نچشیدم، من هنوز از زندگیم کام نگرفتم...

اشکهام سرازیر شد... با دیدن اشکهای من دیگه ادامه نداد، در عوض گفت : ولی فکر کنم اینا رو باید به خدا میگفتم، نه عزرائیل... نه؟

اینقدر بامزه پرسید که میان گریه خندیدم و گفتم : آب پرتقال!

لیوان آب پرتقال رو روی سر انگشتهاش بالا گرفت و گفت : اما سارا، خدا وکیلی دیگه اینقدر آب پرتقال به خورد من نده، هر روز که میرم آشغالها رو تو مخزن سر خیابون بندازم این سوپریه منو چپ چپ نگاه میکنه... (به من نگاه کرد) حق هم داره ها (با دستش از زمین تا کمرشو نشون داد) هر روز این هوا پوست پرتقال قهقهه که زدم، منو به خودش بیشتر فشرد.

آرش هم سر کار نرفته بود و خونه بود، قرار بود پدر و مادرش بیان دنبالمون، با یه ماشین بریم...

مراسم، قبل از ظهر، تو بهشت زهرا، بر سر مزارش برگزار میشد و تالاری در نزدیکی همونجا، برای ناهار رزرو کرده بودند.

روسی مشکیمو اتو میکردم که آرش حاضر و آماده تو چهارچوب در ظاهر شد و گفت : بدو دیگه، دیر میشه ها چقدر با لباس مشکی جذاب تر از همیشه به نظر میرسید...

آخرین قسمت روسری رو اتو کردم، آرش به طرفم اومد و گفت : من جمع میکنم، تو برو حاضر شو

روسی رو سرم کردم و پالتومو پوشیدم، دکمه هاشو میبستم که آرش از اتاق بیرون اومد و کفشها رو جلوی در گذاشت، با سرم به روی این اشاره کردم... نگاهشو به این انداخت و ماسک رو برداشت و گفت: حالا چرا از وقتی بیدار شدی حرف نمیزنی؟

رومو برگردوندم و با نگرانی گفتم: استرس دارم

- ترست بی مورد

- میدونم، ولی نمیدونم... یعنی میدونی؟

آرش بامزه گفت: نه نمیدونم، ولی میدونم، تو چی؟ میدونی؟

میخواست منو بخندونه... موفق هم شد... خندیدم و گفتم: یه وقتایی خیلی لوس میشی

زنگ موبایلش اجازه ی جواب دادن به من رو نداد... پدرش بود، موبایلشو جواب داد و گفت: الان میایم سر کوچه

توی مسیر، دستم تو دست آرش بود و مدام برای آرامش خودم صلوات میفرستادم... آرش هر از گاهی دستمو میفشرد و وقتی نگاهش میکردم، چشمهاشو محکم روی هم فشار میداد، با این کارش انگار میخواست بگه: من هستم، خیالت راحت

بلاخره بعد از طی کردن مسیر طول و درازی که با هر متر عبور کردن ازش، هیجان من هم بیشتر میشد، رسیدیم...

به پدر آرش شماره قطعه رو گفتم و خیلی زود، به مکان مورد نظر رسیدیم...

صندلیهای فلزی با روکش مخمل قرمز که با زاویه ی نود درجه چیده شده بود، محل مراسم رو نشون میداد که فعلا خالی از میهمان بود... چون ما صاحب عزا بودیم، باید زودتر از بقیه اونجا میبودیم.

به سنگ قبر بابا نگاه کردم، اسمش روی سنگ بهم دهن کجی میکرد... از خودم خجالت کشیدم، خیلی وقت بود که نیومده بودم... بابا دختر بی معرفتتو ببخش، گرفتار بود...

زیاد تو افکار خودم نموندم، صدای سرد و جدی کسی تو گوشم پیچید: سلام، خوش اومدید

سر بلند کردم و عمو رو دیدم، چقدر پیر شده بود، یه عینک هم روی چشمهاش بود... عمو کی عینکی شده بود؟ موهایی که حالا اکثرشون به رنگ سفید بودند، با اون عینک و لباس مشکی... چهره شو بیست سال پیرتر کرده بود... با حرکت سر، جواب سلامشو دادم، به ردیف صندلیها اشاره کرد و گفت: بفرمایید بنشینید

با زن عمو و رویا سلام و علیک کردیم، رضا و هادی هم از ردیف صندلیهایی که مخصوص آقایون بود، به طرف ما اومدند تا با من و مادر آرش، سلام و علیک کنن...

طولی نکشید که کم کم میهمانها به جمعمون ملحق شدند و مداح کارشو با چند بیت شعر شروع کرد ... برای اینکه من بیشتر از خودم خجالت بکشم، همون چند بیت کافی بود

پدر ، آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل

تیشه ایی بود که شد باعث ویرانی من

یوسف نام نهادند و به گرگت داند

مرگ ، گرگ تو شد ، ای یوسف کنعانی من

مه گردون ادب بودی و در خاک شدی

خاک ، زندان تو گشت ، ای مه زندانی من

از ندانستن من ، دزد قضا آگه بود

چو ترا برد ، بخندید به نادانی من ...

" پروین اعتصامی "

بعد از خوندن شعر، تازه مداحی شو شروع کرد ... با هر کلمه ای که میگفت، سر تا پا آتش میگرفتم...

نمیدونم مداحش پول گرفته بود که بسوزونه؟ یا فقط من بودم که جگرم در حال سوختن بود ...

سرم داشت میترکید، چشمهامو بستم و دستم رو روی سرم گذاشتم ، صدای مداح که از اکو پخش میشد تو سرم میکوبید و درد رو تو کل سرم پخش میکرد ، خودمو تاب میدادم و داشتم بیقرار میشدم

انگار مادر آرش فهمید ، که پرسید : حالت خوب نیست؟

نمیتونستم مراسم رو رها کنم، و الا بلند میشدم و میرفتم...

فقط سرمو تکون دادم که یعنی " خوبم "

لحظه ای بعد زن عمو مقابلم ایستاد ، روی صورتم خم شد و گفت : سارا؟ حالت خوبه؟

از بین دندونهایی که بهم قفلشون کرده بودم، گفتم : خوبم

طولی نکشید که صدای آرش هم تو گوشم پیچید : چی شده؟

لای چشممو باز کردم و گفتم : هیچی خوبم

دستشو زیر چونه م گذاشت و سرمو بالا آورد و گفت : نگاهم کن!

- خوبم آرش جان، خوبم... فقط زودتر این مراسم تموم شه

- میخوای بریم اونور؟

سرمو بالا بردم و گفتم : نه، برو سر جات بشین، زشته همه دور من جمع شدید

- خب اگه حالت بده، بریم تو ماشین بشین

بغض داشت خفم میکرد، اگر اشک میریختم، سر درد کذااییم هم بیشتر میشد ...

برای اینکه بغضم سر باز نکنه ، ترجیح میدادم حرف نزنم، فقط سرمو به نشونه ی " نه " بالا دادم ، روی شکم خم شدم و دستهامو روی گوشهام گذاشتم

دست کسی روی دستهام نشست، فکر کردم آرشه... با دستش، دستهامو کشید که از گوشهام فاصله بگیره و گفت : حالت خوب نیست عمو؟

همین چهار کلمه کافی بود تا بغضم سر باز کنه ... شکستم ... اشک ریختم ...

- بیا پسر، بیا زنتو ببر تو ماشین بشینید، انگار حالش خوب نیست

با گریه گفتم : نه، خوبم، میخوام باشم

- رنگت پریده عمو

دستم گرفت و بلندم کرد ، اشکهام بیشتر راه گرفت ...

خجالت کشیدم بفهمه برای محبت اونه که اینطور بی تاب شدم، غرور مزخرفم اجازه نمیداد خودمو تو آغوشش رها کنم ...

نالیدم : بگید بس کنه، بگید ساکت شه... نمیخوام دیگه بشنوم... بسه دیگه ...

عمو سرمو به سینه ش چسبوند و گفت : باشه عمو، باشه...

و همونطور که منو تو آغوشش نگه داشته بود ، به رضا که انگار او هم کنار ما قرار گرفته بود گفت : برو بگو تمومش کنه

و تو گوشم آروم گفت : الان تموم میشه، گریه نکن عزیزم، گریه نکن عمو جون

دستهامو دور گردنش انداختم و زار زدم...

بوی بابامو میداد... وقتی تو آغوشش بودم، همون امنیتی رو حس کردم که تو آغوش پدرم حس میکردم...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

حالا دیگه آرش باید تا پنج سال ، حداقل یکبار در سال پی گیری و انجام معاینات و آزمایشات لازم به بیمارستان مراجعه میکرد ، تا از سلامتیش مطمئن میشد.

زندگی به روال عادی خودش برگشته بود، حال آرش روز به روز بهتر میشد و همه چیز خوب پیش میرفت ... بعد از مراسم و اون سر درد بی موقع، دیگه نتونستیم برای ناهار خودمونو به سالن غذاخوری برسونیم و راهی درمانگاه شده بودیم ...

چند بار عمو یا یکی از اعضای خانواده ش زنگ زده بودند و حالمو پرسیده بودند .

دو روز قبل، زن عمو زنگ زده بود و دعوتمون کرده بود که همراه پدر و مادر آرش برای شام بریم خونشون من اما میدونستم، این روزها زن عمو سرش شلوغه و سخت مشغول کارهای رضاس، که کمتر از یک ماه دیگه داماد میشد...

به خاطر همین گفتم : نه زن عمو جان، شما تا حالا نیومدید خونمون، شما تشریف بیارید... اینجوری یه استراحتی هم به خودتون میدید

انگار از خداهش بود که استقبال کرد ... من هم همه رو دعوت کردم... دوست داشتم همه دورم باشند، دلم شلوغی میخواست و چه دورهمی و شلوغی ای بهتر از یه خانواده ی با محبت؟ حیف که جای پدر و مادرم خالی بود...

صدای چرخش کلید، توی قفل منو از آشپزخونه به سمت در ورودی کشوند...

میوه ها رو از آرش گرفتم و نیشمو باز کردم و گفتم : جارو برقی موند واسه تو

چشماشو درشت کرد و گفت : بذار برسم!

- رسیدی دیگه... بجمب

به سقف نگاه کرد و معترض گفت : خدایا! مثلا زود اومدم استراحت کنما

- فردا تعطیله ، فرصت برای استراحت هست

سرشو نمایی با افسوس تکون داد و رفت اتاق ، چند دقیقه بعد، لباس عوض کرده و جاروبرقی به دست برگشت و مشغول شد ...

چند لحظه با لذت نگاهش کردم ، مظلوم کار میکرد... تو دلم قریبون صدقه ش رفتم و خدا رو بابت داشتنش شکر کردم...

ساعاتی بعد، همه ی میهمانها اومدند ... اولین بار بود که میزبان خانواده ، اونم تو خونه ی خودم بودم... چقدر پذیرایی ازشون شیرین بود...

بعد از شام، سامیه و رویا ظرفها رو شستند، مادر آرش و زن عمو ، همینطور که صحبت میکردند و مادر آرش از تجربه های خودش برای عروسی ما میگفت و یه جورایی زن عمو رو راهنمایی میکرد، ظرفها رو خشک میکردند، من هم غذاهای باقیمونده و ظرفها رو جابجا میکردم ...

چشمم افتاد به جمع آقایون... پدر آرش و عمو یک طرف... و رضا و آرش و هادی طرف دیگه نشسته بودند و سر در گوش هم با هم صحبت میکردند...

برام عجیب بود ! هنوز نفهمیدم چی بینشون گذشت و بهم چی گفتند که یهو طوفان شدند و یهو هم فروکش کردند، و الان هم آرش با لبخند در حالی که به رضا نگاه میکرد صحبت میکرد و رضا هم نگاهش به به زمین بود و میخندید...

گاهی هم هادی چیزی میگفت که هر دو میخندیدند و وقتی رضا جواب میداد، آرش و هادی ضربه هایی به شوخی به سر و بدن رضا میزدند و رضا در حالی که گارد میگرفت، میخندید ...

مطمئنم این موضوع معمایی تو زندگیم میشه که هیچ موقع قابل حل نیست و همونطور که خودشون گفتند " قرار نیست همه صحبت‌های مردونه رو به خانمها بگن " ! ...

یه سینی چای ریختم و با بقیه خانم ها، به پذیرایی رفتیم و خلوت آقایون رو بهم زدیم...

چای رو مقابل همه گرفتم و وقتی به رضا رسیدم، با حالت بامزه اول به من نگاه کرد و قیافه شو ذوق زده نشون داد و گفت : وای... چه عروس زیبایی!

آرش پس سرش زد و گفت : من باید میگفتم

- آخ ببخشید... حواسم نبود

بعد که خواست چای رو برداره، تا نگاهش به سینی افتاد، گوشه ی شالمو بالا گرفت و با حرص ، نمایشی گفت : لطفا چای رو عوض کن

به گوشه ی شالم که مقابلم گرفته بود، نگاه کردم، ریشه های شالم در چای فرو رفته بود...

خندیدم و با شیطنت گفتم : پاشو برو خودت بریز

خواست چای آرش رو برداره که، آرش زد پشت دستش و گفت : دست بعضی ها کوتاه

به هادی نگاه کرد و گفت : تو شاهد باش این چقدر امشب منو زد!

و رو به آرش گفت : منم رفتم سر خونه و زندگیم دعوت میکنم، دسر بهت کتک میدم

همه خندیدند . نشستیم و بعد از کمی صحبت، که همه مربوط به عروسی رضا بود، عمو پرسید : راستی سارا... اون خونه رو میخوای چیکار کنی؟

تصمیمی رو که از قبل گرفته بودم، رو به زبون آوردم : دوست داشتم اثاثشو ببرم مناطق محروم، ببخشم به بی بضاعت ها، خونه رو هم یا اجاره میدم، یا میفروشم...

با من و من ادامه دادم : پول شما رو هم باید پس بدم

– حالا عجله ای نیست

– چرا عمو... بدهی همه پرداخت شده، جز شما... که چه اجاره بدم، چه بفروشم... از اون پول، قرض شما رو هم میدم (بی منظور گفتم) دیگه خیالتون هم راحت که پولش حلاله

جمع رو سکوت بدی گرفت، عمو منقلب نگاهم کرد و گفت : هنوز ازم دلخوری؟

متعجب به همه، بعد به عمو نگاه کردم و گفتم : منظوری نداشتم

زن عمو سرش پایین بود، رضا لب میجوید، رویا و هادی به استکان چایشون خیره بودند، پدر و مادر آرش و سامیه، حاج و واج نگاه میکردند، در آخر نگاه آرش بود که ریز شده بود و عصبی نگاهم میکرد...

لب باز کردم چیزی بگم که آرش سریع گفت : عمو، منظور سارا این بود که، پولش پولیه که خودتون دادید...

عمو به نشانه ی قبول کردن سر تکون داد، ولی معلوم بود که قانع نشده ، ولی برای اینکه بحث ادامه پیدا نکنه، چیزی نگفت

رضا برای عوض کردن جو گفت : سارا، واقعا نمیخوای بهم جای بدی؟

برای فرار از اون جو حاکم، بدون حرف بلند شدم و به آشپزخونه رفتم ...

آرش هم اومد و سینی رو برد و با استکانهای خالی جای برگشت و گفت : وقت تلافی نبود

– بخدا تلافی نکردم، منظوری نداشتم

با سر به پذیرایی اشاره کرد و گفت : اما جلو جمع خوردش کردی

با گریه فاصله ای نداشتم... در بالکن رو باز کردم و تو همون چهارچوب در ایستادم ... باد خنک و سرما کمی حالمو عوض کرد، آرش راست میگفت، ناخواسته شخصیتش رو زیر سوال برده بودم...

تا هنگام رفتن، چندین و چند بار از عمو، در حضور جمع عذر خواهی کردم... عمو هم بزرگواری کرد و موقع رفتن جلوی همه روی سرمو بوسید و گفت : اصلا دیگه حرفشو نزن ، من که یادم نمیاد چی گفتی ...

اما چه فایده؟ آب ریخته رو مگه میشه جمع کرد؟

میهمانی ای که با خنده و خوشی شروع شده بود، با عذاب وجدانی که یقه مو گرفته بود ، به کامم زهر شد... لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود .

از کار عجله ای متنفر بودم...

اما همیشه، حتی با هزارتا برنامه ریزی و آماده کردن همه چیز، باز آخر بدو بدو میکردم.

رویا تعارف کرد که باهاشون برم آرایشگاه... ولی نیازی به آرایشگاه نداشتم، مویی نداشتم که به دست آرایشگر بسپارم...

یک نصف روز ، آرش رو اسیر کرده بودم تا برای خرید لباس و کفش و پستیژ (کلاه گیس) بریم بازار ...

اینقدر با مدلهای عجیب و غریب و زننده ی لباس ها روبرو شدیم ، که کم مونده بود از خرید لباس دست بکشیم ، تا اینکه لباس مشکی و ساده ای که اندامی، از زیر سینه کلوش میشد و جنس پارچه کاملاً *خ*ت و یقه ش پشت گردنی بود توجه مو جلب کرد...

عالی و پوشیده بود، فقط آستین نداشت که با خرید شال قواره دار پهن ، مشکلمو حل کردیم...

اینقدر گشتیم، تا پستیژی رو خریدیم که رنگش، تقریباً نزدیک به رنگ موهای خودم بود...

به فرموده ی آقا آرش ، کفش رو هم پاشنه کوتاه گرفتیم، چون مخالف کفشهای پاشنه بلند بود و میگفت : نهایت بلندی پاشنه باید هفت سانت باشه... اینا که ده سانت پاشنه داره چیه !؟

آرایش صورت تموم شده بود و داشتم پستیژ رو روی سرم میذاشتم که آرش پشت سرم ظاهر شد ...

از توی آینه وقتی آرش رو حاضر و آماده دیدم، دلم براش ضعف رفت...

کت و شلوار آبی کاربنی، پیراهن آبی و کراوات ابریشمی سورمه ای رنگ ، بیش از پیش جذاب ترش کرده بود ...

با حظ وافر نگاهش کردم و گفتم : مردم چه خوشتیپ شدن! آقا شما شب دامادیتون اینجوری خوشتیپ نکردیدا

چند لحظه فقط نگاهم کرد، بعد آروم گفت : آخه اون موقع مثل الان عاشق نبودم

چشمم به ساعت افتاد و گفتم : اوه اوه، بدو آرش

- من که حاضرم، تو سریع باش

کش پستیژ رو روی سرم محکم کردم ، مانتومو پوشیدم و شالمو سرم انداختم و همینطور که به طرف در میرفتم گفتم : بدو آرش، نمیرسیم

- طلاها

– ای وای، یادم رفت

دوباره به اتاق برگشتم ، در جعبه ی طلاهامو باز کردم و سرویسمو برداشتم و گفتم : تو تالار میندازم

زنجیر و تو گردنی A رو برداشت و گفت : اینو نمیندازی؟

ازش گرفتم و گفتم : یادش بخیر... تو چه روزایی اینو برام خریدی

دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت : اوهوم...

و خودش زودتر از من راه افتاد و گفت : من میرم پایین ماشین رو بیارم بیرون ، درها رو قفل کن زود بیا ...

توی تالار، مراسم عقد نمادین داشتند و قرار بود میهمانهای درجه یک، دو ساعت زودتر، تو تالار حضور داشته

باشند و حالا کمتر از یک ساعت وقت داشتیم که تو این ترافیک نزدیک عید، خودمونو به تالار برسونیم

بدبختی کفشم پامو اذیت میکرد و تو قسمت پنجه ها تنگ بود و راه رفتنم بی شباهت به پنگوئن نبود

آرش میخندید و میگفت : فکر کنم آخر موقع راه رفتن دیگه لنگر بندازی

– کاش یه کفش دیگه که راحت باشه با خودم میاوردم

– تو صندوق دمپایی هست، بیارم؟

دیده بودم، از این دمپایی پلاستیکی های لا انگشتی ولی مردونه بود ... با حرص نگاهش کردم و گفتم : امشب

سرت به تنت زیادیه نه؟

خندید ...

به تالار که رسیدیم، زن عمو و رویا به رختکن هدایتیم کردند، رفتم مانتومو در آوردم و طلاهامو به دست و گوش و

گردنم آویزون کردم.

رویا گفت : بیا بریم اتاق عقد رو ببین

همراهش به اتاق عقد رفتیم، انصافا، اتاق عقدش رویایی بود... موبایلمو از کیف دستیم بیرون کشیدم و با رویا چند

تا عکس انداختم که عروس و داماد هم رسیدند...

رضا کشیده و خوش اندام تر از همیشه به نظر میرسید و سامیه هم به قدری زیبا شده بود که چشمها رو خیره

میکرد ...

همه اقوام درجه یک، تو اتاق عقد حاضر شدند

رویا گفت : نگاه ترو خدا! فامیل داماد به زور بیست نفر میشن، فامیل عروس یه گردان آدمی ... چقدر ما غریبیم

به دور و بر رویا نگاه کردم و گفتم : راستی دخترت کو؟

- مادر شوهرم میار تش

با اخم گفتم : یعنی چی رویا؟ خیلی تنبلیا... هیچ جا این بچه رو با خودت همراه نمیکنی

- ول کن بابا... میخوام راحت باشم

با افسوس سر تکون دادم و نگاهمو به سمت دیگه برگردوندم که دیدم آرش با اخم و چشمهای ریز شده نگاهم میکنه ...

نگاهم رنگ تعجب گرفت و با سر و چشمک پرسیدم : چیه؟

به بازو هام اشاره کرد، نگاه کردم و... وای... شالش نازک بود و متوجه این موضوع نبودم، سریع از جمع خارج شدم و رفتم مانتومو پوشیدم، ولی دکمه هاشو نبستم...

خلاصه بعد از مراسم عقد نمادین و دادن کادوها که هدف ، رسم کادو دادن سر سفره عقد از جانب خانواده ی عروس بود که انگار اقوامشون برای عقد تو محضر نیومده بودند ...

عکاس هم چند عکس از عروس و داماد با اقوام گرفت و به کارش تو اتاق عقد پایان داد.

هر وقت چشمم به آرش میفتاد، نگاهشو تو سفره عقد میدیدیم و هر چه رد نگاهشو دنبال میکردم، چیزی دستگیرم نمیشد...

همه اتاق عقد رو ترک میکردند که آرش گفت : رویا خانم یه چند لحظه صبر میکنید؟ کارتون دارم

رویا قبول کرد و من هم کنجکاو که آرش با رویا چیکار داره؟ داشتم میرفتم که آرش گفت : تو کجا؟

- مگه با منم کار داری؟

- کار هم نداشته باشم باید پیشم باشی

وقتی همه رفتند، آرش دستم رو گرفت و به طرف جایگاه عروس و داماد برد و گفت : بشین

- میخوای چیکار کنی؟

- بشین، میفهمی

نشستم، خودش هم کنارم نشست و به رویا گفت : میشه جام غسل رو برامون بگیرید؟

رویا با چشمهای درشت گفت : چیکار کنم!؟

– یادمه سر عقدمون، شما ظرف عسل رو گرفتید ،اون یه قسمت کار ناقص موند... حق با شما بود، زندگیم شیرین نشد... حالا میخوام زندگیم شیرین بشه

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم : آرش اینا خرافاته !

رویا مشتاق خم شد از سفره جام عسل رو برداشت و مقابل و بین ما گرفت و گفت : چرا نمیشه؟ بفرمایید!

آرش نگاهم کرد و گفت : اول تو

خجالت میکشیدم، برام مسخره میومد، گفتم : آرش ول کن...

میون حرفم گفت : زود باش سارا، اول تو

کلافه رومو به سمت دیگه ای برگردوندم که رویا گفت : عه سارا زود باش دیگه... دیسک کمر گرفتم ... اینبار فرصت رو از دست نده، بذار زندگیت شیرین شه

به جام عسل چشم دوخته بودم ، نمیدونم چرا برام سخت بود ؟ به هر دو نگاه کردم ، منتظر به من نگاه میکردند ... با اکراه، سر انگشت کوچکمو داخل عسل زدم و به دهان آرش نزدیک کردم... فکر کردم گاز میگیره، اما نگرفت... خودش هم همین کار رو کرد، خواستم گاز بگیرم که... پشیمون شدم.

وقتی عسل رو دهان هم میذارن و گاز میگیرن، میخوان بگن " زندگی هم نوش داره، هم نیش داره " ...نیش زندگی رو خیلی چشیده بودیم... نیازی به تکرار نیش نبود... از این به بعد نوش زندگی رو میخواستیم .

تشکر میکنم از پرسنل عزیز و زحمت کش بیمارستان شریعتی که اجازه ندادند اسمی ازشون برده بشه ، اما صبورانه در کنار رسیدگی به بیماران پاسخگوی سوالات من بودند .